

# لبخند

شامل هزار و ده داستان فکاهی و لطائف و ظرائف و نکته سنجیها  
و حاضر جوابیها و بذله گوئیهای مشاهیر



تالیف و تدوین  
مهدی آذر یزدی



# لبخند

شامل هزار و ده داستان فکاهی و لطائف و ظرائف و نکته‌سنجیها  
و حاضر جوابیها و بذله‌گوئیهای مشاهیر

منتخب از منابع داخلی و خارجی  
با پنجاه و یک تصویر در متن  
و یک تابلو رنگین

تألیف و تدوین  
مهدی آذر یزدی

ناشر



کانون معرفت - لاله زار - تلفن ۴۲۴۳۷

حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون معرفت است

---

شرکت چاپ میهن پشت شهرداری تهران

## مقدمه ناشر

... ابتلائات و گرفتاری های روزمره ما بقدری زیاد است که پس از فراغت از کار و شغل در اثر خستگی و کوفتگی فرصت مطالعه و خواندن را نمی یابیم و اگر فرصتی هم پیش آمد مغز ما حاضر بقبول و درک و فهم مطالب کتابهای علمی و تحقیقی نیست و حتی میل بخواندن کتابهای داستان و رمان بعلت طولانی بودن موضوع در ما ترغیب نمیشود و لذا علاقه که به مطالعه داریم و بوسیله آن میخواهیم رفع خستگی نموده تمدد اعصاب و آرامش ضمیر حاصل کنیم جز با خواندن قطعات فکاهی و داستانهای کوتاه خنده آور باچیز دیگر بدست نمی آید .

در تمام مواقع دوستان صمیمی و آشنایان یکرنگ نزد ما نیستند که با صحبت های خنده آور و بحث های مشغول کننده و مفرح مارا سرگرم سازند و همیشه کسانی را نزد خود حاضر و آماده نداریم که هروقت مایل شدیم ما را خندانده و از کسالت بیرون بیاورند و علاوه شخصی را سراغ نداریم که وسیله سرگرمی خانواده و اطفال مارا در تمام مدت و یا در هر موقع که بخوایم فراهم کند.

کتابی که بنام «لبخند» نامیده شده و از صفحه بعد بنظر خواننده عزیز میرسد بهترین یار و مونس است که در سفر و حضر، در خانه و باغ همدم شما خواهد بود و با لطائف و ظرائف و قطعات مضحك و خنده آوری که در هریک از صفحات آن نهفته است شمارا در کمترین مدت و مطالعه چند سطر آن شاد و مسرور و با نشاط میسازد و بخصوص مواقیکه دچار تألمات روحی بوده و افکار مشوش و ناملايمات شمارا ناراحت نموده مراجعه باین کتاب و خواندن یکی دو قطعه بخودی خود ناراحتی فکر شمارا مرتفع و بجای اضطراب و تکدر خاطر سرور و شادی زاید الوصفی عاید شما خواهد شد .

کتاب «لبخند» شامل هزاروده لطیفه و حکایات شیرین کوچکی است که بهمت آقای مهدی آذری تألیف و تدوین شده و ناشر لازم میدانداز زحمات ایشان تشکر نماید و امیدواریم که مورد قبول خوانندگان ارجمند نیز قرار گیرد.

مدیر «کانون معرفت»

حسن معرفت شیرازی

خرداد ۱۳۳۳ - تهران

## خنده

ای ستارگان سحری بتابید ، ای غنچه‌های صبحگاهی باز شوید، ای  
لبان گلرنك بخندید ، این فروغ و روشنائی برای شب‌زنده‌داران عشق ،  
این شیفتگی و دلربائی برای مرغان چمن، این تبسم و شادمانی برای دلهای  
محزون، تسلیت‌خدائی است که بوسیله شما اعطا میشود . خنده برزیبائی  
لبهای تومی افزاید و این اشك شور آخر چشمان پر نفوذ تر از نجور خواهد نمود.  
بخند چون خنده گل بصورت باغبان ، بخند چون خنده طفل بیستان مادر ،  
من خنده‌های مصنوعی گریه آلود را دوست نمی‌دارم . بخند اما نه چون خنده  
برق که گریه ابر را بخود می‌آورد ، خنده‌ای که مایه گریه دیگران است  
خنده نیست . بخند و شاد باش و دیگران را بخندان و شادمان نگاهدار وقتی  
جمعی بشادمانی هم می‌بخندند سعادت از چهره خود نقاب بر میدارد و فرشته  
عشق تبسم میکند. گلها خنده چمن و ستاره‌ها خنده آسمان و جوانی خنده عمر  
و عشق خنده خدائی است و کسی که از گلشن عمر گلی نچیده و در آسمان  
حیات ستاره تابانی ندیده و از جوانی تمتعی نگرفته و شعله عشقی قلب او را روشن  
نکرده است لبان او متبسم نیست و بارهٔ امید و چشم و فروغ سعادت در  
پیشانی او دیده نمیشود

ملکه انگلیس میگفت بدنیا لبخند بزن دنیا هم بروی تو بخندان  
خواهد گردید . من سالها با گریه خو گرفته بودم و هر بامداد که سپیده صبح  
بر خسار من که از اشك چشم شسته شده بود می‌خندید ، ما خون دل خوردیم و

دیگران بالبان خون آلود بروی ماخندیدند . مادر گوشه‌های ناکامی  
غنودیم و آنها در نزهتگاههای کامیابی خرامیدند ، ما بزحمت باغبان و  
عمر کوتاه گل نگاه کردیم ، آنها گریبان خود را از گل مزین و شامه خود  
را از روائح آن معطر ساختند . دوستان من شما از گذشته من پند بگیرید ،  
گریه نکنید و نگذارید این اشکها که ترشح روح شما هستند بی سبب از چشم  
خارج شوند . این آسمان کبود ، این ستارگان روشن ، این ابرهای سفید ،  
این شفق طلایی ، این اشعه الوان این زمین سبز ، این گلهای سرخ ، این  
قلبهای مشتعل ، این درختان بارور ، این مرغان خوش الحان ، این جمال طبیعت  
این بهار جوانی آیا کافی نیستند که روح شما را باهتزاز آورده و لبانتان را  
به تبسم بگشایند؟

## جهانگرد و مرد اصفهانی

يك سياح انگلیسی که برای بازدید آثار تاریخی باصفهان رفته بود یکی از اهالی آن شهر را برای راهنمایی خویش انتخاب کرد. روزی درین راه چون دید که راهنمای اصفهانی او ساکت مانده و او را مشغول نمیکند بوی گفت: بهتر است باهم سؤال و جواب کنیم هر کدام از ما که نتوانست جواب سؤالی را بدهد باید بدیگری یکتومان پردازد. اصفهانی گفت: این شرط عادلانه نیست چون شما دنیادیده هستید و همه چیز را میدانید، بهتر است هر سؤالی را که شما نتوانستید جواب دهید یکتومان بدهید ولی اگر من نتوانستم پاسخ دهم ۵ ریال میدهم. سياح انگلیسی موافقت کرد و گفت حالا سؤالی بکن. اصفهانی گفت: این چه مرغی است که در هوا دو پا دارد و وقتی بزمین می نشیند يك پا بیشتر ندارد؟

سياح پس از مدتها تفکر گفت: «من نمیدانم بیا این یکتومان را بگیر». بعد از مرد اصفهانی پرسید که: «خوب حالا خودت بگو آن چه مرغی است؟»

اصفهانی جواب داد: «منهم نمیدانم بیا این پنج ریال را بگیر!»

### از طلا عزیز تر

در زمان قدیم بازرگان زرنگی برای اولین بار تخم پیاز را بکشور دوردستی برد. اهالی آن دیار که طعم و بوی این گیاه تا آن زمان بمذاق و مشامشان نرسیده بود و آنرا خیلی پسندیدند در صدد جبران این نعمت برآمدند و برای قدرشناسی از این نعمت بزرگ کیسه ای پر از طلا باو بخشیدند.

وقتی بازرگان بوطن خود بازگشت سودی را که از این تجارت برده بود همه جا باز میگفت و فکر بدیع خود و سخاوت طبع اهالی آن کشور را می ستود .

بازرگان دیگری از این واقعه آگاهی یافت و دیگر طمعش بجوش آمد و پس از فکر زیاد بخاطرش رسید که برای آن کشور سیر برود و پیش خود گفت سیر از پیاز کمیاب تر است و مطبوع تر خواهد بود . همین کار را کرد . ساکنان قدرشناس آن سرزمین که از رایحه مفیده جدید متلذذ شده بودند مجدداً برای تعیین انعام و پاداش بازرگان با هم مشورت کردند ، البته این دفعه برای جبرای زحمت و قدردانی از این نعمت نفیس ، طلا دیگر ارزشی نداشت و بفکر چیز گرانبهاتری افتادند : و پس از تفکر زیاد صاحب سیر را پنج کیسه پیاز بخشیدند .

#### فایده اعلان

شخصی که تازه کارخانه ای تأسیس کرده بود بادوستی که صاحب کارخانه بزرگی بود و تجربه زیاد داشت درباره کار خود مشورت و گفت و شنید میکرد . صاحب کارخانه بزرگ باو نصیحت میکرد و میگفت: اگر میخواهی محصولات کارخانه زود معروف شود و خوب بفروش رسد باید تا میتوانی سرو صدا راه بیندازی و نام اجناس تهیه شده را بهزار وسیله اعم از رادیو ، روزنامه ، مجله ، سینما و غیره بچشم و گوش مردم برسانی والا تنها باجنس خوب تهیه کردن مقصود حاصل نمیشود مثلاً بین اردک بدون سرو صدا تخم میکند و تخم آن خریدار ندارد اما مرغ پس از تخم کردن قدقد میکند و جارو و جنجال راه می اندازد بدین جهت تخم مرغ خیلی مشتری دارد !



### اشتباه

دو نفر ماهیگیر که هم اسم بودند در همسایگی یکدیگر منزل داشتند اتفاقاً یکی از آنها زن خود و دیگری زورق ماهیگیری خود را از دست دادند. یکنفر تازه وارد بعد از گرفتن نشانی منزل یکی از آنها که زورق خود را گم کرده بود رو آورده و بخیال آنکه او همانست که زنش مرده گفت :

دوست عزیزم باور کنید که من از این فقدان اسفانگیز فوق العاده غمگین شدم. ماهیگیر در جواب گفت : خیلی ممنونم ولی اهمیت ندارد ، قضیه چندان قابل توجه نیست !

دوست وی با حیرت پرسید : چه میفرمائید ؟ چطور اهمیت ندارد ؟ صیاد جواب داد : آخر نمیدانید چه چیز مزخرف و از کار افتاده ای بود ، بهیچوجه بدرد نمیخورد هر وقت با او بیرون میرفتم همواره در معرض خطر بودم حقیقت اینست که چند هفته قبل حاضر شدم آنرا بدیگری واگذار کنم ، ولی کسی نپذیرفت و من مدت ها است چشم بدیگری دوخته منتظرم چیز بهتر و تازه تری گیر بیاورم !

### دوری

- چرا اینقدر چوب سیکارت بلند است ؟  
- دکتر گفته تا میتوانی از سیکار دوری کن !



### معادله کتک کاری

منوچهر هفت هشت ساله در حالیکه لباسهایش کاملاً پاره شده بود بخانه

برگشت ولی زیاد اندوهگین نبود . مادرش پرسید : راستش را بگو با کی كتك كاری کرده ای که تورا باین ریخت انداخته ؟ كودك گفت : باهوشنك . مادر گفت : بین چطور كارت را ساخته ، چقدر بچه های مردم بلا و نانیجیند ، حالا من بیچاره مجبورم يك كت و شلوار دیگر برای تو بخرم . منوچهر بلافاصله جواب داد : « ولی مادر جان اگر او را میدیدی تصدیق میکردی که مادرش ناچار است يك هوشنك دیگر بخرد! »

### درس اخلاق

فریدون مشغول کار بود و در قیافه اش آثار خستگی زیادی دیده میشد . پدرش او را مخاطب قرار داده پرسید : فریدون ! در کار خود و امانده ای ؟ پسر جواب داد : نه ، اما امروز صبح آقای آموزگار برای ما درس اخلاق داد و اکنون باید در موضوع اخلاق حکایت و مثالی تهیه کنم ولی نمیدانم چه بنویسم . پدرش گفت :

- گوش بده ، مثالی برای تو میزنم . من در مغازه ای متصدی فروش هستم ، خانمی وارد میشود ، یکجفت دستکش میخرد و يك اسکناس صدریالی میدهد ؛ ولی فراموش میکند بقیه پولش را بگیرد اما بمحض اینکه از مغازه خارج میشود متوجه قضیه میشوم . اینجا مسئله اخلاق پیش می آید که آیا باید با صاحب مغازه هم در خصوص این پول صحبت کنم یا خیر ؟

### طلبکار و بدهکار

آقای «چشم براه» بهمه بدهکار بود از پیش خدمت تا بقال و خیاط همه از او طلب داشتند . یکروز طلبکاران جمع شده از او تقاضای پول کردند و باو گفتند : بالاخره شما کی حساب ما را خواهید پرداخت ؛ آقای چشم-

برا، گفت هر وقت عمویم بتهران وارد شود حساب همه شماها را میپردازم و از شر شما راحت میشوم. گفتند اینکه حرف نشد شما دو ماه تمام است همین جواب را میدید! بدهکار گفت راست است قدری دیر کرده ولی همین الان يك نامه از او رسیده است. طلبکارها پرسیدند خوب چه نوشته است؟ کی خواهد آمد؟ بدهکار اظهار داشت: نوشته است بمحض اینکه من برایش پول کرایه ماشین و خرجی راه بفرستم حرکت خواهد کرد!

### قهرمان هوش

یکی از اهالی شهرستان... که مثالهای زیادی از بذله گوئی اصفهانیها شنیده بود باصفهان سفر کرد و هنگام مراجعت قبل از آنکه سوار ماشین شود فکر کرد خوب نیست بشهر خود برگردد و يك شوخی اصفهانی را برای هم ولایتی های خود سوغات نبرد و چون چیز تازه ای شنیده بود این فکر خود را بادلال گاراژ اصفهان در میان گذاشت. دلال گاراژ باو گفت من معمائی بشما یاد میدهم که در آنجا نقل کنید و بخندید. پرسید آن چیست؟

۸ اصفهانی گفت: «آن کیست که پسر پدر من هست ولی برادر من نیست؟» مسافر مدتی فکر کرد و چون نتوانست معمارا حل کند ناچار حل آنها را از خود دلال گاراژ خواست. دلال گاراژ خندید و گفت: این شخص خود من هستم زیرا پسر پدرم هستم ولی برادر خودم نیستم. مسافر خوشحال شده پس از بازگشت بشهر خود برای چندتن از آشنایان خود این معما را نقل کرد و چون نتوانستند حل کنند گفتند خوب خودت بگو که این شخص کیست؟ قهرمان هوش لبخندی زده گفت: این شخص دلال گاراژ اصفهان است!

## انتقام فیلسوفانه

روزی «مارك تواین» نویسنده و نقاد معروف امریکائی از همسایه خود که کتابخانه مرتبی در خانه داشت خواهش کرد باو اجازه دهد که از کتابهای وی استفاده کند. همسایه چنین پاسخ داد: من خیلی خوشوقتم از اینکه کتابهایم مورد استفاده شما قرار گیرد، ولی چون متأسفانه با خود عهد کرده‌ام که کتابهایم را از خانه بیرون نفرستم اگر مایل باشید ممکن است تشریف بیاورید و در کتابخانه خود من از آنها استفاده کنید. مارك تواین، جوابی نداد و سکوت اختیار کرد. مدتی از این میان گذشت و اتفاقاً روزی همان همسایه خدمتکارش را نزد مارك تواین فرستاده و از او خواست تا ماشین چمن زنی خود را یکروز باو عاریه دهد. مارك تواین اینطور جواب داد که: باقay خود بگوئید من خیلی خوشوقتم از اینکه ماشین چمن زنیم مورد استفاده ایشان قرار گیرد ولی چون متأسفانه با خود عهد کرده‌ام که ماشین را از خانه بیرون نفرستم اگر مایل باشند ممکن است تشریف بیاورند و در چمن خانه خود من از آن استفاده کنند!

## بلای نام فامیلی

شخصی از ولایت نامه‌ای برای آقای احمد زاده آورده بود پس از اینکه آدرس منزل را پیدا کرد پیشخدمت منزل پرسید نامه مال کدام برادر است، علی اکبر یا علی اصغر؟

قاصد گفت نمیدانم، مال آقای احمد زاده است. پیشخدمت گفت خیلی خوب اما مال برادر بزرگتر است یا کوچکتر؟ قاصد گفت اینش را نمیدانم ولی نامه مال آن برادری است که خواهرش در اصفهان همین نامه نامه را نوشته و فرستاده!

## دست انداز

راننده اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه سرعت اتومبیل را درجاده ناهمواری به ۹۰ کیلومتر در ساعت بالا برده بود بالحنی اطمینان بخش بمسافرش میگفت :

« خانم ، بهیچوجه ناراحت نباشید ، من اینجاده را مانند کف دستم بخوبی میشناسم ، هزاران بار از آن پایین و بالا رفته‌ام ، چاله‌ای نیست که نشناسم و بهیچ‌و‌دست انداز و پلی وجود ندارد که برایم تازگی داشته باشد . درست در همین هنگام اتومبیل در چاله‌ای افتاده و تکانی سخت خورد و ایستاد و مسافر خیلی وحشت کرد .

راننده اتومبیل در حالیکه دوباره آنرا برآه می‌انداخت و دست بر پیشانی ضرب خورده و بر آمده‌اش می‌مالید گفت :

« خانم دیدید گفتم من این خیابان را خوب میشناسم ؟ این یکی از همان چاله‌ها بود ! » .

## سیگار

شخصی مبتلا به بیماری قلبی بود و روزی ده سیگار بزرگی میکشید وقتی بدکتر مراجعه کرد دکتر او را از کشیدن سیگار موقعی که شکم خالی است منع کرده و فقط اجازه داده بود بعد از غذا يك سيگار بکشد .

مدتی گذشت و یکروز دکتر در مجلسی همان شخص را دید و گفت آقای پرویز خان ماشاءالله خوب چاق شده‌ای ! و او جواب داد : بله آقای دکتر از موقعی که شما دستور داده‌اید فقط بعد از غذا سيگار بکشم روزی ده بار غذا میخورم .

## خبر گش بد بخت

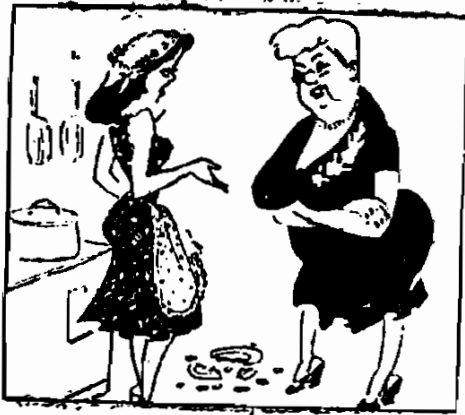
یکی از سرمایه داران بزرگ امریکا معروف بود باینکه نبض بازار سهام کارخانه ها را خوب در دست دارد و در خرید و فروش آنها اشتباه نمیکند و لاینقطع بر ثروتش افزوده میشود یکی از تاجران که دیک حسدش بجوش آمده بود شخصی از نزدیکان خود را وادار کرد بعنوان ماشین نویس در تجارتخانه آن سرمایه دار بزرگ استخدام شود و رازهای کار او را بدست بیاورد و انعام بگیرد.

اتفاقاً در همان اوایل استخدام ماشین نویس یکروز سرمایه دار مزبور تلگرافی یکی از پیشکاران خود فرستاد که بلافاصله هر قدر ممکن است و تا آنجا که توانائی دارد از سهام کارخانه فلان خریداری کند و تأکید کرده بود هر قدر ممکن است بخرد.

ماشین نویس مزبور خبر را بگوش رقیب رسانید و تاجر حسود هم هرچه نقدینه موجود داشت و توانست از همان سهام خریداری کرد ولی دو روز بعد کارخانه ورشکست شد و بین تاجر و ماشین نویس جاسوسش مشاجره ای سخت بوجود آمد و میگفت بمن دروغ گفته ای. ناچار ماشین نویس مستأصل شده موضوع خبر کشی را بسرمایه دار بروز داد و چاره جوئی کرد که تاجر مزبور میخواهد زندگیم را تباه سازد که باو دروغ گفته ام.

سرمایه دار خندید و بتاجر تلفن کرده گفت: آقای عزیز زندگی از این چیزها دارد متأثر نباشید و بمشین نویس خرده نگیرید زیرا من وقتی پیشکار خود دستور میدهم بخر، او میداند که یعنی بفروش.

## کارشکنی



خانم - هر وقت يك چيزی  
میشکني زود بيا بمن بگو  
گفت - پس کی بکارم برسم،  
همیشه باید پیامو برم .

## همه چیز عوض شده

شخصی مردی را در خیابان دید و باعجله جلو دویده گفت: آه،  
آقا حال شما چطور است؟ مدتی است شمارا زیارت نکرده بودم، اما چرا  
موی سر شما قرمز شده، آه آه، چرا اینقدر لاغر شده اید؟ مگر چه اتفاقی  
برای شما افتاده آقای پرویز خان؟  
آن مرد گفت، آقا اشتباه می کنید زیرا اسم من پرویز نیست.  
اولی گفت: ای وای، چیز غریبی است همه چیز شما عوض شده  
حتی اسمتان؟ پس اسم جدیدتان چیست؟ آن مرد گفت اسم من هیچوقت  
پرویز نبوده، شما عوضی گرفته اید آقای عزیز.  
شخص اولی گفت پس اسم من هم عزیز نیست شما هم عوضی  
گرفته اید!

## دو حاجی

مرد ثروتمندی زیارت کعبه رفت و تجمل و اسباب او بقدری بود که  
بیش از پنجاه شتر، اثاث و اموال او را میکشیدند روزی در عرفات مشغول  
انجام فرائض بود که گدائی گرسنه و تعب کشیده که با هزاران رنج و  
سختی خود را بآنجا رسانده بود در برابر او متوقف شد و گفت ای مرد آیا

گمان میکنی روز قیامت جزای من و تو یکسان خواهد بود و نظر عدل خدا بر من و تو یکسان خواهد افتاد و حال آنکه تو با این همه نعمت و راحت به سفر حج آمده‌ای و من با هزار مشقت و زحمت؟! مرد توانگر گفت من هرگز چنین گمانی ندارم و حاشا که اجر من و تو یکسان باشد بلکه اگر من احتمال میدادم که جزای من و تو مساوی باشد هرگز رو باین راه نمی‌آوردم . گدای حج گذار که اول میخواست آتش حسد را با آن زخم زبان فرو نشانده باشد از این جواب تعجب کرده پرسید چرا مرا تحقیر میکنی؟ توانگر گفت زیرا من استطاعت داشتم و بفرمان خدا آمده‌ام و مرا امر نموده‌اند و اطاعت کرده‌ام ولی تو را که استطاعت و نعمت نبوده است بر خلاف حکم خدا رفتار کرده‌ای که گفته: « ولاتلقوا بایدیکم الی التهلكه » یعنی بدست خود خود را در مهلکه نیندازید و تو انداخته‌ای . جواب تو بالاتر از این نخواهد بود که بگوئی من طفیل دیگران بوده‌ام و در هیچ مقامی طفیلی را حرمت مهمان نخواهد بود .

### ✓ X تعریف

پس از اینکه شاعر جوان شعر تازه خود را در مجمع دوستانه‌ای برای حضار خواند و منتظر به به و آفرین بود شخصی گفت : من تا بحال دیوان اشعار شما را سه مرتبه خوانده‌ام ولی خیال دارم یکمرتبه دیگر هم بخوانم . شاعر گفت : متشکرم آقا خیلی لطف دارید ، چوبکاری می‌فرمائید . آن شخص جواب داد : نخیر میخواهم یکبار دیگر آنرا بخوانم تا بلکه در دفعه چهارم بتوانم معنی شعرهای شما را بفهمم !

### X ضرر بازار گرمی

پروین خانم بیکی از مغازه های کلاه فروشی مراجعه نمود و پس از



مدتی صرف وقت يك كلاه انتخاب نمود فروشنده گفت : اگر مدتی وقتتان را صرف کردید ، کلاهی انتخاب کردید که صورتتان را ده سال جوانتر نشان میدهد .

پروین خانم فوراً کلاه را برداشت و گفت: این یکی را هم نمی‌خواهم زیرا بهیچوجه میل ندارم هر وقت کلام را بر میدارم ده سال پیرتر بشوم .

### تقریظ

شخصی وارد منزل یکی از نویسندگان معروف شد و ضمن صحبت در روی میز تقریظی را که برای کتابی نوشته بود ملاحظه کرد. با کمال تعجب پرسید شما که دیروز میفرمودید این کتاب خیلی مزخرف است . نویسنده فاضل جوابداد : آری اگر مزخرف نبود که با اصرار تقریظ نوشتن مرا درخواست نمیکردند !

### يك مجلس مهمانی بزرگ

یکی از ستارگان سینما دختر زیبایی را که در هالیوود پی کار می-گشت و با او آشنایی داشت در کوچه دید و باو گفت :  
اوه ! چه خوب شد شمارا دیدم . امشب منزل ما مهمانی بزرگی است که بیوجود شما خوش نمیگذرد . انواع و اقسام موزيك و خوردنی تهیه شده و خدا میداند که این مهمانی بزرگ کی شروع و کی ختم شود. کاش شما هم میآمدید ...

- خوب ، کی ها باین مهمانی خواهند آمد ؟!

- هیچکس ، من و شما !..

/ سوء قصد

جلسه محاکمه‌ای تشکیل بود . قاضی بمتهم گفت : آقا شما متهم

هستید که زن خود را از پنجره طبقه سوم بخوابان انداخته‌اید .  
متهم گفت : آقای قاضی صحیح است اما خدا شاهد است من از  
اینکار قصد سوئی نداشتم .

قاضی گفت : - چطور سوء قصدی نداشتید ؟ فکر نکردید که اگر  
اتفاقاً بیچاره‌ای از زیر پنجره می‌گذشت چه بسرش می‌آمد ؟!

### جواب پر مدعا

پیرمرد پر مدعایی که برای داشتن اولاد می‌خواست زن دیگری  
بگیرد پیر و فسور طب مراجعه کرد و پرسید که مرد تاجه سنی ممکن است  
اولادش بشود ؟ پیر و فسور گفت در اشخاص مختلف تفاوت میکند . پیرمرد  
بجای اینکه چگونگی روش آزمایش را بپرسد دنباله حرف خود را  
گرفته گفت : مثلاً در سن شصت سالگی ممکن است ؟ پیر و فسور گفت گاهی  
ممکن است . پرسید در هفتاد سالگی چطور ؟ جوابداد بندرت . پرسید  
در نود سالگی ؟ پیر و فسور گفت خیلی کم اتفاق می‌افتد . گفت در صد سالگی  
چطور ؟ پیر و فسور جوابداد : آری ، بعد از آن دیگر همه کس دارای  
اولاد میشود !

### × شلوار

۲۰۶

طلبه‌ای با قبایل و لبادۀ بلند وارد محکمه دکتر شده گفت آقای دکتر  
من باد فتق در کشاله ران دارم . دکتر گفت بسیار خوب بفرمائید توی آن  
اطاق و شلوار را بیرون آورید تا معاینه کنم . مریض جوابداد پس اجازه  
بفرمائید اول بمنزل بروم و برگردم . دکتر پرسید چرا دو باره بمنزل  
برگردید ؟ گفت برای اینکه شلوار ندارم و باید بروم بیوشم .



### میز کافه

حضرت آقا، ببخشید این میز را  
قبلا گرفته‌اند .  
- خیلی خوب، این میز را بردار  
ویکی دیگر یار .

### نکته گوئی شاعر

نور جهان زن جهانگیر پادشاه هندوستان از زنانی است که در مضمون  
سازی و نکته پردازی معروف و شاعری نامدار است. گویند روزی جهانگیر  
اراده نزدیکی بانور جهان را داشت و چون نور جهان را عادت زنان دست  
داده و معذور بود باین بیت از شوهر خود معذرت خواست :

بخون من اگر شاهها دلت خشنود می‌گردد  
بجان منست ولی تیغ تو خون آلود می‌گردد  
وجدان

قطار راه آهن فقط برای سه دقیقه در ایستگاهی توقف می‌کند .  
وقتی قطار ایستاد یکی از مسافری از پنجره خم شده پسری را که در  
ایستگاه ایستاده بود صدا زد و گفت : پسر جان این يك فرانك را بگیر و  
يك « ساندویچ » بخر و بدو برای من بیاور . و برای اینکه پسر كه حتماً این  
كار را انجام دهد اظهار داشت : بیا، این يك فرانك هم مال تو و يك ساندویچ  
هم برای خودت بخر .

دو دقیقه گذشت ، وقتی قطار در شرف حرکت بود پسر كه دوان  
دوان بازگشت و در حالی كه خودش داشت ساندویچ می‌خورد يك فرانك  
بمسافر پس داد و گفت :

— من آدم با وجدانی هستم که برگشتم ، بفرمائید این يك فرانکتان را بگیرید. چون کافه ایستگاه بیش از یک ساندویچ حاضر نداشت !

### تازه عروس و آشپز

خانم تازه عروس داخل آشپزخانه شده به آشپز گفت : وقتی رفیقت برای ملاقات نزد تو میآید بهتر است که قدری آهسته تر صحبت کنی شب گذشته بر اثر قهقهه و خنده شما خواب بچشم من رفت. آشپز جواب داد: تصدیق میکنم خانم ، ولی خنده دیشب ما برای آن بود که موضوع شیرینی پزی شمارا برای او تعریف میکردم !

### توصیه و معرفی

شخصی به بنگاه کاریابی مراجعه کرده خدمتکاری میخواست. پس از یکروز صاحب بنگاه زنی را نزد آن شخص فرستاد و باو نوشت: حامل نامه کلفتی زدنك و فعال است بطوریکه شخصاً اطلاع دارم در منزلی که سابقاً کار میکرد صبحها قبل از اینکه آقا و خانم از خواب بیدار شوند او رختخوابشان را جمع میکرد و پیش از آنکه کفششان را بپوشند بند کفششان را میبسته است !

### علاج سکسکه

مردی پزشك مراجعه کرده گفت : آقای دکتر نمیدانم چرا از من دیگر صدایش در نمیآید ؟ دکتر پرسید : چطور این واقعه پیش آمده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ آن مرد جواب داد : هیچ اتفاقی نیفتاده فقط او سکسکه سختی داشت بمن گفت مرا بترسان تا سکسکه من برطرف شود ، منهم گلوله ای بطرف او خالی کردم . الحمدلله سکسکه او برطرف شده ولی

نمیدانم چرا دیگر حرف نمیزند !

سگ نمیدانست !

نیمه شب، مردی که سگ پای او را گاز گرفته بود بخانه پزشکی رفت. پزشك كه از خواب ناز بیدار شده بود بوی گفت: این چه وقت مراجعه بطیب است مگر نمیدانید من محكمه خود را ساعت ۷ شب میبندم؟ مریض گفت: چرا آقای دکتر، بنده اینموضوع را میدانستم، اما سگی که پای مرا گاز گرفت اطلاع نداشت !

کشت و زرع

نقل شده است که روزی سلطان محمود غزنوی بر اثر سخنی مغموم و متأثر شده بود و امرا و ندیمان از غضب او در بیم و وحشت بودند. یکی از آنان دلقك را كه يك مسخره مجلس بود و جرأت هر اظهاری داشت دیده و گفت اگر امروز کاری کردی كه غضب شاه فرو نشیند و لب بخنده باز کند صدا شرفی بتو خواهم داد. دلقك قبول كرد و گفت سلطان كه جاست گفتند در باغ زیر درختی نشسته و مشغول تفكر است دلقك بلافاصله بحضور سلطان رفت و دید سلطان سر بریزر انداخته و با انگشت روی زمین خطهایی میکشد. دلقك گفت قبله عالم كه این زمین را شخم میزنند چه خواهند كاشت؟ سلطان كه اوقاتش تلخ بود عصبانی شده گفت «... خر» دلقك گفت شمارا بخدا چیز دیگری بكارید زیرا اینجا نزدیک حرم سرا است و كنیزكان نمیگذارند این محصول بشمر برسد! سلطان از این حرف خنده اش گرفت و كدورت خاطرش مرتفع گردید

هدیه یادگیری

یکی از سربازان انگلیسی كه در جنگ اخیر به هندوستان رفته بود

نقل میکند روزی که از بازار یکی از قصبه‌های جنوبی هند می‌گذشتم چشمم بیک مجسمهٔ کوچک «بودا» افتاد. بفروشنده گفتم: مجسمه شما را پسندیده‌ام، چقدر درمقابل آن باید بپردازم؟

دکاندار گفت: چون شما هستید ۷۵ روپیه بدهید!

باخنده در جوابش گفتم: چون من هستم ۴۵ روپیه خواهم داد.  
گفت: خیر، کمتر از آنچه عرض کردم ممکن نیست و در غیر این صورت بعنوان یادگار آنرا مجاناً تقدیم میکنم. گفتم موافقم و مجسمه را برداشته در حالیکه آنرا در جیب می‌گذاشتم اضافه کردم: پس اجازه بدهید منم هدیهٔ ناقابلی بشما بدهم. چون مخالفتی نکرد دست در جیب کردم و گفتم: این ۴۵ روپیه را هم از من بعنوان یادگار داشته باشید. و از او جدا شدم.

### بازیگر سیرك

رئیس دفتر اداره نزد مدیر کل رفته باو گفت آقای مدیر کل، یکنفر برای گرفتن شغلی بادره مراجعه کرده است و میگوید سابقاً در سیرك کار میکرده و دست راست خود را تا آرنج در دهان شیر فرو میبرده است. مدیر کل پرسید:

خوب آیا سالم هست و بدرد پیشخدمتی میخورد؟ رئیس دفتر گفت: چه عرض کنم، چون دست راست ندارد!

### خلقت قوز پشت

واعظی در بالای منبر از حکمت و عدالت سخن میگفت و شرح میداد که خداوند حکیم برای آسایش انسان نهرها را از وسط شهرها جاری میسازد و برای تسکین آتش دردها در چشمهاشکی از اشك قرار

داده و هرچه را خدا خلق کرده خوب و کامل خلق کرده . اتفاقا یکنفر قوزی بدتر کیب پای منبر بود همینکه واعظ از منبر فرود آمد جلو او را گرفته گفت آقای آخوند شما که میفرمائید خداوند همه چیز را خوب و کامل خلق کرده خواهش میکنم سرتاپای مرا بدقت نگاه کنید و بگوئید آیا خوب و کامل است؟

واعظ قدری تأمل کرده سپس جواب داد : بلی آقا یکنفر قوز پشت بدتر کیب را که از این خوبتر و کاملتر نمیتوان ساخت!

### در اسلحه فروشی

مردی با عجله نفس نفس زنان وارد مغازه اسلحه فروشی شد و بفروشنده گفت: «زود زود يك هفت تیر بمن بدهید». فروشنده پرسید: چه مدلی باشد و جواب شنید که فرق نمیکند فقط بهتر از همه باشد و هیچوقت تیرش خطا نکند.

فروشنده - بسیار خوب ، انشاءالله قصد خود کشی که ندارید ؟

مشتري - نمیدانم ، زود باشید ، عجله کنید، خسته شدم.

فروشنده - خوب، بفرمائید ، این يك هفت تیر عالی است .

مشتري - لطفا زود يك تیر آنرا در لوله بگذارید .

اسلحه فروش دستور آقا را اطاعت کرد : شش تیر را در خزانه ویکی را در لوله گذاشت و هفت تیر را بدست مشتری داد و گفت مواظب باشید ، خطرناك است ... مرد هفت تیر را نگاه کرد و گفت : حالا مطمئنا شش تیر در خزانه و يك تیر در لوله و برای شليك آماده است ؟  
فروشنده گفت : بله آقا...

آنوقت مردك هفت تیر را بسرعت روی شکم اسلحه فروش گذاشت

وگفت : حالا زود صندوق را خالی کن بینم والا بیچاره میشی!

يك - دو - سه - چهار

يك نفر مبلغ دو تومان از سه نفر چهار روزه قرض کرد که پنج تومان در شش قسط بآنها مسترد دارد چون هفت روز از قضیه گذشت و پرداخت در ظرف هشت ساعت ۹ مرتبه بسراغ او رفتند شخص بد هکارده نفر عائله داشت همگی گفتند که یازده روز است بمنزل نیامده پس مدعیان دوازده تومان روی هم گذارده سیزده دو چرخه سواری کرایه نموده چهارده نفر را مأمور نمودند که در ظرف پانزده ساعت جستجو نموده او را بدست آورند شانزده مرتبه دور هفده محله شهر کلوش نموده او را یافتند ولی هیچده مرتبه سوگند یاد کرد که اگر مرا نوزده پاره هم بکنید بیست دینار نخواهید یافت !

### معامله قسطی

مدیر بنگاه معاملات ملکی خانه‌ای را بخریدار نشان میداد و از آن تعریف و توصیف میکرد. مشتری پس از شنیدن همه حرفها گفت بسیار خوب ولی این خانه بیست هزار تومانی برای من سبک است من خانه‌ای میخواهم که در حدود سی و سی و پنج قیمت داشته باشد. آقای واسطه معاملات املاک گفت هیچ مانعی ندارد آقا وقتی که شما محسنات این خانه را دانستید و پسندیدید و برای معامله حاضر شدید من همین خانه را برای شما قسطی میخرم تا قیمت آن در حدود سی و سی و پنج باشد و برای شما سبک نباشد !

### خط آقای دکتر

یکروز در منزل پرفسور طب مورچه درشتی توی دوات مرکب



افتاد . پسر کوچک پرفسور با سر قلم مورچه را از دوات خارج کرد و مورچه روی کاغذ سفیدی افتاد و همچنانکه میرفت کاغذ را مرکبی میکرد پسرک به مادرش نگاه کرد و گفت :

مامان ، بین ، این مورچه درست مثل بابا جان روی کاغذ چیز مینویسد !

### جامی و فضول

عبدالرحمن جامی شاعر معروف قرن نهم هجری مردی بذله گو و حاضر جواب بود ، روزی در مجمعی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند و مطلع آن این بیت است :

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی

هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

شخصی گفت : بلکه خری پیدا شود ! جامی فوری جواب داد :

باز پندارم توئی !

### پیر و جوان

پیر مرد متمولی از نداشتن عیال و یی کسی گله میکرد گفتند چرا زن نمیگیری ؟ گفت بایر زانم الفت نیست . گفتند جوانی بخواه ! گفت منکه پیرم بایران الفت نمیگیرم آنکه جوان است چگونه بامن بسازد !

### اینرا میگویند هوش

شخصی از مسافرت با راه آهن برگشته و نزد دوستش صحبت میکرد

که : نمیدانی در این سفر اخیر توی قطار چقدر بمن بد گذشت ؟!

رفیقش پرسید : چطور ، مگر چه شده بود ؟ گفت هیچچی ، پنجره ای

که من نزدیکش نشسته بودم شیشه اش بسته نمیشد و تمام گرد و خاک

بیابان بحلق من فرومیرفت . رفیقش گفت : میخواستی جاییت را با کسی دیگر عوض کنی ! گفت : جایم را عوض کنم ؟ با جای کی عوض کنم ؟ در آن اطاق مسافر دیگری نبود که جایم را با او عوض کنم !

گدا و ثروتمند

فقیری بدرخانه یکی از ثروتمندان رفت و درخواست کمک کرد . حاجی بنوکرش گفت : حسین بتقی بگو که تقی بگوهر بگوید که گوهر باصغر بگوید که اصغر باین مرد گدا بگوید فعلاً چیزی موجود نیست ببخشید .

مرد فقیر که این حرف را شنید دست خود را بسوی آسمان بلند کرد و گفت : پروردگارا ! بجبرئیل بگو تا جبرئیل بمیکائیل بگوید که میکائیل باسرافیل بگوید واسرافیل بعزرائیل بگوید که بیاید جان این مرد لثیم را هرچه زودتر بگیرد !

### انجیر عرب

دراوائل اسلام مرد عربی بخوردن انجیر مشغول بود در این هنگام دید یکی از آشنایانش می آید و چون نمیخواست باو تعارف کند ظرف انجیر را زیردامن خود پنهان کرد و بعد از سلام و علیک مشغول صحبت شدند شخص تازه وارد که میدانست آن عرب مسلمان است گفت منم چند روز پیش بدین اسلام مشرف شدم . مرد عرب پرسید آیا از قرآن چیزی حفظ داری گفت بلی غیر از فاتحه و توحید یک سوره دیگر را هم میدانم گفت آن سوره را تلاوت کن بینم . تازه وارد شروع کرد بخواندن « بسم الله الرحمن الرحیم ، والزیتون و طور سینین . » (اصل آیه والتین و الزیتون است و آن شخص والتین را نگفت . تین عربی یعنی انجیر) مرد

عرب گفت : اینکه نشد پس انجیرش کجاست ؟ گفت انجیرش را وقتی من میآمدم تو زیر دامن پنهان کردی ! و هر دو خندیدند و انجیر را بیرون آورده باهم خوردند .

کار بی منت



- تا بحال چهارسیخونک و پنج چوب و شش هین به خرت کرده ام ،  
یادت باشد وقتی من خر خریدم حسابتا تصفیه کنی !

### کلفتی طبیعی

خانم «کلفتیان» که خانم بسیارشیک و با سلیقه و متجددی است يك روز بكلفتش گفت : نگاه کن ، هر وقت من خودم میز غذا را میچینم ، هیچ عیب پیدا نمیکند و خیلی هم قشنگ میشود .

کلفت فوراً جواب داد : صحیح است خانم ، برای اینست که همه زنهای برای کلفتی خلق نشده اند و ما شاء الله شما برای این کار ساخته شده اید !

### مختصر نویسی

یکی از نویسندگان فرانسه که معاصر ولتر بود با وی باب مکاتبه باز کرده و نامه های مفصلی مینوشت تا اینکه روزی ولتر باو فهماند که وقت ما بیشتر قیمت دارد و قرار گذاشتند نامه هارا تا آنجا که ممکن است مختصر بنویسند اتفاقاً روزی ولتر میخواست در باره موضوعی که قبلاً از آن صحبت شده بود خبر تازه ای بدست آورد لذا روی صفحه کاغذ يك علامت استفهام (؟) گذاشته برای او فرستاد یعنی چه خبری از آن موضوع دارید ؟ .

نویسنده مزبور هم که پند و لترا در باره مختصرنویسی بگوش سپرده بود چون میخواست بنویسد خبری ندارم يك كاغذ سفید را که هیچ در آن نوشته نشده بود تا کرده در پاکت گذاشت و برای وی ارسال داشت .

### آخرش چند

یعقوب بچه یهودی را که پدرش در محله دکانی داشت تازه بمدرسه گذاشته بودند . یکروز معلم درسی را که روز پیش داده بود پرسید : یعقوب ، بگو بینم هفت و سه باهم چقدر میشود ؟ یعقوب گفت : یازده ، آقا معلم .

آموزگار یعقوب را تنبیه کرد و وقتی زنگ را زدند یکی از همشاگردیها از یعقوب پرسید که چرا گفתי هفت و سه میشود یازده ؟ تو که میدانستی هفت و سه میشود ده .

یعقوب خنده ای کرد و گفت - میدانم ، اما فکر کردم شاید بخواهد چانه بزند و بگوید آخرش چند ؟

### مرغ يك پا

نوگری هنگام ظهر خوراك جوجه ای را که برای اربابش تهیه کرده بود آورد و روی میز گذاشت . ارباب نگاهی بجوجه کرده دید يك پا ندارد رو بنو کرش نموده گفت : بگو بینم يك پای این جوجه را چکار کردی ؟

نوکر گفت : این ازاولش هم يك پا داشت .

ارباب گفت چطور چنین چیزی میشود ؟ نوکر از پنجره نگاهی بیانچه انداخته و آن یکمرغ دیگر را که از زور سرما کز کرده و يك

بایش را بالا گرفته بود نشان داده گفت : ببینید اینهم يك پا دارد .  
ارباب وقتی مرغ را دید بلند شده و او را کیش نمود ، مرغ پای  
دیگرش را زمین گذاشته و فرار کرد ، بعد بنوکرش گفت دیدی اینهم دو  
پا داشت ؟ نوکر گفت : درست است ولی من فراموش کرده بودم که در  
موقع کشتن او را کیش کنم !

### تقاضای مرخصی

پرویز خان کلرمند اداره بررئیس خود مراجعه کرده میگوید :  
آقای رئیس اجازه میدهید من فردا اداره نیایم چون مادر بزرگم فوت  
کرده است . رئیس میگوید :  
بسیار خوب آقای پرویز خان اما اگر فراموش نکرده باشم این بار  
سوم است که مادر بزرگ شما فوت میکند ! پرویز خان جواب میدهد :  
بلی جناب رئیس چه میشود کرد پدر بزرگ اینجانب عیالهای متعددی  
گرفته بود .

### عشق و عشق

روزی در مجلس یکی از ادبا صحبت از عشق لیلی و مجنون و فرهاد  
و شیرین بمیان آمد یکی از ادبا گفت بعقیده من شدت عشق فرهاد و شیرین  
بیش از عشق مجنون نسبت بلیلی بود زیرا بطوریکه میدانیم وقتی که  
خبر مرگ شیرین بفرهاد رسید نتوانست تحمل کند و فوراً بضرب تیشه  
مغز خود را متلاشی کرد . ادیب دیگری در پاسخ اظهار داشت اتفاقاً اینطور  
نیست زیرا بطوریکه شنیده ایم یکروز در پای لیلی خاری رفت و بر اثر  
آن قطرات خون از دیده مجنون سرازیر شد ولی هنگامیکه خسرو از  
شیرین ازاله بکارت نمود فرهاد حتی مقعد خود را خراشید !

## نو کر ز رنگ

شخصی برای استخدام يك نو کر در روزنامه آگهی داد پس از چند روز یکنفر آمد و خود را معرفی کرد . کسیکه نو کر خواسته بود باو گفت شخصی که میخواهد نو کر من بشود باید آشپزی بکند ، شو فر باشد ، دو اسب را همه روزه تیمار کند ، سگها و مرغها را مواظبت نماید ، کفش واکس بزند ، شیشه های عمارت را تمیز کند ، گاورا هم صبح و هم عصر بدوشد ، کمی هم نقاشی بداند ، البته چیز دیگری نمیخواهم .

نو کر اندکی فکر کرده گفت بفرمائید زمین های این ناحیه چگونه خاکی دارد ؟ ارباب گفت ، مقصودتان از این پرسش چیست ؟ ما کاری بزمین اینجا نداریم . نو کر گفت چرا ، فکر میکنم اگر خاک رس باشد در اوقات بیکاری میتوانم مقداری آجر نیز برای شما بسازم !

## ترس از پایان دنیا

سخنرانی در ضمن نطقی که در باره نجوم و فلکیات ایراد میکرد گفت : در ضمن باید خاطر حضار محترم را مستحضر بدارم که کره زمین در هفتاد میلیون سال دیگر کاملاً سرد خواهد شد و دیگر زندگان در آن ممکن نخواهد بود و ...

یکی از حضار وحشت زده سخن او را قطع کرده پرسید : آقا فرمودید چند سال ؟ سخنران گفت : عرض کردم هفتاد میلیون سال . آن شخص نفس عمیقی کشیده گفت : آخی ، من اول خیلی ترسیدم خیال کردم فرمودید هفت میلیون سال !

## انتقام هنرمندانه

دو نفر از نویسندگان «هالیوود» خانه ای اجاره کردند . موجر

طبق قرارداد کتبی متعهد شد که خانه را رنگ و لکه گیری کند اما بعد خود وفانکرد . پس مستاجرها بوسیله وکیل دعاوی خود لایحه ای تنظیم کرده بداد گستری شکایت کردند و بالاخره قرار بر این شد که مستاجرین خودشان خانه را بخرج خود پنبه آب بزنند و رنگ کنند و موجر طمع کار باین امر رضایت داد و حکم صادر شد .

راوی گفت دو روز بعد مستاجرین تمام عمارت را رنگ کردند اما بلافاصله خانه را هم تخلیه نمودند و رفتند و رنگی که بساختمان زده بودند سیاه یکدست بود .

### خوشبین باشید

دانشجویی از استاد فلسفه معنی خوشبینی را پرسید و گفت چگونه باید خوشبین بود ؟ استاد جواب داد : خوشبین بکسی اطلاق میشود که بتمام وقایع اسفانگیز بنظر بی اعتنائی نگاه کند تا موقعی که یکی از آن وقایع برای خودش اتفاق بیفتد ! و به پله دوم که واقع بینی است برسد .

### مطمئن باش

احمد در خیابان بجواد رسید و از او خواش کرد صد ریال بوی قرض بدهد چون کیف پولش را در منزل جا گذاشته است و الان لازم دارد .

جواد در حالیکه صد ریال باو میداد گفت : بفرمائید این صد ریال اما بعقیده من بهتر است هرچه زودتر بمنزلت بروی و کیفیت را برداری چون ممکن است بچه ها آنرا خالی کنند .

احمد صد ریال را در جیب خود جا داد و گفت : نه ، مطمئن باش نوی آن چیزی نیست که بچه ها خالی کنند !

### اندازه گیری

یکروز مرحوم ملا نصرالدین از کسی پرسید فاصله بین تهران و قزوین چقدر است؟ گفت ۲۴ فرسخ... پرسید از قزوین تا تهران چقدر؟ جواب داد آنهم ۲۴ فرسخ است.

ملا گفت: نه خیر، حتما اشتباه میکنی، چطور فاصله بین عاشورا و عید قربان یازده ماه است در صورتی که فاصله بین عید قربان و عاشورا فقط یکماه است.

### درندگان سیرك

جوان بیکاری بمدير يکي از سیرکها مراجعه کرده تقاضای شغلی نمود، صاحب سیرك گفت دیشب يکي از شیرهای ما غفلتا مرده اگر میل داری تورا استخدام میکنیم که داخل پوست او شده بجای او بازی کنی. جوان ناچار قبول کرد و شب موقعیکه نوبت باورسید داخل میدان بازی شد و ازدیدن آن همه حیوانات درنده بقدری ترسید که نزدیک بود قالب تهی کند.

در اینموقع ببر بزرگی که متوجه حرکات او بود نزدیک او آمده آهسته در گوشش گفت: رفیق ترس خبری نیست... بگو بینم تو با روزی چند استخدام شده ای؟!

### پاسخ دندان شکن

هنگامیکه هنوز کشور ملوک الطوائفی بود يکي از جنگجویان نامه ای بطایفه دشمن نوشته او را تهدید کرد و نوشت حالا که باطاعت فرمان من کردن نمیگذارید اگر آبادی شمارا بتصرف در آورم بهیچکس رحم نخواهم کرد و كوچك و بزرگ شمارا قتل عام نموده همه هستی شما



را آتش خواهم زد . رئیس طایفه مزبور در جواب نامه‌ای که باو فرستاد فقط در وسط کاغذ نوشته بود : (اگر) .

#### در تماشاخانه

یکی از بازیگران مشهور در یکی از تماشاخانه‌های ژاپن نمایش میداد ناگهان برق خاموش شد . تماشاچیان ژاپنی که از این قبیل اتفاقات بواسطه وقوع زلزله بیم داشتند بهم برآمده و صدایشان بلند شد . بازیگر نامی بیدرنک پشت پرده پرید و دو شمعدان با خود آورد و صحنه نمایش را روشن کرد و این واقعه را بعداً اینطور نقل میکرد :

روشنایی شمع را بصورت خود انداختم تا تماشاچیان مرا خوب ببینند و سالن بهم نخورد و بازی را تمام کردم ؛ اتفاقاً موقعی که نمایش تمام شد برق هم از نور روشن گردید اما همینکه سالن روشن شده همه صندلی‌ها را خالی یافتیم .

#### طیب حاذق

درچین قدیم رسم بود هر طیبی که با درمان او بیمار فوت کند باید بتعداد فوت شدگان بدرخانه خود چراغ آویزان کند و تخلف از این قاعده عیب و تنگ بود پس هر پزشکی که چراغ بیشتری داشت عده متوفیات بیمارانش او بیشتر بود .

یک نفر از اتباع خارجی که درچین اقامت داشت و پزشک معالجش بمسافرت رفته بود بیمار شد و نوکر خود را روانه نمود تا دکتری ببالینش بیاورد ، نوکر جستجو کرد تا دکتری پیدا کند که کمتر چراغ در منزلش آویزان باشد بالاخره بدرخانه دکتری رسید که فقط یک چراغ بسر در خانه نصب کرده و روی تابلو هم تعریف زیادی از تخصص و حذاقت خود نوشته بود .

پس نوگر اورا بمنزل ارباب خود دعوت کرد و اظهار داشت که این دکتر بسیار مجرب است فقط يك چراغ در منزلش آویزان بود . مرد بیمار بدکتر خیر مقدم گفت و پرسید آقا جنابعالی از کی مشغول طبابت هستید ؟ دکتر جواب داد : از دیروز ! بیمار گفت : جناب دکتر معذرت میخواهم که مرض بنده تا آمدن سرکار عالی بکلی بهبودی یافته و رفع شده اینهم پول ویزیت جنابعالی و خدا حافظ .

### علاقمندی بمعلم

بچه گریه کنان وارد خانه شد و گفت مادر جان امروز معلم مرا کتک زد . مادر پرسید : لابد کار بدی کرده بودی ؟ بچه گفت : نه مادر جان ، من کار بدی نکرده بودم ، رفیقم يك سوزن در روی صندلی معلم طوری کار گذاشته بود که اگر معلم روی صندلی می نشست سوزن در ران او فرو میرفت . من برای اینکه معلم اذیتی نشود وقتی که آمد بنشیند صندلی را از عقب کشیدم آنوقت معلم بزمین خورد و مرا کتک زد ! اگر گذاشته بودم سوزن به رانش برود بهتر بود ؟

### ✕ نماز اعرابی

در مسجدی که یکی از خلفا حضور داشت یکنفر اعرابی وارد شد و با تعجیل و سرعت تمام نمازی خواند و خواست بیرون رود . خلیفه که این نماز شکسته بسته را ملاحظه کرد با اعرابی بانگ زد و نعلین خود را حواله او نمود و گفت نمازت را اعاده کن که آنچه تو کردی نماز نبود . اعرابی ناچار از رفتن باز ایستاد و با وقار و طمأنینه کامل نماز را اعاده کرد . پس از ختم نماز خلیفه از او پرسید حالا خودت بگو از این دو نماز کدام صحیح تر و بهتر بود ؟ اعرابی گفت بجان خودم همان اولی بهتر بود . پرسیدند

چطور بهتر بود . گفت : چون اولی را از ترس خدا بجای آوردم ولی دومی را از ترس نعلین خلیفه !

### در جستجوی همدرد

ساعت دو و نیم بعد از نصف شب پزشکی را از خواب بیدار کردند که بعیادت مریض برود . باران بشدت میبارید و طیب تازه بخواب رفته بود و نمیخواست از خواب خوش دست بکشد . ولی بهر صورتی بود او را بلند کرده بیالین مریض بردند . دکتر پس از معاینه بیمار رو باطرافیان کرده گفت : فوراً يك كشيش برای این مریض حاضر کنید تا اگر حرفی دارد بزند، تمام اقوامش را هم خبر کنید، اگر ممکن است بادره متوفیات هم خبر بدهید .

مریض از سخنان دکتر دست پاچه شده در حالی که اشک میریخت گفت آقای دکتر، یعنی اینقدر حال من بد است که تا صبح هم زنده نخواهم ماند ؟ طیب گفت جوابی نمیتوانم بدهم وقتی کسانی را که گفتم حاضر شدند جواب شمارا خواهم داد .

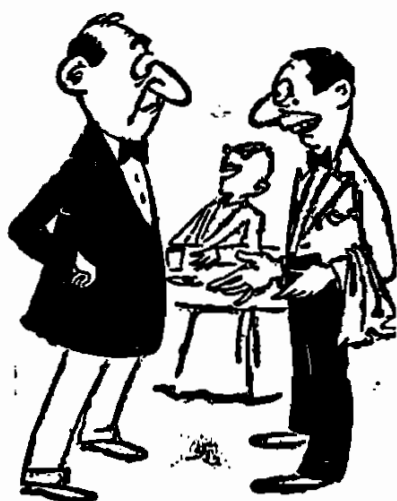
هرطوری بود اقوام مریض و کشیش را حاضر کردند . آنوقت پزشکی گفت : این آقا هیچ مرضی ندارد و حالش بسیار خوب است . کسانی که آمده بودند بالحن اعتراض آمیز گفتند پس چرا ما را خبر کردید ؟ طیب گفت برای اینکه من تنها احمقی نباشم که ساعت دو و نیم بعد از نصف شب برای هیچ و پوچ از خواب بیدار شده باشم !

### زمانه بد شده

شخصی برای خرید بیازار رفت و از پنج مغازه جنس خرید و پس از مراجعت بخانه متوجه شد که چتر خود را فراموش کرده و در بازار جا

مانده است پس بازار برگشت و از مغازه اولی پرسید آقا چتر من اینجا  
نمانده است؟ صاحب مغازه گفت نه آقا در اینجا چتری ندیدیم. و همچنین  
از مغازه های دیگر سراغ گرفت تا بمغازه پنجمی رسید و سؤال خود را  
تکرار کرد جواب دادند: چرا آقا، چتر شما روی میز جا مانده بود و  
چترش را باو دادند. آنوقت صاحب چتر پیش خود اینطور فکر کرد:  
عجب دوره ای شده! از هر پنج نفر فقط یک نفر پیدا میشود که درستکار  
و امین باشد و مال مردم را پس بدهد!

حق با مشتری است



مدیر کافه - چند دفعه گفتم  
مشتری هر چه بگوید حق دارد، چرا  
باو جر و بحث میکنی؟  
گارسون - آخر این آقا میگوید  
مدیر رستوران آدم احمقی است.

کاریکاتور

برنارد شاو نویسنده معروف ایرلندی در خانه ای مهمان بود. هنگامی  
که در سرسرای عمارت میزبان مقدم او را تهنیت میگفت شاو ناکهان  
تصویر خود را در ته سرسرا دید و گفت: عجب شوخی تندی بامن کرده اند  
این کاریکاتور را کی کشیده، ولی خوب بالاخره خیلی بخودم شبیه است.  
و همچنان بطرف آن عکس جلو میرفت و چون خوب نزدیک شد دید کاریکاتور  
نیست بلکه عکس حقیقی خودش در آینه مجسم است!

امتحان سیم

سیمکش از بالای بام رفیقش را صدا زد و گفت:

حسن تو چهار سیمی را که آویزان است می بینی دوتای از آنها را  
بادستهایت محکم بگیر!...

حسن اطاعت کرد و دوتا از آنها را گرفت و گفت: خوب گرفتم.  
سیمکش از همان بالا پرسید: هیچ چیز حس نمیکنی؟ حسن جواب داد: نه،  
هیچ چیز... و سیمکش گفت:

خیلی خوب، پس حالا مواظب باش دستت بآن دوتا سیم دیگر نخورد  
زیراً قطعاً ۶ هزار ولت برق از آنها عبور میکند!  
خودکشی قرن اتم

آلبرت شرح ناکامی خود را در عشق برفیق خود شرح میداد و میگفت  
«... بالاخره چون از جلب موافقت پدر «ماری» مأیوس شدم، من و او  
تصمیم گرفتیم خود را در رودخانه غرق کنیم و دست از خوشیها و آلام زندگی  
بشوئیم. بهمین قصد یکشب سرد زمستانی بروی پل آمدیم و پس از اینکه  
یکدیگر را در آغوش فشردیم ماری از بالای پل خود را بدرون رودخانه  
پرت کرد و من...

و من بلا فاصله یقه پالتوی خود را بالا کشیدم چون واقعا هوا  
خیلی سرد بود!»

### بدتر از خودکشی

در کوپه راه آهن دو نفر باهم آشنا شده شرح زندگی و مصائب خود  
را شرح میدادند. اولی ضمن تعریف سرگذشت دردناک خود کار را بآنجا  
رسانید که گفت در این عالم هیچکس بقدر من بدبختی و ناکامی را تحمل  
نکرده، و از چشمانش اشک سرازیر شد و پرسید واقعاً اگر تو بجای من بودی  
چه میکردی؟

دومی گفت واقعاً خیلی سخت و تحمل ناپذیر است من اگر بجای شما بودم فوراً خود را میکشتم و راحت میشدم. اولی گفت عجب فرمایشی میفرمائید خود کشی کردن و راحت شدن که چیزی نیست من از آن بدترش را کرده‌ام که زنده مانده‌ام و اینهمه بلایا را تحمل میکنم!

### فرق فیل و مسواک

دو دلقك دربارهٔ مسائل مختلف باهم صحبت میکردند ناگهان یکی از آنها از دیگری پرسید: اگر گفتی فیل با مسواک چه تفاوتی دارد؟ رفیقش فکری کرد و گفت: اتفاقاً هیچ تفاوتی باهم ندارند.

اولی تعجب کرد و گفت چطور! فیل و مسواک باهم تفاوتی ندارند؟ رفیقش جواب داد: نه، برای اینکه هر دو ماشین نویسی بلد نیستند!

### حساب پرتقالی

مهمان، بچهٔ صاحبخانه را نزد خود طلبیده او را نوازش کرد و پرسید: خوب امسال کلاس دوم را باید امتحان بدهی درس هایت را خوب بلدی؟ پرویز گفت بله من از هوشنك هم که بزرگتر از همه است بهتر بلدم. مهمان پرسید خوب اگر ه دانه پرتقال داشته باشی و سه دانه دیگر هم بتو بدهند چند پرتقال خواهی داشت؟ پرویز فکری کرده گفت: چه عرض کنم آقا ما دردستان همیشه با سیب حساب میکنیم نه با پرتقال!

### چکه سقف اطاق

مستاجری که برای پیدا کردن اطاق خالی ایندر و آندر میزد وارد خانه‌ای شد و دید اطاقی را که با و نشان میدهند از سقفش آب میچکیده است پس از صاحبخانه پرسید: «راستی آقا از سقف این اطاق همیشه آب میچکد؟»

صاحبخانه جواب داد : «خیر ، فقط در اوقاتی که باران میبارد چنین

است ! »

### .. آلت جرم

روزی ابونواس شاعر بذله گو در بغداد محتسبی را دید که مردی را بازداشت کرده میخواست ویرا سیاستگاه ببرد و بر او حد بزند و آن مرد با التماس تقاضای بخشش میکند. ابونواس نزدیک شده بمحتسب گفت از جان این بیچاره چه میخواهی مگر چه گناهی مرتکب شده است ؟ محتسب گفت این مرد آلت شرابسازی با خود دارد و تا وی را حد نزنم رهان سازم. ابونواس بلافاصله دامن خود را بالا زد و آلت رجولیت خود را روی دست گرفت و گفت پس مرا هم تازیانه بزن زیرا منهم آلت زنا همراه دارم ! پس محتسب منفعل شد و خنده ای کرده آن مرد را رهاساخت.

### دیر شده

در روزنامه ای نوشته بودند بیک خانم جوان و زیبا برای فروشندگی در يك مؤسسه شیرینی سازی احتیاج دارند... خانم «پری رخسار» تقاضایی نوشت و يك عکس دوران جوانی را هم ضمیمه آن کرد و بنشانی آن مؤسسه فرستاد . چند روز بعد نامه ای رسید. که او را برای انعقاد پیمان دعوت کرده بودند. خانم پری رخسار با یک دنیا امید و آرزو وارد اطاق مدیر مؤسسه شد ولی آقای مدیر پس از يك نگاه تعجب آمیز اظهار داشت: خانم متأسفانه دیر تشریف آورده اید ! خانم با تعجب گفت : چطور ! من بمحض رسیدن نامه شما حرکت کردم . مدیر لبخندی زده جواب داد : درست است ! ولی خوب بود همان وقتی که این عکس را انداختید تشریف می آوردید، حالا دیر شده است !

## منشی دلسوز

تاجری پس از آنکه نامه بسیار مهمی برای یکی از تجار بمنشی خود انشاء نمود ، ناگهان بسکته قلبی دچار گشته در حال فوت نمود. منشی او مدتی درخصوص نامه فکر کرد که آیا آنرا بفرستد یا نه ؟ بالاخره پس از تفکر زیاد طریقه مناسب را پیدا کرده درزیر کاغذ این عبارت را اضافه کرد و نامه را ارسال داشت :

« دوست عزیزم ، پس از نوشتن این نامه من بسکته قلبی دچار شده وفوت نمودم. وقتیکه این نامه را میخوانی من درزیر خروارها خال خفته ام و بعموم دوستان تسلیت عرض میکنم. »!

## درس منطق

استاد بشاگردی که برای درس «منطق» اهمیتی قائل نبود گفت «برای من مشکل است که اهمیت این درس مهم و عملی را که درنیرومند کردن ذهن و فکر انجام میدهد برای تو بیان کنم ولی سعی مینمایم آن را درضمن این داستان بتو بفهمانم :

فرض کن دو نفر مرد که یکی تمیز و دیگری کثیف است ازدود کشی بیرون آمدند، بنظر تو کدام يك از آنها بحمام خواهدرفت؟  
شاگرد گفت «مسلاً آنکه کثیف است»

استاد گفت : «بیشتر دقت کن مرد تمیز رفیقش را می بیند که چقدر کثیف است و بالعکس ، حالا کدام يك بحمام خواهدندرفت؟»

شاگرد با اطمینان تمام گفت : « فهمیدم ، مرد تمیز رفیق کثیفش را می بیند و گمان میکند خودش هم همانطور کثیف است و بنابراین او بحمام خواهدرفت ، درست است؟»



استاد جواب داد : «خیر عزیزم ، منطق بما میگوید هرگز ممکن نیست دونفر چنان از دودکش بیرون آیند که یکی باک و تمیز و دیگری چرك و کثیف باشد.

### ریاکاری و دورنگی

هوشنگ و منوچهر راجع پیرویز صحبت میکردند منوچهر گفت اصلاً پیرویز آدم ریاکار و دورنگی است و من از این اخلاق بیزارم و از او خوشم نمی آید . هوشنگ گفت خیلی عجیب است من گمان میکردم که تو با او خیلی صمیمی هستی ! منوچهر جواب داد : البته اینطور وانمود میکنم ولی قلباً از او متنفرم !

### دوای خواب

مردی نزد يك پزشك رفت و گفت آقای دکتر ، چند شب است خواب عجیبی می بینم ، خواب می بینم آهسته باطاقی که چند دختر قشنگ در آن خوابیده اند وارد میشوم و تا من باطاق قدم میگذارم دختر ها بیدار میشوند و از درد دیگری فرار میکنند.

دکتر گفت: خوب، حالا میخواهید دوائی بدهم که دیگر از این خوابها نبینید؟ دوی جواب داد :

- نخیر آقای دکتر ، میخواهم کاری کنید که دیگر دخترها فرار نکنند .

### کنتراتیچی

صاحب کار بکنتراتیچی که خیلی برای نرسیدن مصالح برزخ شده بود میگفت: ای آقا ، انسان باید در کارها قدری تامل داشته باشد و زیاد عجله کردن شرط عقل نیست مگر نشنیدی که خداوند زمین را در

مدت ۶ روز خلق کرد .

کنتراتچی گفت : تقصیر خودش بود اگر آن را بمن کنترات میدادم  
دوروزه تمام میکردم و تحویلش میدادم!

### صحبت هنگام رقص

شخصی در مجلس جشنی خانم جوانی را برقص دعوت کرد و ضمن  
دانس باو گفت : خانم شما هر وقت لبخند میزنید دلم میخواد بگویم  
بمنزل من بیایید ! خانم ناراحت شده گفت : اه ، آقا چقدر بی تربیت تشریف  
دارید ! مرد با خونسردی گفت : ببخشید خانم ، من دندانساز هستم و  
برای خاطر دندانهای شماست که این عرض را میکنم !

### تکامل قوانین

خلیفه عباسی برای جلوگیری از مفاسدی که در تاریکی انجام  
میگیرد قانونی وضع کرده و بتمام دیوارهای شهر اعلان زده بودند که از  
اول مغرب ببعد عبور و مرور در کوچه ها بدون در دست داشتن فانوس  
ممنوع است و متخلفین مجازات خواهند شد . این خبر بگوش بهلول رسید  
نیمه شب فانوسی را که شمع نداشت بدست گرفته در کوچه ها براه افتاد  
بلافاصله او را گرفته نزد داروغه بردند و از او بازخواست کردند که مگر  
حکم خلیفه را نشنیده ای ؟ گفت چرا میدانم ولی من خلاف قانون رفتاری  
نکرده ام و این فانوس من است . چون حق را بجانب او دیدند ویرا رها  
کرده و اعلانها را اصلاح نموده نوشتند باید فانوسها شمع داشته باشند .  
شب دیگر بهلول شمعی خاموش در فانوس گذاشته براه افتاد مجددا او را  
نزد داروغه بردند ولی بهلول ثابت کرد که برخلاف مقررات عملی انجام  
نشده و فانوس شمع دار در دست دارد . این بار نیز حق را باو دادند و روز

بعد اعلام کردند که باید شمع فانوسها روشن هم باشد .

### مزایده

پیرمردی مرتب هنگام موعظه کشیش خواب میرفت کشیش ازین اوضاع دلگیر شده درصدد چاره جوئی برآمد . نوّه پیرمرد را که همیشه همراه او بود پیش خوانده و باو گفت :

«پسر جان اگر تو نگذاری بابا بزرگت وقت صحبت من بخواب رود هردفعه یکریال بتومیدهم.»

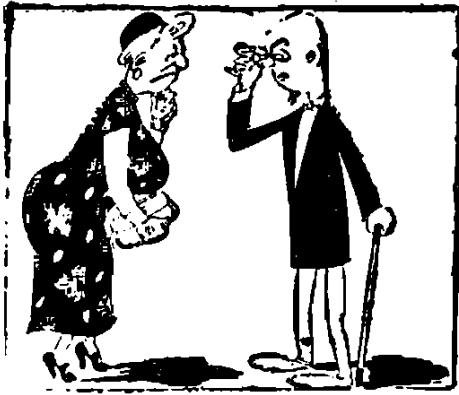
تاچند هفته پسرک مزد خود را مرتباً دریافت میکرد و پیرمرد هم کاملاً بیدار و سر حال بود . ولی ناگهان چرت و خواب مردك دوباره شروع شد . کشیش دو باره پسرک را صدا کرد و گفت مگر من بتو هردفعه يك رyal نمیدهم ، پس چرا میگذاری بابا بزرگت بخوابد ؟

پسرک گفت : صحیح میفرمائید ولی بابا بزرگم حالا هفته ای دوریال بمن میدهد که بگذارم راحت بخوابد .

### فحاشی در حضور پدر

یکروز حسن و رضا که دو برادر بودند و در اطاق مجاور کتابخانه پدرشان بازی میکردند سر يك موضوعی دعوایشان شد و بنا کردند بیکدیگر فحش دادن : حسن فریادکنان برضا گفت : تو خری ، الاغی ، گاوی ، نفهمی ، دیوانه ای ! رضا هم اوقاتش تلخ تر شده گفت : تو هم سگی خرسی ، خوکی ، جانوری .

ناگهان پدر با تغییر فریاد زد : بله ، یعنی چه ؟ پس من اینجا چکاره ام ؟



فیلسوف و زنش  
- خانم ! مثل اینکه شما را  
یکجائی دیده‌ام .  
- خاك برسرت ، ما الان باهم  
از خانه بیرون آمدیم !

دندان تیز میکنند

فاطمه دهساله را تازه از ده برای کلفتی بشهر آورده بودند صبح  
روزاول خانم باودستورداد که باطاق آقا برود واورا برای صرف صبحانه  
صدا بزند . فاطمه وقتی وارد شد که آقا داشت دندانهای خود را مسواك  
میکرد .

بدون اینکه حرفی بزند برگشت . خانم پرسید : خوب ، چطور  
شد ، الان می آید یانه ؟ فاطمه گفت : البته که می آید ، داشت دندانهای  
خود را تیز میکرد !

کلید و جای کلید

شخصی آخر شب مست ولایعقل بخانه برگشت وکلید را ازجیب  
بیرون آورد وهرچه کوشش کرد نتوانست در را باز کند بالاخره چاره‌ای  
نبود جز اینکه در بزند و زنش را بیدار کند . زن سر خود را از پنجره  
بیرون کرده گفت اگر کلیدنداری میخواهی کلید را از همین جا پائین بیندازم  
تا در را باز کنی .

مست گفت کلید دارم اما جای کلید را پیدانمیکم اگر نمیخواهی  
پائین بیایی جای کلید را پائین بینداز !

تشکر بموقع

پس از اینکه آتش حریق خاموش شد دهقانی که خانه اش سوخته

بود این آگهی را بروزنامه محلی داد تا در مقابل زحمتی که همسایگان کشیده بودند چاپ کند :

« بدینوسیله از مامورین آتش نشانی ، همسایگان و دوستان برای زحمتی که در فرو نشاندن آتشی که خانه مرا تاریشه خاکستر کرد کشیده - اند تشکر میکنم ! »

### یادگاری

مردی از رفیق خود صد تومان قرض میخواست ولی رفیقش انگشتر الماسی را که در انگشت و امخواه بود نشان داده گفت از رفتار شما تعجب میکنم زیرا این انگشتر که در دست شماست هم اکنون دست کم پانصد تومان خریدار دارد و شما بجای اینکه آنرا بفروشید و احتیاجات خود را بر آورید خود را ناراحت کرده بقرض متوسل میشوید و تازه برای استرداد وجه هم راه حلی در نظر ندارید . آن مرد گفت صحیح است اما آخر این انگشتر یادگاری مادرم است و نمیخواهم از دست بدهم . رفیق گفت بسیار خوب پول منهم یادگاری پدرم است و نمیخواهم از دست بدهم !

### رسوایی دروغ

امیری بود که بعبادت شراب خوردن مبتلا بود یکروز در ماه رمضان مرد زاهد نمائی نزد وی رفته گفت دیشب پیغمبر خدا را صلی الله علیه و آله در خواب دیدم فرمود برو بامیر بگو کمتر شراب بخور . امیر گفت آیا روزه داری؟ زاهد گفت بلی . امیر گفت روزه ات باطل شد زیرا دروغ بستن بر خدا و رسول یکی از مبطلات روزه است و تو بر پیغمبر خدا دروغ می بندی پیغمبر هرگز چنین پیغامی نمیدهد . زاهد گفت بچه دلیل میگوئی

دروغ است. گفت باین دلیل که تو میگوئی پیغمبر فرمود کمتر شراب بخور و حال آنکه پیغمبر شراب خوردن را چه کم و چه زیاد حرام فرموده و هرگز برخلاف قرآن و دستور خود دستور نمیدهد .

### قضاوت كودك

مادری جوان بچه شیر خوارش را شستشو میداد که در این هنگام دختر كوچك همسایه از در وارد شد و بتماشای این صحنه پرداخت و در دست او عروسکی که يك پا و یک دست نداشت دیده میشد .

پس دختر ك از مادر جوان پرسید : «چند وقت است که این بچه را داری ؟» مادر در پاسخ گفت : «سه ماه بیشتر است» . دختر كوچك بشنیدن این سخن شگفت زده گفت : «اما راستی چقدر خوب نگهش داشته ای !»

### معلومات عربی

از دانش آموزی پرسیدند زبان عربی میدانید ؟ جواب داد آری . پرسیدند در عربی بسترچه میگویند ؟ گفت شتر از حیوانات خیلی بزرگ است من خیلی بزرگهایش را نمیدانم . گفتند خوب بمورچه چه میگویند گفت مورچه خیلی ریز است من خیلی کوچکهایش را هم نمیدانم . پرسیدند خوب به کوسفند چه میگویند ؟ جواب داد اتفاقاً کوسفند را هم نمیدانم ولی به بز يك چیز خوبی میگویند ، صبر کنید ... یادم آمد ... میگویند «میش» !

### اصول دین

در یکی از بلاد فرنگ کشیشی بود که بیازی ورق عشق زیادی داشت اتفاقاً یکروز که در منزل دوست خود نزد يك کلیسا مشغول بازی ورق بود با عجله باو خبر دادند که جمعیتا در کلیسا منتظر موعظه او هستند .

کشیش بلافاصله ورقها را در آستین بلند خود جای داد و برای موعظه بکلیسا رفت همینکه روی منبر گرم سخن شد دست خود را حرکت داد و ناگهان ورقهای بازی از آستین او بیرون ریخته وسط جمعیت پراکنده شد. مستمعین ازدیدن اوراق قمار بازی در آستین کشیش سخت بهیاهو پرداختند و نزدیک بود وجه چندین ساله کشیش بر باد رود ولی کشیش خونسردی خود را حفظ کرده با صدای بلند مردم را به آرامش دعوت کرد سپس بگوید ۸ ساله ای که یکی از آن ورقهارا برداشته بود گفت : این چه ورقی است که در دست داری ؟

گوید جواب داد : ورق نبی خاج است .

کشیش بلافاصله پرسید خوب اصول دینت چند تا است کودک گفت نمیدانم . آنوقت کشیش مستمعین را مخاطب ساخته گفت ایها الناس ملاحظه کنید مقصودم از آوردن این ورقهای خبیث این بود که شما ببینید که چه دوره خراب و بدی شده که کودک ۷ و ۸ ساله ما انواع خالهای ورق بازی قمار را میشناسند ولی از اصول دین اطلاعی ندارند ! پس پدران و مادران باید بیشتر در تعلیمات مذهبی فرزندان خود مراقبت نمایند .

### چراغ برق

پیرمردی دهاتی که هرگز گذارش بشهر نیفتاده بود برای نخستین بار بشهر آمد تا کارهای خود را انجام دهد و خریدی بکند، ازینرو مجبور شد شب را در مهمانخانه ای بماند . هنگامیکه بده بازگشت باحالی شکایت آمیز گفت : «شب را نتوانستم بخوابم چونکه چراغ اتاق تا صبح روشن بود .»

زنش گفت : «راستی که دیوانه ای بیش نیستی خوب مرد حسابی

میخواستی فوتش کنی خاموش شود .»

پیرمرد حیرت زده گفت : «فوتش کنم ؟! مگر چنین کاری ممکن است ! تو که نمیدانی ، آنها چراغ را توی شیشه‌ای سر بسته گذاشته بودند !»

### آدم زرنگ

شخصی پس از مراجعت از سفر دریا سرگذشت خود را تعریف میکرد و غرق شدن کشتی و مسافران را شرح میداد و میگفت کشتی ما پس از حرکت از ایستگاه هنوز چندان از ساحل دور نشده بود که بر اثر اشتباه کاپیتان دوچار سانحه شد و باتمام مسافران پیش از اینکه فرصت نجات پیدا شود غرق گردید فقط بنده توانستم بتنهائی از این مهلکه نجات یابم . حضار تعجب کرده پرسیدند چطور از تمام مسافران فقط شما نجات یافتید گفت : چونکه من قدری دیر رسیدم و کشتی سر ساعت از اسکله حرکت کرده بود ، اینهم بلیط همان کشتی است که هنوز در دست دارم .

### نه ماه دیگر

سربازی بعنوان اینکه وضع حمل زنش نزدیک است از فرمانده خود سه روز مرخصی تقاضا کرد . فرمانده با مرخصی وی موافقت کرد و در ضمن از او پرسید :

خوب انشاء الله بچه شما کی بدنیا خواهد آمد ؟ سرباز لبخندی زد و گفت : - سرکار ، نه ماه و نه روز دیگر !

### جواب شریح قاضی

روزی شریح قاضی نشسته بود که زن و شوهری برای عرض دعوی نزد او آمدند . زن گفت جناب قاضی این شوهر من عین است و کاری از



دست او بر نمی آید و من جوانم و میخواهم همسر مردی باشم حالا خود قضاوت کن و دستور فرما تا مرا طلاق دهد. قاضی رو بشوهر نموده گفت ای مرد چه میگوئی؟ مرد گفت ای قاضی این زن دروغ میگوید و من حجتی قاطع بر دروغ او دارم اگر اجازه فرمائی همین ساعت مانند ستون آهن سخت کرده در مشتت نهم. شریح قاضی گفت همین اندازه کافی است که مانند شاخه ای چوب کنی و در فلان زنت نهی تا شر تورا و خود را از سر ما بکند.

### نام آهنگ موسیقی

شخصی نقل میکرد که در رستورانی با چندتن از دوستان شام میخوردیم و دسته موزیک رستوران قطعه ای را که بگوش ما آشنا میآمد نواخت. چون نتوانستیم که نام آن قطعه را بیاد آوریم، پیشخدمت را صدا زده از وی خواهش کردیم که پرسد از کستر چه میزند؟ پس خرامان خرامان بآن سر سالن رفت و مانند فاتحین میدان های نبرد برگشت و گفت: «ویالون» میزنند.

### تلفن انگلیسی

شخصی آشنای خود را دید که با عجله میروید پرسید خیلی عجله دارید انشاء الله خیر است! گفت بلاء میخواهم يك تلفن عمومی پیدا کنم و بخانم اطلاع بدهم که ظهر در منزل یکی از دوستان مهمان هستم و بخانه نمیروم.

آن شخص گفت: همین بغل توی این مغازه تلفن عمومی هست بیا صحبت کن! جواب داد: نه من دیروز دیدم با این تلفن انگلیسی صحبت میکردند و من و خانم هیچکدام انگلیسی نمیدانیم.

## علاج یخوابی

روز سوم باز مریض بدکتر مراجعه کرده گفت آقای دکتر دستم بدامنست دیشب هم خواب نرفتم . دکتر گفت مگر نگفتم که تا پنجاه هزار عدد بشمارید تا بخواب روید ! مریض جواب داد بله آقای دکتر تا ۴۰۰۰۱ شمردم ولی دیگر موقع بیدار شدنم بود . دکتر گفت خوب تقصیر از خودتان است اگر استقامت بخرج دهید و تا پنجاه هزار بشمارید حتماً خوابتان خواهد برد !

## خدا برکت بدهد

شیرفروشی شرح میداد که من پنجاه گاو ماده دارم و روزی يك خروار و نیم شیر از آنها بدست میآید. پرسیدند از این يك خروار و نیم چقدرش فروش میرود؟ گفت تقریباً دو خروار شیر فروخته میشود و بقیه را تبدیل بماست میکنیم.

## راز طول عمر

از پیرمرد نودساله‌ای پرسیدند علت اینکه شما زیاد عمر کرده‌اید چیست؟ و از چه حدس میزنید ؟  
پیرمرد در جواب گفت گمان میکنم بعلت این است که قبل از تولد من هنوز میکرب کشف نشده بود!

## اصطلاحات

دندانساز بمریضش گفت: چقدر دندانهای شما سیاه شده ، آیدودی هستید؟ بیمار گفت: خیر قربان رنگم سبزه است نه دودی . دکتر خندید و گفت : نه ، مقصودم این است که اهل دخانیات هستید؟ بیمار جواب داد : نه اهل لواسانات هستم! پزشك گفت : عجب من چه میپرسم و شما چه جواب

میدهید میخواهم بدانم توتون استعمال می کنید ؟ دود کش هستید؟ مریض گفت: دود کش روی بخاری است ، آقا این چه طرز سؤال است مرد حسابی بگو سیکار میکشی یا نه تابگویم که دیشب تا صبح مشغول بودم ومیل ندارم!

### متلك اصفهانی

یکروز صبح زود طلبه ای از مدرسه بیرون آمد تادربازار اصفهان خربزه بخرد ولی چون هنوز غالب دکانها بسته بود آمد تارسید بمیدان وفروشنده دوره گردی را دید که يك بار الاغ خربزه همراه دارد طلبه پیش رفت وچند خربزه را جابجا کرد ولی نپسندید تا اینکه روی بار خربزه ای را دید که سرش تر کیده بود وبنظرش خوب آمد . برای امتحان انگشت در ترك خربزه کرده قدری از آن چشید و چون دید بیمزه است از خریدن آن منصرف شد . فروشنده اصفهانی که هم از این حرکت وهم از نخريدن طلبه مکدر شده بود بالحنی تند بطلبه گفت : آخوند اگر اول صبح کسی انگشت به سوراخ تو کند آیا خوشت می آید که تو انگشت بترك خربزه میکنی ومیروی؟ طلبه بدون تأمل جواب داد: اگر برای چشیدن باشد عیبی ندارد! فروشنده دوره گرد که مبتلای زباندارتر از خودش شده بود الاغ را هی کرد وزود از طلبه دور شد.

### عیب کراوات



دکاندار بمشتری تازه بدوران رسیده میگوید: آقا ، این کراوات چه عیبی دارد که پس آوردهی؟ مشتری جواب میدهد: بد نیست اما کمی بگردن من گشاد است!

## رقابت دو همکار

یکشب همینطور که ملایزقل خواب بود فرشته کوچکی ببالینش آمد و گفت: من فرشته آرزو ها هستم، هرچه از من بخواهی و هر آرزویی بکنی بر میآورم. ملایزقل باخوشحالی فریاد زد: هر آرزویی داشته باشم؟ فرشته گفت: آری هر آرزویی داشته باشی اما اینرا هم بدان که هرچه تو بخواهی دو برابرش را به رقیبت ملاشمعون میدهم، حالا هرچه میخواهی بگو.

ملایزقل لحظه ای فکر کرد و سپس گفت: ای فرشته آرزو ها، مرا از یک چشم کور کن!

## حسادت و همکاری

دو نفر پر شک که در یک رشته تخصص داشتند باهم خیلی رقیب و دشمن بودند. از قضا یکی از آنها بر حسب تصادف و اتفاق لقب پرفسوری گرفت. دیگری که از حسادت سخت معذب بود دائماً پی بهانه میکشت تا نزداو رفته مشاجره بکند. یکروز خانمش باو گفت: بالاخره او پرفسور شده است و اگر با او روبرو شوی ناچار باید او را پرفسور خطاب کنی!

دکتر جواب داد: نخیر، من بآن الاغ نفهم میگویم: آقای همکار! دو دروغگو

دور فیق شرط بستند در کوتاهترین جمله ها بزرگترین دروغها را بگویند: اولی گفت یکروز از کوچه ای میگذشتم یکدفعه صدای فریادی شنیدم سر را بلند کردم، مردی از طبقه پنجم عمارت خود را ب زیر افکنده بود ولی همینکه بطبقه دوم عمارت نزدیک میشد زندگانی مشقت بار

زن و دو فرزند خود را پس از این انتظار بنظر آورد و راضی نشد آنها را بیچاره کند . آنوقت از آنجا بطبقه پنجم مراجعت نمود .

دومی گفت : صحیح است آن مرد من بودم !

### وصلت با فامیل

در يك مجلس مهمانی که عده ای خانم ها و بچه ها حضور داشتند یکی از مهمانان دختر شش ساله صاحبخانه را صدا زده نوازش کرد و گفت خوب مهین جون میل داری فریدون پسر من شوهر تو بشود . مهین پس از کمی فکر گفت من حرفی ندارم اما آخر نمیشود ! گفتند چرا نمیشود ؟ گفت برای اینکه آدم نمیتواند با هر کسی عروسی کند مگر اینکه از فامیل خودش باشد مثلاً ببینید مادر من با پدرم عروسی کرده ، مادر بزرگم با پدر بزرگم ، زن عموجانم با عموجانم و زن دائیم با خان دائیم . بنابراین ما که از يك فامیل نیستیم نمیشود !

### نامزد و تفنك

عده ای سرباز مشغول مشق تیراندازی بودند . فرمانده پس از آنکه طریقه گرفتن تفنك و آتش کردن را برای سربازان شرح داد . بهريك از آنها امر کرد یکبار تفنگی را آتش کنند . یکی از سربازان وقتی آتش کرد لگد محکمی از تفنك خورده بزمین افتاد . فرمانده از روی دلسوزی گفت : جانم ، تفنك را اینطور نمیگیرند ، آنرا مثل نامزدت در آغوش بگیر و محکم فشار بده ، سرباز در حالیکه از زمین برمیخواست گفت : آخر سر کلر نامزد من کی اینطور لگد میزند ، اوقفط گاز میگیرد !

### دعای مؤثر

زاهدی گندمی با آسیا برد که آرد کند آسیابان گفت حالا وقت

ندارم. زاهد گفت اگر گندم مرا آرد نکنی دعا خواهم کرد که بر تو و بر آسیا و الاغ تو بلا نازل شود. آسیابان پرسید مگر شما هر چه دعا کنید مستجاب میشود؟  
گفت بلی. گفت پس در این صورت دعا کن گندمهایت آرد شود!

### ولخرجی حافظ

معروف است که وقتی امیر تیمور ولایت فارس را گرفت و شاه منصور را کشت از احوال خواجه حافظ جو باشد گفتند حافظ تنگدست و منزوی شده است او را بحضور طلبید همینکه حافظ نزد امیر تیمور رسید امیر با اشاره بشعر (اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخل هندویش بخشم سمرقند و بخارا را) بحافظ گفت مرد حسابی من بضرب شمشیر تمام کشورها را خراب میکنم تا سمرقند و بخارا را معمور گردانم آنوقت تو این دوشهر بزرگ را بیک خال هندوی کوچک میبخشی؟! خواجه حافظ گفت: بطوریکه ملاحظه میکنید از همین ولخرجیها و گشادبازیهاست که امروز باین تنگدستی و نداری گرفتار شده‌ام. پس امیر تیمور خندید و دستور داد برای حافظ مستمری قابلی تعیین و آسایش وی را تأمین نمودند.

### باستانشناسی

یکی از استادان دانشکده باستانشناسی «آتن» هنگامیکه خرابه‌های معبد دلفی را یکی از شخصیت‌های برجسته امریکائی نشان داده و در باره کار باستانشناسان توضیح‌هایی میداد باو گفت: «آن مجسمه‌های زیبائی را که مشاهده کردید در همین جا از زیر خاک درآوردیم.»

امریکائی مذکور باحالتی شکفت زده گفت « راستی عجیبست !  
آیا خود معبد را هم از زیر خاک پیرون آوردید ؟ » استاد باستانشناس  
گفت : آری.

مرد تماشاچی بشنیدن این سخن در فکر فرو رفت و مدتی خاموش ماند  
آنگاه چنین گفت : « من در ایتالیا هم عین همین را دیدم » .

استاد باستانشناس پرسید : « در آنجا چه دیدید ؟ » و او گفت : « همین  
رسم و عادت مردم قدیم را که بناهایشان را زیر خاک مدفون میکردند ! »

### شعر یا نقاشی

جوانی که هم نقاش بود و هم شعر می سرود یکی از رفقایش گفت  
رفیق بعقیده تو من شاعر بشوم بهتر است یا نقاشی کنم ؟ رفیقش در جواب  
گفت البته شعر بگوئی ! پرسید چطور ، مگر اشعار مرا خوانده ای ؟ گفت  
نه اشعارت را نخوانده ام اما نقاشیت را دیده ام !

### آدمهای طمع کار

در عربستان هر که را میخواستند بطمع داشتن منسوب کنند او را  
به اشعت طماع تشبیه میکنند زیرا اشعت مردی بسیار طمع کار بود و وقایع  
شیرین از او نقل شده است .

معروف است که روزی از اشعت پرسیدند آیا از خودت طمعکارتر  
دیده ای ؟ گفت آری روزی در کوچه میرفتم و بالای سرم مرغان زیادی را  
دیدم که پرواز میکنند منم دامن خود را بدست گرفتم و در پیش رو  
نکهداشتم ناگاه یکی از همسایگانم از پهلوی من گذشت و گفت آقای  
اشعت دامنت را چرا گرفته ای گفتم زیرا ممکن است یکی از این مرغان  
در حین پرواز بیضه ای بیفکند و اگر در دامن من بیفتد سالم بماند و نشکند.

بعد چون بخانه رسیدم پس از لحظه‌ای دیدم در میزند در را گشودم دیدم پسر همسایه است گفتم چه میخواهی گفت پدرم میگوید چند دانه از آن تخم مرغها برای ما هم بفرستید . وانصاف دادم که او از من طمع کارتر است .

### وام‌گذاری

شخصی بیکی از رفقایش گفت آقا راستی آن صد تومان که از من گرفتی بده ، لازم دارم . بدهکار گفت : کدام صد تومان ؟ کی از شما گرفتم گفت آن شب که مست بودی !

بدهکار لبخندی زده گفت : آهان یادم آمد ولی اگر نظرتان باشد آنرا بشما رد کردم . طلبکار گفت کی ؟ جواب داد : «موقعی که شما هست بودید !»

### جواهرفروشی

آقای مدیر جواهرفروشی جلوه چند روزی بود دشت نکرده بود و آنروز بانتظار يك مشتری خر پول دم مغازه ایستاده بود و فکر میکرد که اگر مشتری فرسد سفته بانکی خود را چگونه پردازد . در این موقع يك اتومبیل شیک جلو مغازه توقف کرد و مرد جنتلمن شیک پوشی پیاده شد و یکسر بمغازه وارد شده طبق صورتی که در دست داشت چند دانه انگشتر و جواهر گرانبها انتخاب کرد و پس از چانه زدن و گرفتن فاکتور بشوفر خود گفت کیف پول را از اتومبیل بیاور . شوفر گفت آقا کیف را نیاورده ایم ولی من پانصد تومان همراه دارم آقا گفت نه ما باید دوهزار تومان پول بدهیم والان هم در خانه منتظر انگشترها هستند که همین امروز امر خیر بنده زاده صورت بگیرد سپس قدری فکر کرده بجواهر فروش گفت ناچار



باید شوfer را بفرستم ازخانه پول بیاورد و خانم هم تا حواله نباشد پول نمیدهد چون من انگشتم درد میکند لطفاً شما حواله‌ای روی یادداشت مارک دار که باعث اطمینان خاطر خانم میشود بطوریکه میگویم مرقوم فرمائید تا برود پول بیاورد.

جواهر فروش که از پیدا شدن مشتری محترم خوشحال شده بود بلافاصله قلم و کاغذ را بدست گرفته گفت بفرمائید. مشتری گفت مرقوم بفرمائید:

«خانم جان عزیزم من الان درجواهرفروشی هستم و میخواهم چند دانه انگشتر وجواهر قیمتی بخرم و پول همراه بیاورده ام فوراً دو هزار تومان توسط حامل بفرست.» بعد مشتری کاغذ را در پاکت گذاشته بشوفر داد و گفت خیلی زود برگرد من اینجا نشسته‌ام. و همانطور که انتظار میرفت شوfer خیلی زود برگشت و پولها را تسلیم کرد وجواهرها را برداشته رفتند. آقای جواهر فروش که از رو براه شدن کار امروز خود خوشحال بود نزدیک ظهر زودتر از هر روز در را بسته بخانه رفت ولی بمحض ورود، خانمش پرسید: دو هزار تومان پول را میخواستی چکنی؟ گفت کدام پول؟ گفت پولی که حواله داده بودی وخوشبختانه در صندوق باز بود وفوری دادم آورد! آقای مدیر جواهر فروشی تازه فهمید که چه معامله پر خیر و برکتی انجام داده است.

#### دستور زبان

آموزگار فعل «رفتن» را صرف میکرد تا بشاگردان صرف کردن فعل را یاد بدهد و میگفت: میروم، میرویم، میرود، میروند، میروی، میروند. سپس از یکی از دانش آموزان پرسید - خوب فهمیدی؟ دانش

آموزگفت : بله . آموزگار پرسید : شرح بده بینم چه فهمیدی ؟ شاگرد گفت : فهمیدم که همه میرویم و هیچکس اینجا نمیماند .

### تخیلات دومت

هوشنگ و منوچهر که از زنهای خود خیلی هیترسیدند شبی دل بدریا زده در کافه ای بپاده گساری مشغول شدند نزدیک ساعت ۱۲ که بواسطه حکومت نظامی کافه تعطیل شد بیرون آمدند و مست لایعقل براه افتادند .

هوشنگ گفت : منوچهر بین خیلی از شب رفته است و رفتن بمنزل و کتک خوردن در اینموقع از شب بهیچوجه صلاح نیست ، برویم دریکی از مسافر خانه ها بخواییم . منوچهر هم راضی شد و در مسافر خانه ای يك اطلاق که دارای دو تختخواب بود گرفتند اما شدت مستی و دوار سر بآنها اجازه نداد که چراغ را روشن کنند و بالباس روی تختخواب افتادند . يك دفعه هوشنگ فریاد زد : منوچهر یکنفر روی تختخواب من خوابیده است منوچهر گفت : آه . روی تختخواب منهم یکنفر خوابیده و هر دو یکصدا اظهار عقیده کردند که در اینصورت باید تختخواب را از وجود این سر خرها پاک کنیم .. یاالله...

نزاع سختی در تاریکی شب در گرفت و دور فیک بجان هم افتادند آخر منوچهر بر هوشنگ غلبه کرد و او را از روی تخت بزمین انداخت و گفت : هوشنگ من پدرش را در آوردم تو چطور ؟ هوشنگ گفت : آه ، پدر سوخته مرا از روی تختخواب بزمین انداخت و خودش تنها در تختخواب من ماند . منوچهر آهی کشید و گفت : خاك بر سرت با این عرضه ، خوب حالا بلند شو بیا پهلوی من بخواب !

## مهر مادر

جوانی آموزشگاه خلبانی را بخوبی گذرانده و هوانورد قابل‌ی شده بود. هنگامیکه میخواست همراه دسته هوانوردان جنگجو بمأموریت جنگی برود مادرش او را در بغل گرفته و با لحن رقت آمیزی او را نصیحت میکرد که :

« پسر جان سفارش مادرت را هرگز فراموش مکن، همیشه خیلی پائین نزدیک زمین و مخصوصاً خیلی آرام بران تا خطری بتو نرسد! »

## خدا لعنتش کند

موقعی که میان دودسته از اعراب جنگ سختی وقوع یافته بود مردی را دیدند از میدان جهاد فرار میکند شخصی بدو گفت ای نامرد بی غیرت مگر نمی بینی که همه اهل طایفه ات در معرض قتل و غارتند چرا فرار میکنی و مانند مردان جنگ نمیکنی. جواب داد : اگر مرا میگوئی من خوشتر دارم که در باره ام بگویند فلانی گریخت خدا لعنتش کند و نگویند فلانی کشته شد خدا رحمتش کند.

## راه زندان

شخصی دهاتی وارد شهر شد از یک نفر پرسید آقا راه زندان کدام است ؟ آن شخص جواب داد : راه زندان آنست که داخل این حجره جواهر فروشی شوی و بهر چه دسترسی پیدا کردی برداشته در جیب خود بگذاری و فرار کنی و اگر کسی ممانعت کرد يك مشت آبدار بدهنش بزنی و ده دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که بزندان خواهی رسید!

## معاینه

دکتر هنگام معاینه بمریض گفت زبان شما پاك نیست، دیروز اشتها

آمده بود؟ مریض جواب داد : آقای دکتر بنده دیروز از صبح منزل نبودم  
 نمیدانم آمده یا خیر ! دکتر گفت شما ملتفت نشدید من چه گفتم ، میگویم  
 میل بغذا دارید؟ و مریض جواب داد : خدا انشاءالله زیاد کند مرا شرمنده  
 نفرمائید ، ینده نمک پرورده هستم و صبح هم بحد کافی غذا خورده ام !  
 معجزه زن

زن بشوهر گفت : نگاه کن ، در روزنامه نوشته است که مردی  
 چهل سال تمام یسواد بوده و در چهل سالگی بزنی برمیخورد و بر اثر عشق  
 و علاقه زیادی که نسبت باو داشته ، در ظرف دو سال جزو دانشمندان میشود  
 واقعاً معجزه است!

شوهر گفت : بله، اینکه چیزی نیست من مردی را میشناسم که در  
 سن چهل سالگی جزو دانشمندان بوده و بر اثر برخورد بازنی ، در ظرف  
 دو سال نه تنها تمام سواد خود را از دست داده بلکه دیوانه شده است !  
 چای یا قهوه



مشری - این قهوه است یا  
 چای؟ اینکه مزه اش مثل گازولین  
 است .

قهوه چی - اگر مزه گازولین  
 میدهد قهوه است، چونکه چایهای  
 ما مزه سبب زمینی میدهد.

### شراب و خشت

مرد عربی که بنوشیدن شراب خرما معتاد بود و از نکته سنجی  
 بهره ای داشت بنزد ایاس قاضی بصره آمد و گفت مسئله ای دارم و میخواهم

از جناب قاضی پیرسم . اباس گفت پیرس . گفت اگر کسی خرما بخورد اشکالی دارد ؟ قاضی گفت نه . گفت اگر بعد از خوردن خرما قدری آب بالای آن بخورد عیبی دارد ؟ قاضی گفت نه هیچ اشکالی ندارد . پرسید اگر بعد از آن مدتی در آفتاب بنشیند ضرری دارد ؟ قاضی گفت نه هیچ ضرری ندارد . آنمرد پرسید پس چرا همین آب و خرما را که در آفتاب میگذارند و میخورند شما میگوئید حرامست و مستوجب حد شرعی میشود ؟ اباس گفت جواب این را از خودت میپرسم آیا اگر قدری آب بر تو بپاشند بر تو صدمه ای وارد میآید ؟ گفت نه . گفت اگر قدری خاک نرم بر تو ریزند دردت میآید ؟ گفت نه . اباس گفت خوب اگر آب و خاک را بهم بیامیزند و از آن خشتی بسازند و بر سرت زنند چه میشود ؟ گفت سرم می شکند و پدرم را در میآورد . قاضی گفت حال خرما و آب هم همین است همچنانکه آب و خاک وقتی خشت شد سر میشکند خرما و آب هم وقتی شراب شد قانون شرع را می شکند و تازیانه را برای تو فراهم میآورد .

### علامت مخصوص

مردی از خانه خارج شده و تا دور و باز نگشته بود خانمش از فقدان شوهر بیمناک شده بکلاتری جریان را اطلاع داد . روز بعد خانم را به کلاتری خواستند و گفتند چون اطلاع داده بودید که شوهر شما مفقود شده است حال جنازه مجهولی پیدا شده میخواهیم بدانیم جنازه از شوهر شماست یا خیر ؟ آیا شوهر شما علامت مخصوصی دارد که با آن شناخته شود ؟ خانم گفت : بله ، شوهر من لکنت زبان دارد و زیاد بلند حرف میزند !

## جواب حسایی

افراد خانواده و مهمانان سر سفره نشسته بودند. پسر کوچک صاحبخانه برای برداشتن همه نوع خوراکیهای حاضر تلاش میکرد تا بالاخره پدرش ناراحت شده گفت: پسر جان باز دستت را اینقدر دراز کردی که خورش سبزی برداری مگر زبان نداری؟  
پسرک جواب داد: چرا، اما آخر زبانم که از دستم دراز تر نیست!

## در حراج عمومی

در جایگاه حراج عمومی رندان عیار کیف پول مردی را از جیبش زدند؛ مرد دست خود را بلند کرد و با صدای نکره ای نعره زد: در کیف من هزار دلار بود که هر کس آنرا فوراً بمن برگرداند ۲۵۰ دلار با و انعام میدهم.

از سه سالون مردی دستش را بلند کرد و گفت ۲۵۵ دلار. شخص سومی گفت ۲۶۰ دلار. و بالاخره دیگری پیشنهاد کرد ۲۸۰ دلار و همه خندیدند.

## هرمزان و عمر

هرمزان یکی از جمله شاهزادگان عجم بود که در زمان خلافت عمر بن خطاب با سارت اعراب در آمده بود. موقعی که هرمزان را بمجلس سیاست عمر آوردند عمر حکم بکشتن او داد. هرمزان گفت ای امیر من بسیار تشنه ام اول بمن آب بدهید و سپس خودتانید.

عمر دستور داد قدحی پر از آب کرده باو دادند. هرمزان ظرف آب را نزدیک دهان برد و همانجا نگاهداشت و با اضطراب نگاه میکرد

گفتند چرا آب نمیخوری . گفت شنیده‌ام که شما یرحم هستید و میترسم پیش از اینکه این آب گوارا را بنوشم خونم را بریزید. عمر گفت مطمئن باش گفت قول مردانه می‌دهید عمر گفت آری والله تا تو این آب را نخوری از کشته شدن در امان خواهی بود. هر زمان فوراً قدح آب را بزمین ریخت عمر گفت او را بکشید. هر زمان گفت مگر تو سوگند یاد نکردی و مرا امان ندادی؟

گفت بلی تا بعد از خوردن آب امان دادم هر زمان گفت بسیار خوب منم هنوز آب را نخورده‌ام و هیچوقت آن آب را نخواهم خورد زیرا همه اش در خاک فرو رفته حالا خوددانی و قول و سوگندت . عمر خود را مجاب یافت و دست از او باز داشت و گفت خدا تو را لعنت کند که به زیرکی و حيله از من امان یافتی و خود را از کشته شدن رهایی بخشیدی .

### رژیمهای سیاسی

معلم در کلاس برای شاگردان شرح میداد که در سال ۱۷۰۹ در فرانسه فقر و تنگدستی آنقدر زیاد بود که دهاتی‌ها برگ درخت میخوردند و اضافه کرد : اگر گفتید که رژیم فرانسه در آن موقع چه بود ؟ يك شاگرد حاضر جواب اظهار داشت : رژیم نباتی !

### مثل استاد

استاد دانشگاه میخواست بدیدن یکی از دوستانش برود و نشانی کامل از او گرفته بود . بدبختانه عینکش را در خانه خود جا گذاشته بود و باین جهت نمیتوانست کاشی بالای کوچه‌ها را بخواند . سر کوچه‌ای رسید که گمان میبرد منزل دوستش در آنجا باشد . چون نتوانست اسم کوچه

را روی کاشی بخواند به پسر بچه ولگردی که از آنجا میگذشت گفت :  
اسم این کوچه که روی این کاشی نوشته شده چیست ؟  
پسر ك گفت : نمیدانم آقا ، بدبختانه منهم مثل شماسوادندارم !

### عذرخواهی

درمجمعی عده‌ای با عقیده شخصی مخالفت کردند او هم عصبانی شده  
گفت : نصف اعضای این انجمن بقدر گاو نمیفهمند ! ولی موضوع غامض تر  
شد و همه حاضرین رنجیدند و گفتند دنباله بحث در صورتی ممکن میباشد  
که آن شخص از جای خود برخیزد و رسماً عذر بخواهد و حرف خود را  
پس بگیرد و جبران این بی احترامی را بکند و چون موضوع بحث مورد  
علاقه او بود و میخواست به نتیجه‌ای برسد قبول کرد که حرف خود را پس  
بگیرد پس بلند شد و گفت :

آقایان ، خیلی معذرت میخواهم و اینك حرف خود را که با اشتباه  
از دهانم خارج شد اصلاح میکنم . مقصود من این بود که نصف اعضای  
این انجمن بقدر گاو میفهمند !

### لطیفه شکسپیر

شکسپیر غالباً سر بسر یهودیها میگذاشت در يك مجلس مهمانی  
شکسپیر گفت : راستی آخرین خبر مهم را شنیده‌اید ؟ حضار گفتند : نه ،  
چه خبری ؟ شکسپیر گفت : چند هفته قبل یکی از کشتیهای بازرگانی  
انگلیس در دریامشغول حرکت بود يك ماهی بزرگ سر راه بر کشتی گرفت  
ناخدا يك سبد پر تقال بسمت ماهی پرتاب کرد که باینوسیله از شر او راحت  
شود . ماهی سبد پر تقال را بلعید و مجدداً سر از آب بیرون آورد . ناخدا  
با مشورت کارکنان کشتی يك یهودی را بدریا انداخت و ماهی او را بلعید



و باز جلو کشتی را گرفت . ناخدا این دفعه قرعه کشید و یکنفر دیگر را که مسیحی بود بدربار انداخت . ماهی این یکی را هم بلعید و باز سر از آب درآورد . پس ناخدا ناچار شد ماهی را بهر وسیله هست شکار کند و پس از آنکه شکمش را شکافتند میدانید در شکم ماهی چه دیدند ؟ دیدند یهودی سبد پر تقال را در دست گرفته و با مسیحی بر سر قیمت آن چانه میزند و میخواهد آن پر تقالها را بمسیحی بفروشد !

### اشتباه خیکی

در زمان سابق شخصی میخواست قاضی شهری بشود ولی میدانست که تاسیل وزیر مربوط را چرب نکند بآرزوی خود نمیرسد . پس خیکی را پر از ماست کرد و دهان آنرا با کهنه ای محکم بست و قدری روغن روی کهنه مالید و بخانه حضرت اشرف فرستاد . حضرت اشرف دستور داد فوراً ابلاغ آن مرد را صادر کرده باو بدهند . قاضی بمحل ماموریت خود رفت و مشغول کار شد . هنگامیکه خانواده وزیر خواستند از خیک روغن استفاده کنند دیدند خیک پر از ماست گندیده است . وزیر بقاضی نوشت که در فرمان قضاوت اشتباهی رخ داده فوراً آنرا بفرست تا اصلاح شود . قاضی زود متوجه قضیه شده پاسخ داد : خدا سایه بندگان حضرت اشرف را از سر جان نثار کوتاه نکند در ابلاغ هیچگونه غلط و اشتباهی رخ نداده اگر اشتباهی باشد در خیک است !

### زن شیطان

شخصی از واعظی پرسید که زن شیطان کیست واعظ او را بنزد خود خواند و دهان خود را بگوش او نزدیک نمود و گفت «مردیکه احمق این چه سوالی است که از من میکنی من چه میدانم که زن شیطان کیست» آن

شخص بجای خویش برگشت مردم از او پرسیدند که آقاچه فرمودند  
جواب داد هر کسی میخواهد بفهمد برود از خود آقا پرسد !

### تماشاچی هنرمند

یکی از بازیکنان سیرك باشیری مشغول بازی بود و در ضمن گلوله  
قندی را بادیست خود در دهان شیر گذاشت . شیر بدون اینکه آزاری باو  
برساند قند را با دهانش گرفته خورد . یکی از تماشاچیان فریاد زد :  
اینکه کاری ندارد منهم میتوانم ! بازیگر سیرك برگ غیرتش برخورد کرده با  
حالت عصبانی گفت : بفرمایید جلو و امتحان کنید . تماشاچی جواب داد  
لازم نیست جلو بیایم ، خودت بیا اینجا و حبه قند را در دهانم بگذار ،  
خواهی دید که بهتر از آن شیر میتوانم بخورم . آنوقت برگ غیرت شیر  
برخورد و بصدای بلند گفت : باشد تا بیرون سیرك خدمتت برسم ! و همه  
خندیدند .

### کهنه و نو

در خانه شخص ثروتمندی که بصنایع ظریفه علاقه تام و تمامی داشت  
نوکر مشغول جارو کردن سالن پذیرائی بود . اتفاقا برائری بی مبالائی بیک  
کاسه چینی عتیقه که بینهایت قیمتی بود تنه زده و آنرا بزمین انداخته و  
کاسه بکلی خورد شده بود .

آقا سراسیمه دویده میپرسد چه خبر است ؟ و پس از مشاهده خرده  
های کاسه فریاد میکشد : آه ، چه بدبختی ، کاسه چینی کهنه ام را شکستی !  
نوکر که تا آنوقت بیکار ایستاده و سخت متاثر بنظر میرسید بلافاصله  
نفسی از سرخوشی کاشیده مشغول کار خود شد و گفت : آقا، الحمدلله که  
کهنه بود ، من اول خیال کردم نو است و دلم برایش میسوخت !

## بحرف آمدن بچه

شخصی از رفیقش که فرزندی نه ماهه داشت پرسید: حال کوچولو چطور است آیا حرف میزند؟ پدر طفل جواب داد: نه رفیق، لازم نیست حرف بزند، فریاد میزند و هر چه میخواهد باو میدهیم.

## پزشک روانشناس

دو تن از روانشناسان معروف که کارشان تجزیه و تحلیل حالات روحی مبتلایان به بیماریهای روحی بود هر دو در یک عمارت منزل داشتند و یکی چهل ساله و دیگری هفتاد ساله بود. اتفاقاً یکی از روزهای گرم و پر رطوبت که از زمین و زمان عرق میریخت و هر دو با «آسانسور» پایین عمارت میرفتند آنکه جوان تر بود رو بدیگری کرده گفت: «عجیب است که در چنین روز گرم و همچو کار زیاد شما همچنان تر و تازه و شاداب هستید. انسان در این هوای گرم پس از شنیدن شرح حال ده ها نفر پر چانه که دیگر رمقی برایش باقی نمی ماند؟! »

روانشناس هفتاد ساله گفت: «بله، بیماران زیاد حرف میزنند ولی چه کسی گوشش باین شرح حالها بدهکار است!»

## شجاعت باقیمانده

مهر وف است که مردم گاسکنی خیلی میل دارند خود را جنگجو و شجاع معرفی کنند و مخصوصاً غالب صحبتشان از فداکاری و جانبازی شان در راه وطن است. میگویند موقعی که بین یک دسته از آنها با دسته مخالف جنگی رخ داده بود و در جنگ تن بتن فاتح شده بودند وعده تلفات دشمن به ۶۰۰ نفر رسیده بود چهار نفر از اهالی گاسکنی در محلی از شجاعت خود داد سخن میدادند. یکی از آنها گفت من بنهایی در جنگ اخیر ۲۰۰ نفر را کشتم

دومی گفت منهم در حدود دویست و پنجاه نفر را هلاک کردم . سومی گفت صد و پنجاه نفر بقیه کشته شدگان دشمن نیز بدست من نابود شده‌اند . سپس از چهارمی که قیافه‌ای موقر داشت و او هم همواره دم از شجاعت میزد پرسیدند : خوب شما چه کردید ؟ آن شخص چون دید از ۶۰۰ نفر چیزی برای او باقی نمانده فکری کرد و گفت : من ، من در آن جنگ کشته شدم !

### اثبات بی شعوری

رفیق اول - گمان میکنم تو بهیچ چیز اعتقاد نداشته باشی !  
 رفیق دوم - چطور ؟ من فقط باینچه که میفهم معتقد هستم .  
 رفیق اول - بله بنده هم برای همین عرض کردم .

### خط برناردشاو

یکی از دوستان برناردشاو نویسنده معروف ایرلندی از خط او ایراد میگرفت و میگفت خط شما هم مثل خط «موریس» نقاد معروف تئاتر خوانا نیست .

شاو جواب داد : بلی ، فقط يك اختلاف در میان است و آن اینست که آنچه موریس مینویسد حتی موقعی هم که چاپ میشود قابل خواندن نیست ولی مال مرا پس از چاپ همه میخوانند .

### تفاوت

يك پسر بچه فرانسوی و يك دختر بچه امریکائی در پلاژ کنار دریا آب تنی میکردند و ضمن بازی آب بسر و روی هم میریختند موقعی که کاملاً خیس شدند گفتند خوبست لباسهایمان را در آورده بگذاریم خشك شود . پس هر دو لخت شدند و دوباره شروع ببازی کردند در این

موقع پسر بچه نگاه تعجب آمیزی باندام دختر کوچولو کرده و گفت :  
 چیز عجیبی است ، من هیچ تصور نمی کردم که امریکائیها اینقدر با  
 ما تفاوت داشته باشند .

### صداقت



مشتري- من غذای باین گندی  
 را نمیتوانم بخورم ، بگوئید مدیر  
 رستوران بیاید بینم .  
 گارسون- فایده ندارد، چونکه  
 او هم نمیتواند بخورد .

### جهنم

کنگره ممالک متحده امریکا برای يك کارفوری شبانه جلسه فوق  
 العاده تشکیل داده بود و مذاکرات باحرارت ادامه داشت . مقارن ساعت  
 ۴ صبح قرار براین شد که مأمورین بمنازل اعضاء غائب بروند و آنها را  
 بحضور در جلسه دعوت کنند .

یکی از آنها بمنزل نماینده « کارلین جنوبی » رفته با کوبیدن در  
 اورا از خواب بیدار کرد و موضوع را باو فهماند. نماینده مزبور که از خواب  
 راحت محروم شده بود عصبانی شده بانهایت تشدد مأمور را سرزنش کرد  
 که چرا مزاحم شده و زود از نزد او گم شود و برود بجهنم .

مأمور بتالار جلسه برگشته با صدای بلند خطاب بر رئیس مجلس  
 گفت :

حضرت رئیس . من حسب الامر بمنزل آقای ... رفتم و از خواب  
 بیدارشان کردم ولی ایشان با نهایت عصبانیت مرا روانه جهنم کردند ...

منهم مجبورا با اینجا برگشتم و ...  
بقیه صحبت مأمور در صدای خنده و قهقهه نمایندگان از بین رفت  
و بلافاصله جلسه تعطیل شد .

### میز خالی

جوان شیک پوشی وارد کافه ای شده ده ریال به پیشخدمت داد .  
پیشخدمت پرسید : میخواهید برای شما قبلا میز تهیه کنم ؟ جوان شیک  
پوش جواب داد : خیر ، برعکس میخواهم یک ربع ساعت بعد وقتی با  
دو خانم اینجا میآئیم بگوئید میز خالی وجود ندارد !

### جواب دندان شکن

از ابوالعیناء که مردی نکته سنج و حاضر جواب بود پرسیدند هیچ  
از حاضر جوابی کسی تعجب کرده باشی و درمانده باشی گفت آری روزی  
در مجلسی پسرک خرد سالی را در پهلوی خود دیدم که حالتی نمکین داشت  
هیخواستم سخن گفتنش را نیز دیده باشم پس بدو گفتم : چه بچه خوبی  
هستی تو، منهم میخواهم مثل تو پسری داشته باشم آیا میتوانم تو را از  
پدرت بخرم . آن کودک فوراً در جواب گفت : نه فروختن من محال است  
اما اگر پسری مثل من میخواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل  
من برایت بسازد . پس دیگران هم خندیدند و هرگز در عمر خود تا این  
درجه شرمنده نشده بودم .

### هنر پیشه و نویسنده

ستاره معروفی که در شیطننت و متلك گومی شهره بود بخانم نویسنده ای  
که از دوستانش بود برخورد . وقتی صحبت از آخرین اثر خانم نویسنده  
بمیان آمد ستاره شیطان بشوخی گفت: کتاب خوبی بود اما چه کسی آنرا

برای شما نوشته بود ؟ خانم نویسنده در جواب گفت : خوشوقتم که آنرا پسندیده اید اما نگفتید چه کسی آنرا برای شما خواند ؟!

### اشک چشم

پرفسور شیمی بچه كوچك خود را بواسطه اينكه بكتابه‌هايش دست ميزد سخت سرزنش کرده بود و بچه زار زار ميگريست . مادرش متأثر شده شوهر خود را ملامت ميکرد كه : برو بچه را دلداري بده ، چه اندازه تو بيرحم هستي نمي بيني چقدر اشك ميريزد ؟

آقای پرفسور در پاسخ چنين ميگويد : اشك مايع مهمي نيست تركيبات عمده آن عبارت است از مقدارى آب نمك و كمى ملح ففسر !

### وکیل مجلس

يکي از وکلا پس از نطق بر حرارتى كه درباره يکي از لوايح دولت در مجلس ايراد کرد از اتاق جلسه بيرون آمده سر بخيابان گذارد كه ناگهان با خياطى كه لباس براى او مي دوخت مواجه شده و اين گفتگو بين آنها گذشت :

- خياط : - آقای وکیل محترم آيا صورت حسابى را كه خدمت شما فرستاده ام بدست شما رسیده است ؟

- وکیل مجلس كه هنوز تحت تأثير جلسه علنى و نطق هيچان آميز خود بود گفت: البته كه رسيد و با كمال مسرت بشما اطلاع ميدهم كه «شور» اول آنهم تمام شده است !

### زندگی یکنواخت

شخصى باریق خود از زندگى خود صحبت ميکرد و او را از تلون بر حذر ميداشت در ضمن ميگفت : درست بيست سال است كه من باوالده

بچه‌ها ازدواج کرده‌ام و در ظرف این مدت درست مثل روز اول زناشوئی باهم زندگی کرده‌ایم. رفیقش حرف‌ها را تکذیب کرده گفت: حرف عجیبی میزنی مگر همین دیروز نبود که با او مشاجره داشتی و پسر ت از وحشت بکوجه دویده همسایگان را برای وساطت خبر میکرد؛ چطور میگوئی همیشه مثل روز اول زناشوئی زندگی کرده‌ایم. آن شخص جواب داد: فرمایش شما صحیح است ولی آخر مشاجره ما از همان روز اول زناشوئی آغاز شد!

### مکر مردان یا زنان

حکایت شده است که در زمان قدیم پیر مرد طماع و خسیس و نخوری بود موسوم بحاجی کنس که ثروت سرشاری جمع کرده و وارثی هم نداشت با وجود این تاسن شصت سالگی همچنان یکشاهی را روی صد دینار میگذاشت و حتی خودش دلش راضی نمیشد نان خود را سیر بخورد. سر وریش خود را هیچوقت در سلمانی اصلاح نمیکرد و ماهی یکبار که حمام میرفت لباس خودش را هم همانجا میبست و خلاصه همه‌اش در این فکر بود که تا ممکن است صرفه جوئی کند.

در همسایگی او زنی بود بنام ننه خدیجه که پیرزن زرنکی بود و گاهی اطاق حاجی آقارا جاروب میزد و لوله چراغ او را پاک میکرد و کوزه اش را آب میکرد اما چون بدون مزد بود حاجی آقا خیلی خوشش میامد این زن که هیچوقت رنگ شام و ناهار حاجی آقارا نمیدید آنقدر مهربانی بحاجی کرد و کرد تا یکشب که حاجی آقا کسالتی داشت و ننه خدیجه يك قند داغ از سماور خودش برای حاجی آقا تهیه کرد و اتفاقا حال حاجی خوب شد و گفت دست شما خیلی خوب است ولی نمیدانم چطور تشکر کنم



ننه خدیجه هم موقع را مغتنم شمرده گفت حاجی آقا من محض ثواب این کارها را میکنم و چون شما مرد خوبی هستید میدانم که ثواب دارد ایکاش يك صیغه محرمیت میخواندیدم تا بشما نامحرم نباشم و بیشتر خدمت کنم و برای آخرت خود ثوابی داشته باشم .

بدینوسیله حاجی را گول زد و او را عقد نمود و مدتها مجانی برای او خدمت میکرد تا اینکه دوباره به حاجی کسالتی دست داد و بدون حکیم و دوا جان را بجان آفرین تسلیم کرد . ننه خدیجه دید حاجی مرده و فردا میآیند و جنازه را میبرند و آن وقت صدها خویش و قوم برای حاجی پیدا میشود و اموال او را تقسیم میکنند و دست او بجائی بندنمیشود پس فکر بکری کرد و رفت سراغ عمونوروز پینه دوز . قیافه عمونوروز خیلی شبیه حاجی بود . ننه خدیجه پس از احوال پرسی و دلجوئی گفت من باتو يك کاری دارم اگر اینکار را درست انجام بدهی صد تومان بتو میدهم و آن اینست که بیائی در منزل ما و بجای شوهر من حاجی آقا در بستر بخوابی من میروم چند نفر از ریش سفیدهای محله را خبر میکنم که حاجی آقا شما را میخواهد همینکه آمدند دور رختخواب تو نشستند تو عوض حاجی وصیت میکنی و میگوئی مرگ حق است و حساب حق است و من دیگر ساعت آخر عمرم است شما شاهد باشید که اگر من مردم تمام دارا ایم مال عیالم ننه خدیجه است و دیگر هیچکس را ندارم . آن وقت مردم که رفتند از جایات حرکت میکنی و صد تومان میگیری و میروی بسلامت .

عمونوروز قبول کرد و گفت ساعت سه بعد از ظهر میآیم ننه خدیجه فوری آمد حاجی بدبخت را کشان کشان برد در صندوقخانه پنهان کرد

وعمو نوروز سر وعده حاضر شد و بجای حاجی خوابید و بنا کرد ناله کردن . ننه خدیجه هم رفت زیر گذر و چند نفر از اهل محله را خبر کرد آمدند نشستند ننه خدیجه گفت آقایان شوهر من کسالت دارد و چون آدم باخدائی است میخواهد جلوشما صحبتی بکند و تکلیف شرعی خود را محض احتیاط عمل کند همه اظهار تأسف کردند و گفتند حاجی آقا خدا بد ندهد و انشاء الله خیر است چه فرمایشی دارید ؟

عمو نوروز قدری آه و ناله کرده گفت بله همه ماها بالاخره یکروز لیک حق را اجابت میکنیم منهم دیگر عمر خود را کرده ام و میخواهم شما را شاهد بگیرم که اگر من مردم تمام دارائی مرا نصف میکنید نصف آنرا میدهید بیک نفر عمو نوروز پینه دوز که در فلان گذر دکان دارد و خیلی بگردن من حق دارد نصف دیگرش را هم بدهید بعیالم ننه خدیجه که زن مؤمنه عفیفه است و دیگر هیچکسی را ندارم والسلام .. آخ ... وای خدا ...

مردم هم سر برزیر انداختند و بعد از ساعتی برخاسته به ننه خدیجه هم گفتند غصه نخور انشاء الله شوهرت خوب میشود و رفتند . ننه خدیجه که هرگز مکر مردان را ندیده بود خیلی اوقاتش تلخ شد و نزدیک بود که با عمو نوروز کتک کاری کند ولی چون دید مردم میفهمند و بدتر میشود باهم صلح کردند ! و صد تومان را داد و بعد حاجی آقا را آورد و سر جایش گذاشت و گریه و شیون راه انداخت و مردم از در و دیوار ریخته گفتند چه شده گفت خاک بر سرم شده و شوهرم مرده است بیایید بدادم برسید .

همسایه ها جمع شدند و حاجی را بردند بخاک سپردند و پیرمرد های محل جمع شده مطابق وصیت حاجی اموال او را بین عمو نوروز و

ننه خدیجه تقسیم کردند .

موقعی که راوی این حکایت را نقل میکرد میگفت هنوز هم ننه خدیجه و عمو نوروز زن و شوهر هستند و روزگار را بخوشی میکنند .

### تصادف ماشین

راننده تاکسی عابری را مصدوم کرده بعد باو تشر میزد : آی پیر مرد ، اگر ماشین من بتو تصادف کرد و پرت نمود تقصیر خودت بود زیرا من رانندگی را خوب بلدم و بیست سال است شوفرم .

عابرجواب میداد : اتفاقا تقصیر از تو است زیرا من پیاده روی را خوب بلدم و شصت و پنج سال است که پیاده راه میروم .

### قر دستی دزد

روزی یکی از کسانی که ظاهرا بذله گو هستند ولی اگر دستشان بچیزی بند شود از تملك آن مضایقه ندارند در یکی از مهمانخانه ها برای صرف غذا رفته بود در ضمن متوجه شد که شخصی يك قاشق نقره را با احتیاط و آهستگی تمام بجیب بغل خود گذاشت .

شخص بذله گو که آنرا دید پس از صرف غذا از جای خود بلند شد و حاضرین را مخاطب ساخته گفت آقایان من يك شعبده باز ماهری هستم و میخواهم امروز یکی از شاهکارهای خود را بشما نشان بدهم . بعد دو قاشق نقره را از سر میز برداشت و گفت من این دو تا را در جیب خود میگذارم ولی بلافاصله قاشقها تغییر محل میدهند یعنی الآن یکی از این دو قاشق در جیب بغل آن آقای عینکی پیدا میشود شخص عینکی هم ناچار دست بجیب برد و باخونسردی و خنده قاشقی را که دزدیده بود در آورد و مردم که تعجب کرده بودند گفتند خوب یکی دیگرش چه ؟ گفت یکی

دیگرش هم هم الآن در آن چمدان که بالای چوب‌رختی است پیدا میشود  
و موقمی که جمعیت نگاهشان بطرف چمدان بود و یکی دو نفر رفتند  
چمدان را باز کنند آقای شعبده باز با دوقاشق خود از همان‌خانه خارج  
شد !

### گدای زرنگ

با قیافه رقت‌آوری در گوشه‌ی یکی از خیابانها مشغول گدائی بود .  
وقتی آقای شیک‌پوش با کلاه و عینک از جلوی او گذشت ، پیر مرد گدا  
گفت : محض رضای خدا چیزی بمن بدهید . دست مرد شیک‌پوش بجیبش  
رفت . گدا بامید آنکه با مقداری پول بیرون خواهد آمد اظهار داشت :  
« امیدوارم در همه عمر سعادت و خوشبختی دنبال تو باشد . » ولی برخلاف  
انتظار گدا ، مرد شیک‌پوش از جیب خود دستمالی بیرون آورد و محکم  
بینی خود را گرفت . پیر مرد در عین یاس و نومیدی جمله سابقش را اینطور  
تمام کرد : « ولی هیچوقت بگرد پای تو نرسد ! »

### لقد ونسیه

يك سقطفروش که تازه ورشکست شده بود نزد تاجر آشنای خود  
رفت و چهار صندوق قند خرید و تقاضای سه ماه مهلت کرد که قیمت آنرا  
بتدریج بپردازد تاجر هم قبول کرد و معامله انجام شد و قند هارا برد .  
اتفاقا بعد از ظهر همان روز تاجر خبر یافت که سقط فروش ورشکست شده  
پس فوراً بنزد او شتافت و گفت آقا بعد از پنجاه سال دوستی هیچ خجالت  
نکشیدی در موقعیکه میدانی ورشکست شده‌ای از من چهار صندوق قند  
نسیه میبری ؟

سقط فروش گفت خوب حالا که طوری نشده من با کسیکه بد

حسابی نکرده‌ام و مال همه را می‌دهم . تاجر گفت چطور مال همه را می‌دهی  
گفت قرار شده است قرضهای خود را صدی پنجاه بپردازم و در واقع همه  
بنصفه صلح کرده‌اند و راضی شده‌اند . تاجر گفت بسیار خوب منهم قبول  
دارم ولی بشرطیکه همین حالا طلب مرا بپردازی . سقط فروش گفت بسیار  
خوب مال شما را از همه زودتر می‌پردازم اینک این دو صندوق قند را که  
آنجا است مال شما بردارید و ببرید و حساب صاف .

### حضور در مجلس ختم

یکی از کارمندان شنید که مادر رئیس اداره فوت کرده و شب  
در منزل مجلس ختم منعقد است پس لباس خود را پوشیده برای حضور  
در مجلس ختم عازم شد .

درین راه یکی از همکاران اداری برخورد و معلوم شد که خود  
رئیس فوت کرده نه مادرش و همینکه اینرا دانست از وسط راه مراجعت  
کرد . گفتند چرا بر میگردی گفت من میرفتم که رئیس مافوق، حضور مرا  
در مجلس ختم ببیند و خوشنود شود حالا بروم تاجه کسی مرا ببیند ؟

### لعنت خدا

شخصی که با سورچرانی و طفیلی گری روزگار می‌گذرانید اتفاقاً  
روزی بیانی که چند نفر در آنجا مشغول عیش و عشرت بودند رفت و موی  
دماغ آنها شد یکی از آنها برای اینکه او را از باغ بیرون کند گفت در این  
باغ یککفته میمانیم و خوش می‌گذرانیم دومی گفت بسیار خوب مخارج  
اکل و شرب یککفته بعهده من . دیگری گفت مخارج مطرب و رامشگر  
هم بعهده من چهارمی گفت کرایه باغ و تهیه اثاثیه هم بعهده من . سپس  
از سورچران مزاحم پرسیدند شما چه خواهید داد ؟ سورچران لبخندی

زده گفت اگر در این هفته پای از این باغ بیرون بگذارم لعنت خدا هم  
بر گردن من !

### کارمند درستکار

جوانی برای استخدام در بنگاه بازرگانی معرفی شده بود رئیس  
بنگاه بوی گفت : خوب آقا چون شما شخص درستی بنظر میآید شمارا  
استخدام میکنیم بفرمائید چقدر حقوق میخواهید ؟  
جوان گفت : حقوق بسته بشغلی است که واگذار میفرمائید اگر  
تحويلداری بنگاه را ببندید واگذار فرمائید باما هی دو یست تومان حاضرم  
کار کنم والا باید چهار صد تومان مرحمت فرمائید .

### رقت قلب

رئیس یکی از شرکت های بزرگ در اطاق خود نشسته بود ، مردی  
فقیر با سر و وضعی خراب وارد شد و گفت : رفیق ، مرا میشناسی ؟ من  
و تو همکلاسی بودیم ، تو کلاوت بالا گرفت و باین درجه رسیدی ولی من  
همه جا بدشمنی آوردم ، مالم را دزدیدند ، ورشکست شدم و امروز  
بگدائی افتاده ام ...

قیافه رئیس شرکت گرفته شد ، کم کم بگریه افتاد و گونه های  
چاقش از اشک تر شد و دستش را بدکمه زنگ اخبار گذاشت و وقتی  
پیشخدمت وارد اطاق شد باو گفت :

زود این مرد را بیرون کن ، دیدن او قلب مرا پاره پاره میکند !

### گر به فرماندار

در خانه یکی از تجار معروف بغداد در زمان معتصم خلیفه عباسی  
گر به ای بود که از بس ظرف شکسته و گوشت و غذا دزدیده بود از دستش

بتنگ آمده بودند و بارها او را در گونی کرده و بجای دوردست برده بودند و باز برگشته بود .

یکروز تاجر فکری بخاطرش رسید و دست و پای گربه را با قیر روی تخته‌ای چسبانده و تخته را بر روی دجله قرارداد و خاطر جمع شد که دیگر گربه بر نخواهد گشت . اتفاقا خلیفه که از شکار برمیکشت گربه کشتی نشین را روی آب دید و تعجب کرد و دستور داد آنرا گرفتند و موضوع را حدس زدند پس گفت فرمانی نوشته بگردن گربه آویختند که این گربه آزاد کرده خلیفه معصم است و هر جا برود هیچکس حق تعرض باور ندارد .

البته گربه نیز یکر است بخانه صاحبش برگشت و تاجر با کمال تعجب دید کلاغی بگردن گربه آویخته است و چون آنرا خواند و فرمان خلیفه را دانست روز بعد گربه را در سبدی گذاشته با کلید خانه و باغ و اسناد و دفاتر تجارتی خود بدار الخلافه برد و بخلیفه اظهار داشت تا موقعی که این گربه فرمان خلیفه را نداشت ما از دست او اختیار زندگی نداشتیم تا چه رسد بحالا که با فرمان عدم تعرض بخانه برگشته و بنابراین در بغداد یاجای من است یا گربه و اگر خلیفه راضی به تبعید این گربه نباشد من با کمال میل خانه و زندگیم را بگربه واگذار کرده جلای وطن اختیار میکنم .

خلیفه از این سخن خندید و دستور داد گربه را در باغ وحش نگاهداری کنند .

### نوش و نیش

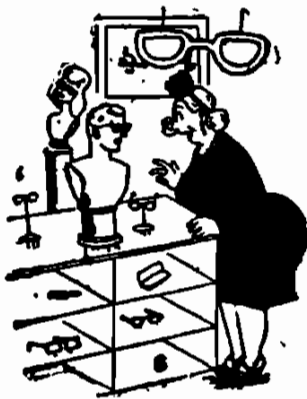
زن فربه بد ترکیبی بمردیکه در اتوبوس جایش را بلو بخشیده بود

گفت : خیلی متشکرم آقا شما مرد مؤدبی هستید . مرد جواب داد : بله بنده از آن مردهائی نیستم که فقط برای دخترهای خوشگل جا خالی میکنند و بزن های بدترکیب اعتنائی ندارند ، بله ، بنده برای همه زنهای احترام قائل هستم !

### جیب شاعر

در شهر نیویورک دزدان بشاعری حمله کرده و هزار دلار از جیب او ربودند .

شاعر بشهربانی مراجعه کرده و اداره شهربانی براین واقعه عنوان «دزدی اسرار آمیز» نهاد . و یکی از روزنامه ها در تفسیر این قضیه چنین نوشت : «اسرار آمیز این است که در این روزگار وانفسا چگونه يك شاعریکه هیچ هنری ندارد توانسته است هزار دلار تحصیل کند !



### چشم بینا

«آقا خیلی متشکرم ، از روزی که این عینک را از شما خریدم چشمم کاملاً روشن شده !»

### وقت شناسی

يكنفر هر روز نزديك ظهر از شعبه اطلاعات تلفن خانه ساعت دقيق را سؤال میکرد و تلفنچی هم همه روزه از روی ساعت اطاق خود باو جواب میداد . عاقبت روزی از او پرسید : چرا شما هر روز از ما ساعت را سؤال میفرمائید . جواب داد چون بنده متصدی سوت ظهر هستم و میخواهم ساعت را میزان کنم که دقیق باشد . تلفنچی گفت : عجب ! ما هم



هر روز ساعت اداره را باهمان سوت مطابق میکنیم !

### چارلی چاپلین و شاو

چندین سال پیش که برنارد شاو هنوز در قید حیات بود چارلی چاپلین هنرمند معروف سفری بانگلستان کرد ، و استقبال شایانی که در انگلستان از چارلی بعمل آمد بقدری باشکوه بود که انگلیسها معتقدند از روزی که «دوک ولینگتون» فاتح نبرد «واترلو» و شکست دهنده ناپلئون وارد لندن شد تا آن روز که بیش از صد و بیست سال میگذشت از هیچکس مثل چارلی چاپلین استقبال نشده و «راهنمای ماکدونالد» نخست وزیر وقت هم جزء استقبال کنندگان بود .

اتفاقاً یکروز که مهمانی مجللی بافتخار چارلی داده شد و نخست وزیر و برنارد شاو هم حضور داشتند از شاو تقاضا شد خطابه‌ای در باره مقام چارلی ایراد کند . شاو قبول کرد و ضمن صحبت چنین گفت :

- اینجا دو نفر را مشاهده میکنیم که هر يك از آن دو باید شغل دیگری را بعهده گیرد . مستر ماکدونالد نخست وزیر انگلستان است در صورتیکه بایستی بازیگر کمدی باشد زیرا قیافه و ساختمان او برای بازی های خنده دار مناسب است . چارلی چاپلین را هم خدا خلق کرده تا نخست وزیر باشد ولی حالا بازیگر کمدی است . اصولاً مردم رعایت تناسب را نمیکند و نمیدانند هر کس برای چه کاری مناسب است !

### نو کر نکته بین

شخصی نوکری استخدام کرد ولی صبح روز بعد مشاهده نمود که نوکرتازه از اطاق خود بیرون نیامده لذا خود بمسکن او رفت و گفت : منتظر چه هستی چرا از بستر بیرون نمیآیی ؟

نوکر گفت - آقا مطابق قراردادی که کردیم بنا شد هم لباس بمن  
پوشانید و هم غذا بدهید و هم جاء و فعلا برای عملی شدن اولین ماده قرارداد  
منتظر بودم که بیایید لباسهایم را پوشانید !

### آدم خسیس

روزی بنزد شخص خسیسی رفتند تا برای امر عام المنفعه ای کمکی  
از او بگیرند و معروف بود که این مرد هرگز دیناری برای هیچ کار خیر نمی  
پردازد اما آن روز چند ریالی پرداخت .

چند ماه بعد دو مرتبه همان اشخاص نزد او آمدند و باز طلب کمک  
و اعانه کردند . خسیس گفت که من قبلا پرداخته ام . آن دو نفر نگاهی  
بیکدیگر نمودند یکی گفت من حرفش را باور میکنم ولی ندیدم که ایشان  
پولی بپردازد . دیگری گفت : چرا من دیدم ولی باورم نمیشود !

### چینی بندزن

خانمی در خیابان پایش بسنگ خورد و بسختی بزمین افتاد و آه و  
ناه اش بلند شد ضمناً زنییل محتوی ظروف هم که در دست او بود بزمین  
خورد . مردی این منظره را دید و با عجله بطرف او دوید . پاسبانی که  
از دویدن مرد عابر تعجب کرد پرسید آقا با این زن خویشی دارید ؟ گفت  
نه . پرسید پس دگر هستید ؟ گفت نه ، چینی بند زن هستم !

### فرقها

دو نفر سر باز نشسته بودند و برای وقت گذرانی حرفهایی میزدند .  
یکی از دیگری پرسید اگر گفتی فرق مرغ سیاه و مرغ سفید چیست ؟  
دومی فکری کرده گفت نمیدانم تو بگو . اولی گفت فرقشان اینست که  
مرغ سفید میتواند تخم رنگ خودش بگذارد اما مرغ سیاه نمیتواند و

خندیدند. بعد دومی برای اینکه از رفیق خود عقب نمانده باشد گفت اگر تو گفتی فرق بین خوراك كتلت با يك افسر چیست؟ اولی گفت نمیدانم تو خودت بگو.

دومی پرسید: آیا تو وقتی يك ظرف كتلت دیدی باو سلام میدهی؟ گفت نه. جواب داد: خوب پس فرق آنها همین است!

### جواب بی نتیجه

دو نفر در پیاده رو خیابان باهم مصادف شدند و یکی پای دیگری را بسختی لگد کرد. مردی که پایش لگد شده بود فریاد زد: الاغ بی شعور مگر کوری مرا نمی بینی؟ مرد که مثل گاو میماند. آنکه پارا لگد کرده بود دهان باز کرد که جوابی بدهد اما اولی مجال نداد و گفت: جواب هم نده برای اینکه من کرهستم!

### سیاست بیخ گوش

یکی از پادشاهان یونان قدیم را ثقل میکنند که بسیار سفاک و شقاوت پیشه بود بطوری که از کثرت بیرحمی نسبت باطرافیان خود نیز اطمینانش سلب شده و بر جان خود بیمناک بود. اتفاقاً یکروز مرد سیاحی که تازه وارد پایتخت شده بود بحضور پادشاه بار یافت و پس از ادای احترامات در حضور عده ای از وزیران و اطرافیان پادشاه اظهار داشت که من در مدت سیر و سیاحت خود در دنیا تدبیری یاد گرفته ام که پادشاه میتواند بآن وسیله دوست و دشمن خود را بشناسد و هرگاه کسی نسبت باو قصد سوءی داشته باشد از ما فی الضمیر او آگاه شود ولی تاکنون این تدبیر را بهیچکس نیاხოخته ام زیرا مرد کریم و سخنی در دنیا کمیاب است.

پادشاه که بسیار بدانستن این تدبیر شایق بود و فکر کرد با یاد گرفتن این راز بزرگ میتواند همه دشمنان خود را سر بنیست کند گفت اگر راست میگوئی ما برای این هنر لطیف هزار سکه طلا جایزه میدهیم .

پس سیاح زرنك اجازه گرفته قدم بالای تخت نهاد و سربگوش پادشاه گذاشته گفت : اعلیحضرتا چنین تدبیری اصلا محال است و من هم چیزی بلد نیستم اما برای اینکه دشمنان از شما حساب ببرند صلاح در اینست که امر بفرمائید در همین مجلس هزار سکه طلا بمن جایزه بدهند تا همه چنین تصور کنند که شما این تدبیر را یاد گرفته اید و کسی خیال بد در حق پادشاه نکند... و بعد از تخت بزیار آمد . پادشاه نیز این سیاست را پسندید و فرمان داد فی المجلس هزار سکه طلا بمرد سیاح جایزه دادند .

### دو نویسنده

یکی از دوستان «ولتر» نویسنده فرانسوی بدیدن او رفت و در ضمن صحبت از يك نویسنده دیگر فرانسوی سخن بمیان آمد . ولتر گفت : « اوه ، او نویسنده توانائی است » ، دوست ولتر گفت : شما چقدر آدم مهربانی هستید ، من وقتی عقیده او را درباره شما خواستم گفت شما پیرمرد بیکاره ای هستید ! ولتر پاسخ داد : « پس من واو هر دو در اشتباه هستیم ! »

### وسائل مهمانی

جوانی چند روز پس از ازدواج نامه ای پیدر خود نوشت که : ما میخواهیم مهمانی کنیم ولی هیچ چیز نداریم ، خواهشمندم آن سرویس

ظرفهای نقره خودتان را برای ما بفرستید. پدرش ظرفها را فرستاد و روز بعد داماد بجای ظرفهای نقره نامه‌ای برای پدرش ارسال داشت و در آن نوشته بود: از لطف شما متشکرم که ظرفهای نقره را ارسال فرمودید و ما باپول آنها توانستیم مهمانی را بخوبی برگزار کنیم!

### مسلك روزنامه

مرحوم اعلم الدوله ثقفی در مقالات خود نقل کرده است که وقتی ناپلئون از جزیره آلب مراجعت میکرد روزنامه‌های پاریس از روز حرکت تا روز ورود او پیاپی تحت عبارات ذیل را در شماره‌های متوالی نوشتند: از قراری که خبر رسیده باز این غول ییساخ و دم از مغاره خود بیرون آمده و بخیال آشامیدن خون ملت از جای خویش حرکت کرده است... بر حسب اخباری که با داره ما رسیده ببر خون آشام در سواحل مملکت از کشتی پیاده شده است... بنا بر خبری که داریم بیوه کننده زنان و بکشتن دهنده جوانان بشهر گرنوبل رسیده است... خبر نگار ما مینویسد که ظالم ستمکار بشهر لیون وارد وارد گشت... اخبار رسیده حاکیست که ناپلئون پیاپی تحت نزدیک میشود.

آخرین خبر آن است که امپراطور به فتن رسیده است. موکب ظفر انتساب اعلی حضرت همایونی امپراطور کل ممالک محروسه دیروز پیاریس رسید و در قصر سلطنتی نزول اجال فرمودند

### پاسخ دقیق

شخصی برای دوستش که تاحدی خسیس بود کار پرزحمتی انجام داده بود و مرد خسیس برای تشکر از او چنین گفت: «دومت بسیار عزیزم برای تمامی عمر از زحمات شما ممنونم و حقیقتاً نمیدانم با چه وسیله‌ای از

خجالت شما دریایم». آن شخص فوری جواب داد: خجالت ندارد زیرا  
از موقعی که فنیقی‌ها پول را اختراع کردند وسیله از خجالت در آمدن بسیار  
آسان شد!

### لطیفه برناردشاو

چنانکه میدانیم جرج برناردشاو نویسنده معروف و شوخ انگلیسی  
زبان اصلاً ایرلندی بود و با اینکه خود در انگلستان زندگی میکرد  
همیشه انگلیس‌ها را بیاد تمسخر و استهزا میگرفت و معذک انگلیس‌ها  
در برابر دنیا با افتخار و مباهات میکردند و بذله‌گوئیهای او را مانند سایر  
مردم جهان دوست میداشتند.

معروف است يك روز که در مجلسی برناردشاو از رفتار انگلیسها  
انتقاد میکرد و متلك‌های ادبی بآنان نثار میکرد و متلك‌های ادبی بآنان  
نثار میکرد شخصی از او پرسید اگر تو واقعاً انگلیس‌ها را دوست نداری  
چرا در میان آنها زندگی میکنی و بكشور خودت نمیروی؟ شاو جواب داد  
علتش اینست که در ایرلند انگلیسها زیاد هستند و دوست ندارم تاپای یکنفر  
انگلیسی بایرلند میرسد بآنجا بروم!

### ورزش با اتومبیل

پزشك به بیمار میگفت: حالا حالتان خوب شده است، ولی باید  
کمی ورزش کنید، بعقیده من اتومبیل بدنست. بیمار گفت: ولی آقای  
دکتر من نمی‌توانم اتومبیل تهیه کنم. دکتر جواب داد: لازم نیست اتومبیل  
بخرید، فقط در خیابانها سعی کنید از جلو آنها عبور کرده و خود را سالم به  
پیاده‌رو برسانید کافی است.

### امتحان تاریخ

معلم از شاگرد پرسید: بگو بینم علت مخالفت و دشمنی ناپلئون با انگلستان چه بود و بچه جهت می خواست کشور مزبور را متصرف شود؟

شاگرد جواب داد: علت دشمنی او این بود که انگلیسها او را آنقدر در «سنت هلن» نگاهداشتند تا جان داد. خوب هر کس دیگر هم بود با آنها مخالف میشد!

### افشای اسرار

والی بصره نزد یکی از دوستان صمیمی خود که منصب قضا داشت شکایت میکرد که بعضی از خاصان من اسرار محرمانه را فاش میکنند و تصمیمهایی که میگیرم بلا اثر میگردد. واگر میدانستم کدامیک از آنها اسرار را فاش میکند بسیار خوشحال میشدم و از دیگران ظنن نبودم. قاضی گفت شناختن خبر کش کار آسانی است و چند قطعه کاغذ برداشته اسم هریک را پشت آنها نوشت و چند خبر عجیب دروغی جعل کرد و روی آن کاغذها نوشت و بوالی گفت هریک از این خبرها را جداگانه بایکی از آنها در میان بگذار و هر کدام فاش کردند معلوم میشود. والی نیز همین کار را کرد ولی چند روز گذشت و هیچیک از آنها خبرها را انتشار ندادند پس یکروز والی خاصان را از واقعه مستحضر کرد و از آنها عذر سوء ظن سابق را خواست. آنها اظهار داشتند ما خود موضوع را میدانستیم و جناب قاضی بموقع نصایح لازم را فرموده است!

### محل مناسب

دو نفر مستخدم در مغازه ای کار میکردند که صاحب مغازه وقت

بی اندازه‌ای در نظافت و گردگیری دائمی داشت و از این حیث ناراضی بودند .

یکروز یکی از آنها که تنبل‌تر بود به‌مکارش گفت رفیق تازگیها يك محل مناسبی پیدا کرده‌ام که از گردگیری راحت شوم . همکارش گفت غیر ممکن است زیرا هرجا باشد نظافت و گردگیری لازم خواهد داشت. جوابداد : اتفاقاً محل مناسبی که پیدا کرده‌ام گردگیری لازم ندارد زیرا دريك مغازه عتیقه فروشی است .

### سبب جنگ

کودکی از پدر خود پرسید که سبب جنگها چیست ؟  
پدر گفت : هیچ فرزند ، تصور کن که هندوستان باچین سر دعوا داشته باشد ... ناگهان مادر که بسخنان آنها گوش میداد فریاد زد : خیر هرگز هندوستان با چین سر دعوا ندارد ! پدر گفت : البته که ندارد ، من خواستم مثلی بزنم . مادر جواب داد : تو همیشه مثلهای بی جا میزنی و بچه را بافکار بد عادت میدهی . پدر گفت تو نمیگذاری بچه تربیت شود مادر پاسخ داد : برعکس تو هیچ بلدنیستی بچه‌ات را تربیت کنی .  
پدر گفت : بچه خیلی خوب تربیت میشد اگر پای تو در میان نبود...  
ناگهان بچه صدا زد : باباجان فهمیدم علت جنگ چیست ، دست از سر هم بردارید .

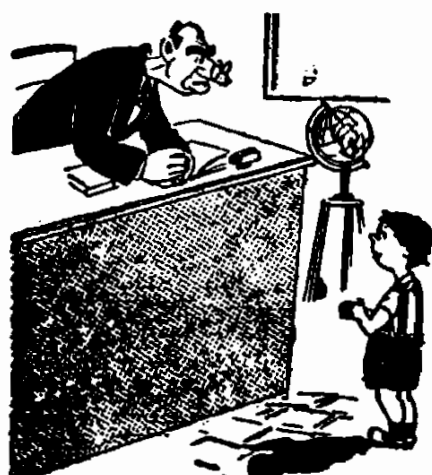
### کره خر

عده‌ای از دزدان بر سر قافله‌ای ریختند و اهل قافله هريك بگوشه‌ای فرار کردند در این میان یکی از مسافریں در زیر چهار دست و پای الاغی که جوال پاره‌ای روی آن افتاده بود پنهان شد دزدی او را دید و آستینش



گرفت تا بیرونش کشد آن بیچاره گفت مرا رها کن که من آدم نیستم  
 کره خرم. دزد خندید و گفت ممکن است راست بگوئی ولی از این تعجب  
 میکنم که این الاغ نر است و کره خر همیشه همراه الاغ ماده میرود.  
 مردك جواب داد :

بله مدتی است که مادرم مرده و من نزد پدرم بسر میبرم !



تاریخ واقعی  
 آموزگار - بعد از آنکه  
 داریوش کبیر مرد چه شد ؟  
 شاگرد - هیچی آقا، خاکش  
 کردند !

### حیلۀ اصفهانی

سه نفر بازرگان باریقه های خود برای تفریح بیکی از مهمانخانه  
 های معروف رفته بودند موقعی که آخرین شبهای مسافرت خود را  
 میگذرانیدند هریکی سعی میکرد تمول و دست و دل بازی خود را برخ  
 حاضرین بکشد . اولی که مردی کاشی بود يك اسکناس پنجریالی را  
 لوله کرد و با آتش بخاری آتش زد تا سیکار خود را آتش بزنند. دومی که  
 شیرازی بود بهم چشمی او دندان روی جگر گذاشت و يك اسکناس ۲۰  
 ریالی آتش زد . وقتی نوبت بسومی که اصفهانی بود رسید اندکی فکر  
 کرد و ناگهان دسته چك خود را بیرون کشید و چکی بمبلغ ده هزار ریال  
 نوشت و امضا کرد سپس با آرامش خاطر سیکار خود را با آن روشن  
 نمود .

## لغات مستعمل

شخصی برای خرید کتاب فرهنگ فارسی بکتابفروشی مراجعه کرد و کتابفروش چند فرهنگ مختلف با و نشان داد. مشتری که در پشت جلد تمام آنها این عبارت را دید: (فرهنگ ... دارای ... لغت مستعمل) با حالت عصبانی رو بکتابفروش کرده گفت: این فرهنگها بدرد من نمیخورد زیرا تمام لغاتش مستعمل است من فرهنگی میخواهم که همه چیزش نو باشد.

## درس خونسردی

شبى در سالن تابستانى يك سينما كه بالای طبقه چهارم يك عمارتى قرار داشت ناگهان آتش زبانه کشید و معلوم شد در طبقه پائین آتش سوزی بزرگی روی داده است پس مردم از ترس آشوبی راه انداختند، صندلیها خرد میشد و فریاد مردم بلند بود و همه بطرف راهرو هجوم می آوردند و نزدیک بود عده ای زیر دست و پا له شوند. در این موقع مرد موقر و خونسردی که هیچ خود را گم نکرده و از جای خود نجنیده و آثار ترس از صدایش ظاهر نبود و وسط سالن یکه و تنها باقی مانده بود روی صندلی خود ایستاده فریاد کرد:

خانمها، آقایان، هیچ خطری نیست، خواهش دارم بجای خود بر گردید و بقیه فیلم را تماشا کنید و هیچ نترسید.

خونسردی و لحن متین و موقر او و اطمینانی که بمردم داد همه را آرام کرد. تمام برگشتند و در جاهای خود قرار گرفتند. و عجب این است که ... همه سوختند !!

## مادر زن

شخصی زنش مرده بود و هایل بود زن دیگری بگیرد یکروز یکی ازدوستانش نزد او آمده گفت: گوش بده، يك زن خوبی برایت سراغ دارم، يك زن بیوه‌ای که دخترش کاملاً رسیده و بزرگ است. آن شخص گفت، خوب در اینصورت بهتر است که با دختر ازدواج کنم. دوستش گفت: نه، بعقیده من اگر دختر را نگیری بهتر است زیرا يك مادر زن بد و نامطبوعی پیدا خواهی کرد.

## سلب اطمینان

شخصی که دندان کرسیش فاسد شده بود بدندان ساز مراجعه کرد تا آنرا بکشد و چون ریشه اش خیلی محکم بود هنگام کشیدن دندان بنای داد و فریاد را گذاشت. دندان ساز گفت آقا خیلی داد و فریاد نکنید. مریض گفت مگر سر کار از درد کشیدن من متأثر شده اید؟ دندان ساز جواب داد: خیر آقا من فکر مشتریهای دیگر هستم زیرا فریاد شما موجب سلب اطمینان آنها خواهد شد.

## حکمت

دو نفر دهاتی در بیابان کنار راه خورجینی پیدا کردند و هر کدام برای تصاحب آن کوشش میکرد یکی میگفت اول من دیدم دیگری می گفت اول من بر داشتم در این میان مرد اسب سواری رسید اورا صدا زدند که بیا تو بین ما حکم باش. سوار گفت من بشرطی قضاوت میکنم که اختیارتام بمن بدهید و قسم بخورید که هر کار کردم قبول داشته باشید آنها قسم خوردند که هر کار بکنی قبول میکنیم پس یکی گفت تو ول کن او دستش را از خورجین برداشت بدیگری گفت تو هم ول کن او هم گوشه

خورجین را رها کرد سپس سوار گشت برای اینکه دعوا نکنید طبق قسمی که خورده‌اید باید حکمت مراقبول کنید این خورجین مال اسب من است و خورجین را جلو خود انداخته دهنه اسب را کشید و رفت .

### دزد نکته بین

دزد نکته سنجی قفل مغازه‌ای را باز کرده و مقداری اجناس ربوده و دستگیر شده بود روز محاکمه باز پرس از او می‌پرسید : خوب بچه حتی در مغازه مردم را باز کردی و اجناس آنرا بردی ؟ دزد گفت آقای قاضی علت اقدام بنده این بود که خود صاحب مغازه روی تابلو مغازه‌اش نوشته بود : «ورود آزاد و اجباری هم در خرید نیست» منم بیدرنک طبق دستور صاحبش عمل کردم .

### فراموشی

مسافری هنگام عزیمت از مهمانخانه در حالیکه چمدان‌های خود را در دست داشت با طراف نگاه کرده بمستخدم مهمانخانه گفت : بین چیزی فراموش نکرده‌ام ؟

مستخدم - چرا آقا ! دستمزد بنده را !

### مزاح پیغمبر

روزی حضرت رسول (ص) قدری خسته بود و در حالیکه نزد جمعی نشسته و یکپای خود را دراز کرده بود با اصحاب صحبت می‌فرمود . در این ضمن برای اینکه درس اخلاقی بصحابه داده باشد از حاضران سؤال کرد : اگر گفتید که این یکپای من بچه چیز بیشتر شباهت دارد ؟ بعضی از اصحاب شروع کردند بمداهنه و چاپلوسی و هر يك بعقیده خود پای حضرت را بچیزی تشبیه کرد : یکی گفت بشاخه درخت طوبی شباهت دارد و دیگری

گفت بیازوی جبرئیل ، و نظایر این چیزها . بعد حضرت رسول پای دیگر خود را نیز دراز کرده فرمود : حقیقت اینست که این پایم بیش از همه چیز پپای دیگر خودم شباهت دارد و حضار در عین حال که خندیدند شرمنده شده دانستند که بزرگان تملق و چاپلوسی را نمی پسندند و حتی در موقع شوخی و مزاح نیز سخن راست و درست را بر همه چیز ترجیح میدهند .

### تابلوی قیمتی

نقاشی یکپارچه سفید را قاب کرده در اطاقش گذاشته بود و بمشتری تابلو میگفت :

آقا ملاحظه میفرمائید این پرده نقاشی مرغزاری را نمایش میدهد که گاو در آن بچرا مشغول بوده است .

خریدار تابلو گفت چطور ؟ منکه چیزی در آن نمی بینم .

نقاش جواب داد : بله ! چند روز است که گاو علف را خورده و برای چرا بجای دیگر رفته است .

### صدای کمانچه

شبى ملا نصرالدین با پسرش از مهمانى بر میگشتند وسط راه در دکانى را دیدند که باز است و دزدان مشغول جمع آوری اناث آن هستند فکر کردند که طرف شدن با آنها مقرون بصرفه نیست و بضرر خودش تمام میشود پس روی خود را بطرف دیگر برگردانده و باشتاب از آنجا عبور کرد پسرش هم از او تبعیت کرد و قتی که از آنجا گذشتند پسرش پرسید : صدای خش و خش را تلفت نشدید چه بود ؟ ملا گفت چیزی نبود چند نفر در آنجا مشغول کمانچه زدن بودند . پسر گفت : پس چرا صدای کمانچه شنیده نمیشد ؟ ملا گفت : صدای این نوع کمانچه چند ساعت بعد بگوش میرسد .

### دلیل مستی

نیمه شب پاسبان مردی را بکلانتری برد و گزارش داد که وی مست  
لا یعقل است. کلانتر از او پرسید دلیلی برای مستی او داری؟ پاسبان گفت  
دلیلش اینست که موقعی که وی ساعت یازده از خیابان میگذشت در برابر  
صندوق پست ایستاد و یک سکه دهشاهی در سوراخ صندوق پست انداخت  
و نگاهی بساعت خود کرده و گفت ای وای من چقدر ضعیف شده‌ام که فقط  
یازده کیلو وزن دارم!

### سوداگر یهودی

جهود سوداگری که تمول زیاد داشت هنگام مرگ پسران خود  
وصیت کرد که در موقع دفن هر یک از آنها مقداری پول میان تابوت  
بگذارند.

روز معهود ابتدا پسر بزرگتر جلو آمده یکدسته اسکناس ۵۰۰۰  
ریالی روی تابوت گذاشت سپس پسر دوم هم بتبعیت اولی همین مقدار در  
میان تابوت گذاشت. سومی که از دوتای دیگر زیرکتر بود جلو آمد  
وده هزار ریال اسکناس را برداشت و یک چک بیست هزار ریالی درون تابوت  
گذاشته گفت همراه داشتن اینقدر اسکناس اسباب زحمت است هر وقت لازم  
شد چک را وصول خواهد کرد.

### داستان کهنه

چند سال پیش در یکی از روزنامه‌های انگلیسی مسابقه‌ای گذاشتند  
تا شرکت کنندگان کهنه‌ترین داستانهای دنیا را نوشته و برای چاپ بفرستند  
داستان زیر از میان تعداد بیشمار داستانهای کوتاه که برای روزنامه رسیده  
بود مسابقه را برد:

در دوره‌ای که بشر همه چیزش از سنگ بود مرد غارنشینی با دقت تمام  
تبر سنگی خود را تیز می‌کرد : ناگهان زنش او را صدا کرد و گفت: عزیزم  
زود بیا، مادرم بایبری دست بگریبان شده‌اند.

شوهر بکار خود ادامه داد و گفت : بیایم برای چه؟ مگر نمیدانی  
که من در اتحادیه حمایت حیوانات شرکت ندارم ! بگذار ببر بتنهایی از  
خود دفاع کند.

### درس عبرت

پیرمرد محترمی که لباس ساده و ونک رفته‌ای بتن داشت بمنزلی که  
نزدیک حمام بود نقل مکان کرد و روز اول که بآن حمام رفت کارگران و  
خدمه باو اعتنائی نکردند و باسردی کارهایش را انجام دادند و چون میدید  
که بعضی دیگر خیلی احترام میکنند موقع بیرون آمدن سه تومان به  
حمامی داد و به کیسه کش و مشتمالچی و سایر کارگران هم هریک انعامی  
داد و گفت شما کارگران خوبی هستید و منهم همسایه جدید این حمام هستم  
و همه کارگران و استاد حمامی از این بخشش‌ها ممنون شدند. هفته دیگر  
که آن شخص باز بحمام آمد هریک از خدمه بنوبت خود اظهار کوچکی  
نمودند و با احترام تمام از او پذیرائی کردند اما موقعی که میخواست خارج  
شود فقط پنج ریال داد و خواست برود باو گفتند خیلی بیشتر باید بپردازد  
و پنج ریال پول آب تنها هم نمیشود جواب داد : نخیر حساب درست است  
فقط قدری پس و پیش شده، من مزد امروز شمارا هفته قبل دادم و اینکه  
امروز میدهم مال هفته قبل است تا برای شما درس عبرتی باشد که بهمه کس  
با وظیفه‌شناسی رفتار کنید.

### دکتر خیراندیش

شخصی که بادکتر رفیق بود توی خیابان بهم رسیدند و پس از سلام وعلیک دکتر پرسید حال مزاجتان چطور است؟ آنشخص جواب داد: متشکرم آقای دکتر خوب میخورم و خوب میآشامم و خوب هم میخوابم. دکتر که همیشه بداشتن مریض و طبابت عادت کرده بود گفت بسیارخوب تشریف بیاورید پیش من دوائی بشما خواهم داد که تمام این عارضه‌ها را ازوجودتان پاک کند.

### رؤیای صادقانه

درمجلسی که عده‌ای نشسته و صحبت میکردند یکنفر در گوشه‌ای خوابیده بود و ناگاه ازوی بادی صدا دار خارج شد چنانکه همه شنیدند و خودش هم از خواب پرید و نشست. پرسیدند چه شد که ناگهان از خواب جستی؟ گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که بمن اعتراض کرد و گفت برخیز که خوابیدن در حضور یاران بیدار شرط ادب نیست. ظریفی حاضر بود گفت: راست میگوئی، زیرا ماهم آواز آن مرحوم را شنیدیم!

### موضوع انشاء

دیر بیژن را صدا زده گفت چرا درباره انشائی که راجع به شیر داده بودم چند سطر بیشتر نوشته‌ای و حال آنکه سایر رقعا چند صفحه قلم بردازی کرده اند؟

بیژن جواب داد: آخر آقای دیر آنها خوب بموضوع دقت نکرده‌اند زیرا موضوع انشاء درباره «شیر فشرده شده» است و منهم انشاء را فشرده و غلیظ نوشته‌ام.



## گزارش تلفنی

بعد از يك حمله هوائی افسری مأمور شد که گزارش را برئیس ستاد نیروی هوائی بدهد. اما سه مرتبه نمره تلفن را عوضی باو دادند. مرتبه چهارم که عصبانی شده بود بتصور اینکه دارد باتلفنچی صحبت میکند شروع بداد و بیداد و فحاشی کرد: آخر اینکه رسم کار کردن نیست، شما هیچ وظیفه خود را نمی شناسید، مگر آدم قحطی است که شمارا سر این پست گذاشته اند و غیره ...

وقتی حرف هایش تمام شد صدائی از آنطرف سیم گفت: میدانی با که صحبت میکنی؟ من سرتیپ م ... هستم. افسر بادست پاچگی گفت: آيا شما میدانید که با که صحبت میکنید؟ جواب داد: نه. آنوقت افسر نفسی براحت کشید و گفت خدا را شکر. وفوری گوشی را گذاشت ...

## تلافی نیکی



- کارسون این ده ریال را بگیر  
و بلاغیر تا بگو کدامیک از خوراکیها  
بهتر و تازه تر است تا سفارش بدهم.  
- حالا که این جور محبت کردی

راستش را میگم، برو رستوران بالائی!

## کتاب طباحی

شوهر گفت: عزیزم این خوراکی که امروز پخته ای خیلی خوب نیست اولاً بوی روغن خام میدهد و ثانیاً آنقدر شور است که بزحمت میشود خورد.

زن جواب میدهد : عجب حرفی میزنی عزیزم ! اتفاقاً در کتاب  
« طبخی برای همه » شرح این خوراك را نوشته و تأکید کرده است که  
خوراکی بسیار لذیذ میشود !

### نیروی دریائی امریکا

دریکی از جمهوریهای کوچک امریکای جنوبی دوجوان بقسمت  
نیروی دریائی رفتند تا آمادگی خود را برای ثبت نام در نیروی دریائی  
اعلام دارند . فرمانده قسمت آنها را پذیرفت و اولین سؤالی که کرد این بود :  
آیا شما بلد هستید ؟

یکی از آنها برفیقش نگاه معنی داری کرده گفت : دیدی ! حتی  
کشتی هم ندارند !

### راه چاره

شخصی که کفش پایش را زده و از راه رفتن عاجز شده بود برفیقش  
درد دل میکرد که من هیچوقت نمیتوانم با کفش نو راه بروم هر وقت  
کفش تازه ای سفارش میدهم و میخرم تا یکماه پایم را میزدند و اذیت میکند .  
رفیقش جواب داد : بله ، کفشی که کفاشهای ما میدوزند همیشه  
تا یکماه پاره اذیت میکند ولی من راه چاره آنها را کشف کرده ام و وقتی  
کفش میخرم آنها را در خانه میگذارم و یکماه بعد میپوشم .

### کار حسابی

گروه بان از سرباز پرسید : بگو بینم یک نفر سرباز قبل از اینکه  
تفنگ خود را پاک کند چه میکند ؟

سرباز جواب داد : سرکار ، قبلاً نمره تفنگ را میخواند . گروه بان  
پرسید : برای چه اول نمره تفنگ را بخواند ؟ گفت برای اینکه اشتباهاً

تفنگ دیگران را پاك نکند !

### پیشگوئی

دختر مدرسه از خانم مدیره مدرسه اجازه یکروز مرخصی برای روز یکشنبه آینده میخواست مدیر گفت مگر در آن روز چه کارداری ؟ دختر گفت میخواهم برای دفن جنازه عمویم بروم . مدیر تعجب کرده گفت امروز تازه دوشنبه است چطور تا یکشنبه جنازه مرده را نگاه میدارند ؟ دختر اظهار داشت : خانم مدیر ، عمو جانم هنوز نمرده است . خانم مدیر گفت : دختر خجالت بکش ! آدم حسایی هیچوقت آرزوی مردن عمو جانش را نمیکند بعلاوه از کجا معلوم است که بمیرد . ماهر ترین دکترها هم نمیتوانند با اینهمه اطمینان پیشگوئی کنند که مریض در فلان روز خواهد مرد .

دختر گفت: ولی خانم پیشگوئی دکتر نیست، پیشگوئی قاضی است که عمو جانم را محکوم باعدام کرده است !

### سؤال و جواب

شخصی از دیگری پرسید اگر گفتی انگشت کوچک پای انسان برای چه خلق شده است و بچه کلامی خورد ؟ جواب داد : معلوم است برای این خلق شده که میخچه بشود و پدر صاحبش را در بیاورد !

### هنر افتاد

یکی از منتقدین هنری مشهور که بیش از اندازه مشروب میخورد ، روزی بتماشای نمایشگاه نقاشی رفت و جلو آئینه ای ایستاد و دفترچه خود را در آورد و بر آن چنین نوشت : « در مدخل نمایشگاه تابلویی از یک نفر مست دیده میشود . نام نقاش آن معلوم نیست اما تابلوچندان با حالت و

واقعی ساخته شده که شایان ستایش و تحسین میباشد. ولی گویا این تابلو را از روی تابلوی اصلی کپی کرده اند چونکه من این قیافه را در جای دیگر هم دیده ام و بنظرم آشناست.

### آرزوی جوانی

مردی از دوست خود پرسید: آیا تا بحال که شصت سال از عمرت میگذرد یکی از آرزوهای جوانیت رسیده ای؟ گفت آری! فقط یکی! هنگامیکه پدرم موهای سرم را کشیده و مرا تنییه میکرد آرزو میکردم که بهیچوجه مو نداشته باشم و امروز بحمد الله باین آرزویم رسیده ام.

### پرسش و پاسخ

در زمان قدیم که هر آبادی و هر طایفه ای يك رئیس مطاع و مستبد داشت دایم بهزار بهانه برای تصرف آبادی و اموال دیگران نقشه میکشیدند و بهانه جوئی میکردند. نقل شده است که یکروز حاکم دهکده ای مأموری بر رئیس ده مجاور فرستاد و پیغام داد سه سؤال دارم اگر جواب صحیح دادید که هیچ و الا هرچه دیدید از نادانی خودتان دیده اید. کدخدا که در حاضر جوابی خود تردید داشت سه روز مهلت خواست و بازرسان مخفی خود را مأمور کرد در آبادی جستجو کنند تا مردی را که از همه اهالی زیرك تر و فهمیده تر است پیدا کرده برای ادای جواب بحضور بیاورند.

گماشتگان شب و روز در جستجو بودند و با همه خلق الله مصاحبه و گفت و شنید کردند تا رسیدند بمکتب خانه ملای ده و بدرون مکتب خانه دقیق شدند دیدند ملاروی تشك خود نشسته در عین حال که بکودکان درس میدهد بایک دستش طنابی را که باطاق مجاوز متصل است

میکشد ورها میکند و بادست دیگرش چوبی را که سرش از پشت بام گذشته حرکت میدهد و گاهی چیزی از پهلوی دست خود بر داشته باطراف پرتاب میکند و ضمناً گاهی بآهنگ الفبا فریاد میکشد .

مأمورین کدخدا از ملاستوال کردند که این فریادهای نکره چه فایده دارد و این چوب و آن طناب مال چیست ؟ ملا جواب داد که در پشت بام بلفورپهن کرده ایم و این چوب را تکان میدهم تا پرندگان جرأت نزدیک شدن بام را نداشته باشند و این طناب سرش بگهواره بچه شیرخواره بسته است تکان میدهم که خوابش ببرد و اینکه پرتاب میکنم گوئی است که بنخ بسته ام و برای تنبیه شاگردان بکارمیرم و مجدداً آنرا پیش خود میکشم .

اما فریاد من دوفایده دارد یکی اینکه بچه ها را از خواب رفتن و حواس پرتی منع میکند و دیگر اینکه مردم در کوچه میشنوند و اشخاصی که میخواهند بچه هایشان را بمکتب ببرند میفهمند که این جا مکتب خانه است .

گماشتگان کدخدا بهوش ملا آفرین گفتند و بهرخواهی نخواهی بود او را بمجلس کدخدا حاضر کردند تا جواب مأمور را بدهد . در منزل کدخدا زنک جلسه رسمی را نواختند و مأمور پرسش دروسط مجلس بانگشت خود روی زمین دائره ای رسم کرد و تقاضای جواب آنرا نمود . ملا بیدرنک با انگشت خود خطی دروسط آن کشید و قطر دائره را معلوم کرد و از قیافه مأمور معلوم بود که جواب خود را دریافت کرده . پس مأمور تخم مرغی کنار آن دائره گذاشت . ملا بلافاصله تخم مرغ را برداشت و درعوض یکدانه پیاز بجایش گذاشت .

سپس مأمور که قیافه‌اش روشن شده بود چهار انگشت دست خود را بصورت ملا نزدیک کرد ، ملا هم دو انگشت خود را در مقابل صورت مأمور نگاهداشت .

مأمور برخاسته در حالی که ملا را تحسین و آفرین میگفت عازم مراجعت شد .

کدخدا که از این پرسش و پاسخها چیزی دستگیرش نشده بود مأمور را نزد خود خوانده پرسید که مقصود از این اشارات چه بود ؟ مأمور گفت من پرسیدم آیا زمین گرد است ؟ وملاى شما جواب داد آری ولی نصفی شب است و نصفی روز . بعد من پرسیدم آیا مانند تخم مرغ دارای مغز و پوست است ؟ وملاى شما جواب داد : نه مانند پیاز طبقه طبقه است . بعد من گفتم اگر مثل تو آدم دانا چهار نفر پیدا شوند دنیا آباد میشود وملاى شما جواب داد : بلکه دوتاهم بس است !

پس از رفتن مأمور از ملا پرسیدند خوب بگو بینیم چگونه باین خوبی توانستی سؤالاتش را جواب بدهی ؟ ملا گفت موضوع خیلی ساده بود او باخط گردش اشاره کرد که من روزی یکدانه نان میخورم من آن گردی را نصف کردم و گفتم من روزی نصفی میخورم . بعد او گفت من نان را با تخم مرغ میخورم من گفتم که بایاز هم قناعت میکنم . او بادستش اشاره کرد که خاک بسرت منم بادوانگشت بچشمش اشاره کردم تا چشمت کور شود !

کدخدا مات و متحیر بلند شد و سجده شکر را بجا آورد که این سؤال وجوابها با اشاره صورت گرفت والا حساب پاک بود !

## کتابخانه شخصی

شخصی شنیده بود که یکی از دوستانش کتابخانه خصوصی مهمی دارد پس برای امانت گرفتن کتابی بخانه‌اش رفت و دوستش او را بکتابخانه هدایت کرد ! همینکه وارد شد قفسه کتابخانه را خالی یافت فقط يك جلد کتاب روی میز جلب توجه میکرد . با تعجب از او پرسید : چطور ؟ من شنیده بودم شما کتابهای زیاد میخرید ولی چرا بیش از یک جلد کتاب در اینجا نیست .

رفیقش جواب داد : بله ، اما این يك کتاب هم صورت کتابهایی است که بدیگران امانت داده‌ام !

## وسیله شناختن

تقی پس از مدت زیادی که از دوستش جعفر بیخبر بود بدیدن او رفت . جعفر زنش را بوی معرفی کرده گفت : میخواهی بچه‌هایم را ببینی ؟ وبدون اینکه منتظر جواب شود روی خود را بسمت اطاق بچه‌ها کرده همراه صدا زد . بلافاصله در باز شد و پنج پسر بچه یکی ازدیگری کثیف تر ظاهر شدند .

تقی مدتی بکثافتاتی که صورت هريك را پوشانده بود خیره شده سپس در گوش رفیقش گفت : گاهگاهی خوبست صورت اینهارا پاك کنی ! جعفر جواب داد : لازم نیست ، چون من آنها را از صدایشان تشخیص میدهم !

## اسباب دلخوشی پدر

پدری پسرش را ملامت و سرزنش میکرد که بیست سال ترا تربیت کردم و زحمت کشیدم و در این مدت حتی یکدفعه نشد که اسباب دلخوشی

پدرت را فراهم بیاوری و مرا مسرور گردانی . پسر گفت : ای پدر این سخن تو دور از انصاف است زیرا اقلاً يك دفعه را مسلماً و حتماً باعث دلخوشی و مسرت شما شده‌ام . پدر پرسید : آن يك دفعه را بگو چه وقت ؟ پسر جواب داد : نه ماه پیش از تولدم !

### خوراك همه چی

شخصی وارد مهمانخانه شد . گارسون باو نزدیک شده گفت آقا چه میل دارند ؟ مشتری پرسید که بفرمائید بینم چی دارید ؟ گارسون گفت همه چی . مشتری گفت خوب اسم ببرید . گارسون جواب داد شما دستور بفرمائید اسم بردن لازم نیست ، همه چی موجود است . مشتری هم گفت بسیار خوب پس يك ظرف همه چی برایم بیاورید !

### زیباترین كودك

شهین و مهین از همه چیز و همه جا صحبت میکردند ضمن صحبت شهین گفت : راستی خبر داری که ژاله و مهری از هم قهر کرده‌اند و ادعای احمقانه‌ای باعث شده‌است که دشمن خونین یکدیگر شوند ؟ مهین گفت : نه نمیدانم علت قهر کردنشان چیست ؟ شهین گفت : هیچی يك حرف احمقانه فقط برای اینکه ژاله میگفت بچه من قشنگترین بچه‌های این شهر است مهری هم نسبت ببچه خودش همین ادعا را داشت ! مهین پرسید : خوب حالا راستی بچه کدامشان قشنگتر است ؟ شهین جواب داد : کدامشان ؟ مال هیچکدام ، ماشاءالله بچه خودم از بچه هردوی آنها خوشگلتر است .

### زیر انداز درویش

شب دزدی وارد خانه‌ای شد و صاحبخانه را در خواب دید پس



گلیمی را که بردوش داشت در گوشه‌ای پهن کرد و بجستجوی اثاثیه رفت اما هیچ چیز که ارزش دزدیدن داشته باشد بچنگش نیامد ناچار برگشت تا گلیم خود را بردارد و برود دید صاحبخانه که جوان گردن کلفتی بود روی گلیم خوابیده از هیکل قوی و زورمند جوان ترسید و با خود گفت بهتر است چشم از گلیم خود ببوشم و سلامت بروم همینکه خواست از در خارج شود جوان ویرا صدا زد و گفت در خانه را ببند مبادا دزد بیاید. دزد جواب داد بجان تو اگر در باز باشد بهتر است زیرا که من زیر انداز برای آوردن بلکه دیگری هم روانداز بیاورد.

### دستور خطرناک

دکتر از بیماری که وارد شده بود پرسید: بیماری شما چیست؟  
 مریض گفت: نمیدانم: اگر میدانستم که خدمت شما نمی‌آیدم. دکتر پرسید: خوب در این چند روزی که مریض بوده‌اید که شما را معالجه میکرد؟ بیمار جواب داد: فقط دیروز رفتم پهلوی دوا فروش سرگذر.  
 دکتر گفت: امان از دست این دوا فروشها! آنها همه مردمان احمق و هزخرفی هستند و دستورهای خطرناکی ببیمارها میدهند، خوب چه دستوری بشما داد؟

بیمار جواب داد: دستور داد که برای معالجه بیایم خدمت شما!

### تاجر صرفه جو

شموئیل تاجر برای فروش مقداری جنس از شهری بشهر دیگر سفر کرد و پس از اینکه معامله‌اش را انجام داد خواست تلگرافی بزن خود مخابره کند پس صورت تلگرافی باین مضمون نوشت: (...سنگ با قیمت خوب فروختم، بزودی می‌آیم، ترا می‌بوسم، امضا) بعد فکر کرد

قیمت تلگراف گران است و تا ممکن است باید صرفه جوئی کرد لذا باخود گفت (قیمت خوب) زیاد است زیرا زنم میداند که من مغبون نمیشوم . و آن دو کلمه را حذف کرد . بعد گفت (سنگ پا فروختم) نیز زیاد است زیرا زنم میداند که جنس دیگری نداشتم و آن دو کلمه را هم خط زد بعد گفت (بزودی می آیم) نیز لزومی ندارد زیرا زنم میداند که وقتی کارم انجام شده بیهوده در غربت با خرج زیاد نمیمانم ، و آن دو کلمه را هم حذف کرد . بعد گفت (ترا میبوسم) هم فایده ای ندارد زیرا نه عیدی در کار است و نه عروسی . و از مخابره تلگراف صرف نظر کرد .

### بدتر از عزرائیل

طلبکاری در سر بیمار محضری که در حال نزع بود شانه او را تکان میداد و میگفت هزار تومان را بده یا اقلاً بگو که بدانند بمن بدهکاری ! بدهکار گفت : عجب گرفتار شدیم تا اینجا هم دست از جان ما بر نمیداری ؟ بابا بگذار راحت بمیریم ! طلبکار جواب داد : نه دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری هانیست تا طلب مرا ندهی نمیگذارم بمیری !

### بلیط اسب دوانی

چهار نفر انگلیسی تصمیم گرفتند بدون خرید بلیط بدیدن مسابقه اسب دوانی بروند . یکی از اسبهای معروف که در اسب دوانی شرکت میکرد نامش «ماماش» بود . چهار نفر مزبور از این اسم استفاده کرده بدر ورودی میدان مسابقه نزدیک شدند مأمور بازدید بلیط ها مطالبه بلیط ورودی را نمود . یکی از چهار نفر اظهار داشت : من بلیط لازم را ندارم چون صاحب اسب «ماماش» هستم . و از ورود او ممانعت نشد. دومی گفت

من بلیط لازم ندارم چون اسب «ماماش» را تعلیم داده‌ام و داخل محوطه اسب دوانی کردید. سومی گفت: منم همینطور با آقایان همراه هستم و نگهداری اسب «ماماش» با من است و او هم وارد شد. چهارمی مدتی معطل ماند که چه بگوید بالاخره چهار دست و پا روی زمین قرار گرفت و گفت منم خود اسب «ماماش» هستم و همچنان وارد شد. مأمور باز دید بلیط که تازه فهمیده بود حقه را خورده است گفت خوب حالا که آنها رفتند خود اسب هم برود!

### شرایط اجاره



ساحبخانه - مستاجر قبلی مرد  
خشن و ظالمی بود و اصلاً کرایه  
اطاق را نمیپرداخت، پس از ششماه  
دوندگی توانستم بلندش کنم.

مستاجر جدید - بنده هم حاضرم با همین شرایط همان اطاق را بمدت  
یکسال اجاره کنم!

### درس ادب

در اتوبوس زن سالمندی سر پا ایستاده بود و هیچکس هم درصدد نبود جایش را باو بدهد. در کنار او آقای محترمی هم سر پا بود. مدتی گذشت بالاخره آقای محترم يك اسکناس پنج ریالی از جیب درآورد و پسر بچه دوازده ساله‌ای که روی يك صندلی نشسته بود گفت پسر جان اگر این پنج ریالی را بتو بدهم جایث را بمن میدهی؟ پسر بچه هم قبول کرد و برخاست ایستاد. آنوقت آقای محترم رو بخانم سالمند کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمائید.

خانم گفت : نه آقا متشکرم ، من حاضر نیستم درجائیکه شما پنج ریال آنرا خریده‌اید بنشینم . آقای محترم جواب داد : نه خانم خواهش میکنم بفرمائید ، من پنج ریال دادم . که درس تربیتی باین «پسر بچه» داده باشم . خانم نشست و خوب سرجایش جابجا شد بعد برویش را پسر بچه کرد و گفت : هوشنگ جان ، وقتی آقا پنج ریال را بتو دادند «مرسی» گفتی ؟!

### نبوغ

شخصی که در نمایشگاه آثار نقاشی آقای «صورت پرداز» تماشا رفته بود آقای نقاش را مخاطب ساخته گفت : آقا اجازه بفرمائید بشما تبریک بگویم ، دورنمایی که شما کشیده‌اید و منظره بیابان پر از برفی را نشان میدهد آنقدر نزدیک بحقیقت است که من از دیدن آن احساس سرما میکنم .

نقاش جواب داد : صحیح میفرمائید ، زیرا دیروز هم یکنفر تماشاچی اینجا آمده بود و موقعی که سرم بکار گرم بود بقدری دبر اثر تماشای این دورنما احساس سرما کرده بود که کت مرا هم روی لباس خود پوشیده و رفته بود !

### پدر غیرتی

مرد تاجری مجبور شد برای رسیدگی بکارهایش يك مسافرت ۱۵ روزه بکند . اتفاقا کارهایش پس از ۱۰ روز تمام شد و بزنش تلگراف کرد که مراجعت خواهد کرد اما وقتی از راه رسید و وارد خانه شد مرد ییکانه‌ای را با زنش تنها دید . نزاع و مرافعه در گرفت و کار بطلاق کشید . پدر زن بمیان افتاد و بدامادش گفت بی جهت عصبانی نشوید من تصور

نمیکنم موضوع اینقدر قابل توجه باشد و لابد سوء تفاهم شده است . مرد فریاد کشید : آقا من خودم با این دو تا چشم خودم دیدم ! پدر زن گفت بسیار خوب ، بگذار بروم از دخترم بپرسم حقیقت قضیه چه بوده است ؟ پدر رفت و پس از چند دقیقه برگشت ، ایندفعه میخندید و بدامادش گفت : نگفتم موضوع ساده است و دخترم بی تقصیر است ؟ قضیه معلوم شد تلگراف شما بدست او فرسیده است !

### خدا را شکر

در زمان قدیم مردی گناهکار را از طرف حاکم احضار کردند تا بمجازات برسانند . گناهکار که در باغ خود درختهای به وانجیر بسیاری داشت فکر کرد يك سبد به برای حاکم تحفه ببرد بلکه از مجازات رهایی یابد اما زنش او را منع کرد و گفت به گران است و نتیجه هم معلوم نیست بهتر است يك سبد انجیر ببری که اگر حاکم آدم مهربانی باشد همان کفایت میکند و اگر نه قیمت آن اقلا کم است مرد دهقان هم همینکار را کرد ولی حاکم که از رشوه اوقاتش تلخ شده بود حکم کرد دهقان را همانجا واداشته انجیرها را دانه دانه بصورت او بزنند تا تمام شود . مرد دهقان در موقع اصابت انجیرها پیوسته خدا را شکر میکرد و میگفت الہی الحمد لله خدا یا صدهزار مرتبه شکر .

حاکم پرسید شکر گفتن برای چیست جواب داد : بخدا را شکر میکنم که بحرف زنم گوش دادم و انجیر آوردم و الا خودم میخواستم يك سبد به بیاورم و اگر به آورده بودم حالا از ضربات آن همه صورتم خورد و خمیر میشد !

## دادگاه فوری

شخصی گریبان مردی را گرفته ویرا کشان کشان تزد قاضی برد و شکایت کرد که این مرد بمن توهین کرده و گفته است «گه نخور». قاضی گفت بیخود اورا اینجا آورده ای او حرف مهملی زده و درخور اعتنا نیست تو برو بکار خود مشغول باش!

## برناردشا و هنرپیشه

یکی از نمایشنامه های معروف برناردشا برای اولین دفعه در امریکا نمایش داده شد و دل مهم آنرا یکی از خانم های هنر پیشه معروف امریکا بازی کرد.

نویسنده بزرگ ایرلندی وقتی خبر یافت که این نمایش در اتا زونی خیلی مورد توجه شده و خانم هنرپیشه نقش خود را با کمال توانائی انجام داده است تلگراف تشویق آمیز کوچکی بآن خانم مخیره کرد که فقط حاوی این چند کلمه بود: «اعلی . قابل تحسین ، موجب تشکر». خانم هنرپیشه از دریافت این تلگراف از طرف معروفترین نویسنده جهان غرق در مسرت و مباهات شد و در جواب تلگراف برناردشا ، تلگرافی حاوی این کلمات فرستاد: «اختیار دارید قابل این همه تعریف نیست». پس از وصول این پاسخ شیطننت برناردشا گل کرد و خواست سر بسر هنرپیشه زیبا بگذارد و تلگراف کرد «اشتباه نکنید و بخود نگیرید ، تلگراف من راجع باصل نمایشنامه بود». خانم هنرپیشه نیز در جواب او تلگراف کرد «البته جواب من نیز راجع بهمان بود».

## تخم مرغ تازه

جوانی هوس کرد که يك روز ناشتائی خود را در کافه ای میل کند

پس از نشستن پشت میز دستور خوراك داد . وقتی گارسون ناشتائی را آورد آن جوان از سینی يك تخم مرغ بر داشت و با کمال تعجب این کلمات را رویش خواند : دختری هستم ۱۸ ساله و طالب شوهری هستم بسیار خوب شماره تلفن ... جوان فوراً از جا برخاست و نزد تلفن رفته و همان شماره را گرفت و خانمی جواب داد کجرا میخواهید ؟ جوان گفت من جوانی هستم ۲۵ ساله امروز دررستوران خواستم صبحانه بخورم روی يك تخم مرغ اینموضوع را خواندم و همین شماره تلفن را نوشته بود ، آیا موضوع صحیح است ؟ خانم جواب داد :

بله درست است ولی خیلی متأسفم که دیر مطلع شده اید زیرا من حالا دارای شوهر و دو فرزند هستم !

### تنبل مست

چنانکه معروفست در عالم مستی هر کس طینت و اخلاق حقیقی خود را بروز میدهد و نقل میکنند شخصی که بین رفقایش بتنبلی معروف بود روزی مشروب زیادی خورد و همینکه از کافه خارج شد سرش دوار گرفت پس تیر چراغ برق را محکم چسبید و گفت رفقا خدا حافظ همراهانش گفتند بابایا برویم حکومت نظامی نزدیک است و باید زودتر بخانه برسیم گفت شما که مجبور هستید بروید ولی من الان تمام شهر دارد در اطرافم چرخ میخورد و همینجا میمانم تا خانه ام جلو بیاید و داخل میشوم !

### درس کاسبی

عينك فروشی پسر خود یاد میداد که اگر خودش در مغازه نبود او چگونه مشتری را راه بیندازد . میگفت :

- اول نمره چشم او را معلوم کن و بگذار او خوب عينك را ببیند

و بعد وقتی که خودش قیمت را پرسید باو بگو (یکصد و پنجاه ریال) باکمال دقت اورانگاه کن ، اگر دیدی تکان نخورد و قیافه اش تعجب آلود نشد دنبال کلام خود بگو (بیست ریال هم قیمت قابش ، هفتاد ریال هم شیشه هایش) اگر باز هم دیدی تعجب نکرده است و حالت اعتراض ندارد بگو (صد ریال هم دسته هایش) .

پسر گفت : خوب اگر همینکه کلمه اول را گفتم از جاجست و گفت گران است چکنم ؟ عینک فروش گفت : هیچی دیگر چاره ای نیست آن وقت تاهیتوانی قسم بخور و با او چانه بزن ولی مواظب باش از بیست و دو ریال که قیمت خرید است کمتر نفروشی !

### عدالت پیشوا

روزی دو گربه قطعه پنیر بزرگی ربودند و بر سر تقسیم آن باهم دعوا داشتند و روباهی میگذشت گفتند تو از ما بزرگتری اینرا عادلانه بین ما تقسیم کن. روباه گفت اینکه کاری ندارد پنیر را دو نصفه کنید و هر کدام نصفی بخورید. گفتند ما اینکار را بلد نیستیم گفت بسیار خوب من همه کار بلدم پس پنیر را دو قطعه کرد و آنها را در کف دست گذاشته وزن کرد و گفت این یکی سنگین تر شده يك گاز زد و قدری از آنرا خورد و دوباره وزن کرد و گفت حالا آن یکی سنگین تر است و مقداری از آن یکی خورد و همچنین قدری از این و قدری از آن خورد و پیش از آنکه وزنهای مساوی شود پنیر تمام شد .

روباه گفت حالا گرچه پنیر تمام شد ولی اگر خودتان میخواستید نصف کنید نمیدانستید چگونه دو نصف را مساوی کنید و حالا یاد گرفتید اتفاقا روز دیگر باز قطعه پنیر بزرگی بچنگ آورده اند و گفتند این دفعه



خودمان قسمت میکنیم ولی بر سر اینکه کدامیک عهده دار عمل تقسیم شوند دعواشان شد و روباه که مترصد بود از دور صدا زد صبر کنید من الآن میرسم و کمک میکنم ملاحظه کنید که تاپیشوای عادل نداشته باشید نمیتوانید از روزی حلال بهره‌مند شوید. گربه‌ها تا او را دیدند پنیر را بر داشته فرار کردند و گفتند نخیر خودمان بلدیم تو برو پنیر مادرت را قسمت کن!

### پزشک وظیفه شناس

دکتر که علاقه نداشت هیچگاه حال بیماران را با یأس بوی گزارش دهند، یکروز از یکی از پرستاران حال مریض را جویا شد و پرسید: امروز حالتش چطور است؟

پرستار گفت: بد نیست، آقای دکتر، فقط زیاد درد و عذاب میکشد دکتر ملامت کنان گفت مگر چندبار باید بشما گفت اینطور جواب ندهید این اشتباه است باید گفت: «او خیال میکند که درد و عذاب میکشد»... فردا دوباره پزشک سؤال خود را تکرار کرد و گفت امروز حالتش چطور است؟ پرستار جواب داد:

- او دیگر حرکتی نمیکند و خیال میکند که مرده است!

### حساب باریک

یکروز شخصی در مجلس مهمانی از نوکر خود تعریف میکرد که خیلی منظم است و هر وقت او را بجائی میفرستم و حساب رفتن و آمدن او را میکنم میفهمم که کی بد اطاق میرسد. صاحبخانه گفت منم چنین غلامی دارم اگر میخواهید هم اکنون او را امتحان میکنیم. گفتند بی تماشا نیست. صاحبخانه غلام خود را که سعادت نام داشت صدا کرد و گفت

برو بفلان کوچه در فلان خیابان و بین فلان مغازه خیاطی باز است  
یابسته است .

سعادت گفت بچشم و از اطاق خارج شد . پس صاحبخانه حساب  
رفتن او را کرد که حالا در فلان خیابان است و حالا بفلان موضع رسیده  
و حالا در همان کوچه است ، پس حساب برگشتن او را هم بهمین طریق کرد  
تا گفت که حالا بدر اطاق رسیده پس صدا زد : سعادت ! غلام گفت بله آقا  
حاضرم . اهل مجلس همه تعجب کردند و صاحبخانه پرسید : مغازه باز  
بود یابسته ؟

سعادت گفت : هنوز نمیدانم آقا دارم پی کفشم میگردم که پیوشم  
و بروم ولی هنوز کفشم را پیدا نکرده‌ام !

### خوشنویسی

دو نفر از کسانی که خود را خوشنویس میدانستند هر يك قطعه‌ای  
نوشته و خط خود را بهتر از خط دیگری می‌شمردند سرانجام باهم شرط -  
بندی کردند که هر دو خطها را نزد استاد مسلم خط برده و پس از قضاوت  
استاد خط هر کدام بدتر بود پنجاه تومان بدیگری بدهد . پس دو قطعه  
خط را بادو بسته پول پنجاه تومانی نزد استاد بردند و ماجرا را گفتند .  
استاد هر دو قطعه خط را بادقت نگاه کرده سپس پولها را در جیب خودش  
ریخت و گفت انصافاً هر دو بد نوشته‌اید ! و برنده شرط خود من هستم !

### اسرار صنعت

دزدی صندوق تجارتخانه‌ای را که خیلی مرموز و محکم بود  
با آلتی باز کرده و موجودی آنرا بسرقت برده بود . پس از دستگیری  
در موقع محاکمه او قاضی از او پرسید : خوب ، صندوق را چگونه باز

کردی ؟ دزد باخونسردی جواب داد : آقای محترم اولاشما باین آسانها یاد نخواهید گرفت ، ثانیاً من اسرار صنعت خود را بکسی یاد نمیدهم و احتیاج بشاگرد ندارم ، ثالثاً اگر لازم شد خودم را شريك كنید برایتان باز میکنم !

### آفتابه خرج لحیم

مردی وارد دکان ساعت فروشی شده بساعت هائی که درروزنامه‌ها آگهی کرده بودند ابرازاتر از نرخ تمام شده فروخته میشود، نگریست. آنگاه ازفروشنده پرسید : « اگر واقعاً این ساعتها را ارزاتر ازبهای تمام شده میفروشید ، پس ضرر آنرا ازچه راهی تأمین میکنید ؟ »  
فروشنده بخونسردی گفت : « ازراه تعمیر آنها ! »

### خرس و دزد

صاحب باغ انگور وارد باغ شد و دید یکدزد و یکخرس مشغول خوردن انگورهستند .

صاحب باغ دزد را گرفته بدرخت بست و خرس را بیرون کرد وچوب را برداشت که دزد را بزند . دزد گفت چرا تبعیض قائل شدی کلری بخرس نداری و مرا کتك میزنی ؟ جواب داد : برای اینکه خرس میخورد و میرود اما تو میخوری و میبری !

### علامت مرغ

شخصی وقت خود را پرورش مرغ میگذرانید و ازفروش جوجه و تخم مرغ امرارمعاش میکرد . يك موقعی چندین روز پشت سر هم دید جوجه‌ها ییکنوع بیماری مبتلا شده‌اند و هرروز چندتای آنها میمیرند . بالاخره برای اینکه از علت این امر آگاه شود نامه‌ای باداره کشاورزی

نوشت و از علت آن جویا شد .

نامه‌اش دارای این مضمون بود :

« ... هر روز صبح چندتا جوجه از مرغهای من سرد و خشك روی زمین می افتند در حالیکه پاهایشان بهوا بلند است . آیا میتوانید بمن بگوئید که آنها را چه میشود و علتش چیست ؟ »

هفته بعد نامه‌ای باقید نمره و تاریخ بامضای رئیس اداره کشاورزی بوی رسید که در آن نوشته بود :

« آقای عزیز در پاسخ شما اشعار میدارد : علتش اینست که جوجه ها مرده اند ! »

### بخاطر درستکاری

کلفتی مشغول مرتب کردن اطاق خانم بود اتفاقا يك اسكناس ده ریالی پیدا کرد . فوراً آنرا بخانم داد ولی خانمش اسكناس را باو پس داد و گفت : چون درستکار بودی این ده ریال را بخاطر درستکاریت بردار . روز بعد خانم يك اسكناس صدریالی در اطاق انداخت کلفت آنرا پیدا کرد ولی بخانمش پس نداد . شب خانم از او پرسید : سکینه ، آیا يك صد ریالی در اطاق پیدا نکردی ؟ سکینه در جواب گفت : چرا خانم ، پیدا کردم ولی آنرا بخاطر درستکاری خود برداشتم .

### خدائی نمرود

در حکایات قدیم آمده که وقتی ابراهیم خلیل پیغمبر بت شکن را گرفتند و اول دفعه نزد نمرود بردند ابراهیم دید نمرود قیافه‌ای زشت و پر آبله دارد و در اطراف تخت او کنیزان و غلامان زیبا و خوشگل صف کشیده اند . ابراهیم گفت شما میخواستید مرا نزد خدای خودتان ببرید

این مرد کیست که مرا نزد او آورده اید؟ گفتند این همان خدای همه است .  
 ابراهیم پرسید پس اینها که در اطراف او صف زده اند کیستند؟ جواب  
 دادند اینها بندگان و آفریدگان او هستند . ابراهیم گفت : خیلی حماقت  
 میخواهد که کسی باور کند که خدا بندگان خود را خوشگل تر از خودش  
 بیافریند !



### مد مالیاتی

خانم - این کت مندرس را  
 میخواهی چکنی بگذار آنرا بکدا  
 بدهم .

تاجر - نه ، نه ، میخواهم گاهی  
 آنرا بپوشم و با داره مالیات بروم .

### دوغ عرب

شخصی بدکان دوغ فروشی رفته ولیوانی از دوغ خرید . هنگامی  
 که آنرا نوشید چون مزه ای در دوغ نیافت رو بدوغ فروش نموده و بشوخی  
 گفت از این دوغ تو سه چیز فهمیدم - اول آنکه دیدم خنك است دانستم  
 که یخ دارد - دوم دیدم زیاد شور است فهمیدم نمکش زیاد است - سوم  
 دیدم شل است فهمیدم که آب دارد ولی هرچه فکر میکنم سفیدی  
 این دوغ را نمیدانم از کجا آورده و در او ریخته اند؟ دوغ فروش گفت :  
 کم لطفی نفرمائید دوغ ما از بینج عرب است !

### انضباط

يکروز يك افسر فرانسوی و يك افسر امريکائی در باره انضباط  
 سربازان خود صحبت میکردند و هر يك سربازان خود را منظم تر از

سربازان دیگری میدانستند . در این موقع يك سرجوخه امریکائی وارد شد و بافسر خود گفت : قربان ، اجازه میدهید که من امشب رفیقۀ خود را با جیب شما بگردش ببرم ؟ افسر امریکائی گفت : البته البته . سپس رو بافسر فرانسوی کرد و گفت : دیدی ؟ اینست معنی انضباط زیرا اگر اجازه هم نمیکرفت مائعی نداشت .

### سن حقیقی

پیرمردی از جوانی پرسید چند سال از عمرت گذشته ؟ جوان جواب داد تصور میکنم بیست سال ولی از نوزده و هیجده صحبت میشود و مسلماً هفده باید باشد اما دایه شانزده ساله ام میداند و مادر پانزده و خواهری سیزده ساله دارم که مرا دو سال کوچکتر از خود میداند... و همچنین... وقتی بده سالگی رسید پیرمرد جلو آمده بینح حلقش را محکم گرفت و لحظه ای نگاه داشت تا جوان بی حال شد سپس او را رها کرد. جوان فریاد برداشت که این چه شوخی بیمزه ایست نزدیک بود خفه ام کنی پیر گفت ای فرزند خاموش باش که بر تو رحم آوردم و ترسیدم اگر بهمین طریق سال بسال پس پس بروی دوباره در شکم مادر بیفتی و خواستم تو را ازین پس روی باز دارم .

### اصفهانی و بازار تهران

یک نفر از اهالی دهات اصفهان روزی از بازار بزازهای تهران میگذشت و مغازه ها را نگاه میکرد . یکی از فروشندگان بازاری که در فروش جنس و جلب مشتری معمولاً سماجت بخرج میدهند او را صدا زده گفت آقا چه میخواستی بفرومائید ، چیت ، مخمل ، اطلس ، پارچه پشمی ، نخ ، هر چه میخواهید داریم . اصفهانی نگاه دنباله داری بقیافه واجناس .

او انداخته گفت : نه ، آنچه در اصفهان بیا میدهند شما نمیدهید . فروشنده اصرار خود را مضاعف نموده گفت : اتفاقاً آقا هر چه بخواهید هر نوع که شما بپسندید ما داریم و از همه بهتر و مناسب ترش را میدهم . اصفهانی جواب داد : عرض کردم که آنچه بزازهای اصفهان بیا میدهند شما نمیدهید . فروشنده عصبانی شده گفت : عجب هالوئی هستی میگویم هرازه از این بزرگتر نیست و همه چیز داریم مگر بزازهای اصفهان بتو چه میدهند که من نمیدهم ؟

اصفهانی گفت : آنها بمن نسیه میدهند ! آن وقت فروشنده از این جواب ساکت شد و هردو باهم خندیدند .  
عذر طیب

شخصی که پس از چند روز عمل کردن بدستور دکترای مریضش فوت کرده بود بدکتر شکایت برده گفت : آقای دکتر ، سرکار گفتید که اگر خانم بنده معالجات شما را تعقیب کند شفا خواهد یافت و حال آنکه دو روز پیش در گذشت . دکتر پرسید : چه مدت خانم شما معالجات را پیروی کرد ؟ مرد جواب داد : ۱۵ روز .

دکتر گفت - بسیار خوب ! تقصیر از خود او بوده زیرا من گفته بودم دامنه معالجات را تا یکماه رها نکند !

### زن اصفهانی

مرد کوسه ای که برای تجارت بشهرها سفر میکرد نقل کرده است که وقتی در اصفهان بودم روزی از کوچه ای میگذشتم زنی آراسته و زیبا پیش من آمد و گفت ای برادر از اهل کدام ولایتی ؟ گفتم از اهل کاشان و تاجرم . گفت : آباء شود کاشان که جوان های خوب و آدمهای مغفولی از

آنجا بیرون می‌آید . بعد از من پرسید که آیا شما زن دارید ؟ من تصور کردم که این زن عاشق من شده و چون در عمر خود چنین خریداری نیافته بودم خوشحال شدم و جواب دادم : خیر زن نگرفته‌ام مقصود شما از این مهربانی چیست ؟ زن گفت مقصودم خدمت بخلق خداست و ترا بخدا قسم میدهم که اگر تاکنون زن نگرفته‌ای هرگز زن مگیر . گفتم چرا ؟ گفت برای اینکه نسل تو روی زمین باقی نماند زیرا با این قیافهٔ اکبری که تو دارای نسل توهیج با آدم شباهت نخواهد داشت !

### الکساندر دوما

شبى در تئاتر پاریس یكى از نمایشنامه‌هاى الکساندر دوما (پسر) را نمایش میدادند . الکساندر دوما (پدر) هم حاضر بود . پس از خاتمه نمایش یكى از موسیقیدانان حاضر جلو آمد و الکساندر دوما را برای نوشتن چنین نمایشنامهٔ زیبائی تبریک گفت و تمجید کرد که قطعهٔ شما بسیار عالی بود . الکساندر دوما گفت : چطور ؟ این نمایشنامه از آن من نبود ! موسیقیدان حیرت زده گفت : چطور ؟ واقعا مال شما نبود ؟ . الکساندر دوما گفت : بله ! ولی من بهتر از این را ساخته‌ام ، من درست کننده و بانى نویسندهٔ این نمایشنامه هستم !

### دو ناجنس

روزی سكى نزد شیری آمد و گفت بیا باهم كشتى بگیریم و بینیم زور کدام بیشتر است . شیر گفت من با تو كشتى نمیگیرم . شك گفت منم حالا میروم بهمه حیوانات میگویم كه شیر از من ترسید . شیر گفت هرچه خواهی بگو كه من ملامت همه حیوانات را خوشتر دارم از آنكه شیران مرا ملامت كنند كه چرا شیری با سكى كشتى گرفت .



## خبرهای دروغ

شخصی بدیدن یکی از آشنایان خود رفت و ضمن صحبت گفت واقعاً این روزها مردم چقدر خبرهای دروغ میبافند و میگویند مثلاً دیروز شخصی برای من خبر آورد که شما تازگیها دیوانه شده‌اید و حال می‌بینم که بحمدالله عقلتان سر جای خود است.

مخاطب جواب داد: بله آقا این روزهای بیشتر خبرهایی که میشنویم دروغ است کما اینکه دیروز برای من خبر آوردند که شما تازگیها عاقل شده‌اید و حالا می‌بینم حالتان مثل سابق است!

## دندانسازی

شخصی بدندانسازی مراجعه کرده گفت آقای دکتر این دندان‌های جلو من هر روز مرا عذاب میدهد اگر دندان مصنوعی خیلی مرا عوض نمیکند میخوام آنها را کشیده دندان مصنوعی بگذارم، دکتر دندانساز گفت دندانهایی که ما میسازیم هیچ فرقی با دندان طبیعی ندارد و زیباتر هم هست. بالاخره دندانها را کشیدند و در اولین روزی که دندان مصنوعی را بجایش گذاشتند بیشتر معذب شد و شب از درد بیچاره خوابش نبرد و روز بعد بدندانساز مراجعه کرد و گفت آقا این چه دندانی است برایم ساخته‌اید اینکه مانند دندانهای سابقم دارد اذیتم میکند.

دندانساز جواب داد: خوب من که عرض کردم هیچ فرقی با دندان طبیعی نخواهد داشت!

## اضافه حقوق

روی میز رئیس یکی از کلاخانه‌های بزرگ ظرفی بلورین که داخل آن يك ماهی قرمز شنا میکرد دیده میشد. یک روز یکی از دوستان

آقای مدیر که ازدیدن چنین چیزی در دفتر کار رفیق خود متعجب شده بود گفت :

من تابحال تصور نمیکردم تو اینقدر بماهي قرمز علاقه داشته باشی که روی میز کارت هم آنرا بگذاری . آقای رئیس خنده ای کرد و جواب داد : نه ، چندان علاقه ای بماهي ندارم ولی ازاینکه گاهیگاهی چشمم یار افتاده و می بینم دهانش باز میشود و درخواست اضافه حقوق نمیکند خوشحال میشوم .

### خوابي یا بیدار

دو نفر در يك اطاق خوابیده بودند یکی بدیگری گفت : خوابي یا بیدار ؟ پرسید چه کار داری ؟ گفت میخواستم بینم اگر بیدار هستی ده ریال از تو قرض بگیرم . گفت : نه تازه خواب رفته ام بیدارم نکن !

### دانش بوزر جمهر

شیخصی نزد بوزر جمهر حکیم وزیر انوشیروان آمد و چندین مسئله پرسید . اتفاقاً بوزر جمهر آنها را نمیدانست و پی در پی جواب میداد که نمیدانم ، اطلاع ندارم . آن شخص بر آشت و گفت : تو هر سال مبالغ گزاف از پادشاه پول میگیری که جواب مسائل را بدهی و ازدانش تو استفاده میکنند و حالا هر چه از تو میبرسم میگوئی نمیدانم ! چگونه این مال هارا بر خود حلال میدانی ؟

بوزر جمهر گفت ای مرد صحیح است . من آن مال هارا برای چیز هایی که میدانم میگیرم و اگر میخواستم برای چیز هایی که نمیدانم حقوق بگیرم همه زرهای عالم برای آن کافی نبود .

### چاره غذای بد

شبى آشپز يکى از کافه رستورانها نزد مدير رفته گفت : امروز بجای گوشت گاو نمیدانم گوشت چه جانورى آورده اند که از بسی سفت است قابل خوردن نیست و مشترىها فرارى خواهند شد چاره اى بکنيد ؟ مدير رستوران گفت شما برويد بکارتان مشغول باشيد من درست میکنم . و بلافاصله کلیه رقاصه ها و گارسون های کافه را خواست و بآنها گفت :

دختران عزيزم ، امشب کهنى خود را خوشگلتر کنيد و اندکى خوشحال تر و مهربان تر باشيد ، يفتك های امشب اصلا نپخته و خيلى سفت شده است !

### مشت کشنده

خانم باخشونت تمام بر بابه کفتشان داد زد : ربابه بتوا خطا می کنم که تازکینها خيلى تنبل شده و راستى راستى مفر که کرده اى ! ربابه کفت گفت چيه ديگر خانم مگر چه شده ؟ خانم کفت می خواهى چه بشود خياط و اطاق و راهروها تمام کثيف است زود برو جاروب را بياور تمام را تمیز کن . ربابه بصندوق خانه رفت که جاروب را بياورد دید به يك خيك کره اغلا که تازه آورده بودند گوشه صندوق خانه است موقع را مغتنم شمرده يك لقمه نان و يك قطعه کره بر داشته مشغول خوردن شد ولى خانم که منتظر بود صدا زد : ربابه مگراون تو مردى ! چرا بيرون نمی آى . ربابه بیچاره هم دست پاچه شده نان و کره را که در دست داشت روی سرش زیر چارقد خود پنهان کرده فوری بيرون دوید . خانم کفت دليل مرده مگر جاروب آوردن هم اينقدر معطلی دارد ؟ ربابه کفت جاروب را ندیدم و حالا پيدا کردم .

خانم عصبانی شده آمد جلومشت خود را گره کرده بسرربابه کوبید  
و گفت خاك برسرت كنند . در اینموقع گره ها نرم شده بضرب مشت از  
پیشانی ربابه سرازیر شد. خانم هم از دیدن آنها وحشت کرده دوید پای  
تلفن مطب دکتر خانوادگی را گرفت و گفت آقای دکتر دستم بدامن  
من یکمشت کوچکی بسر کلفتمان زدم ولی منخ اومتلاشی شد زود خود را  
برسانید !

### عكاس با ادب

یکی از ستارگان سینما عکسی از خودش را که یکی از مجلات  
چاپ کرده بود بدست گرفت و با تغییر نمره تلفن مخبر عكاس آن مجله را  
گرفت و گفت : این چه عکسی است از من چاپ کرده اید ؟ چرا اینقدر  
زشت و بدتر کیب است ؟ عكسهای که آن مرتبه از من گرفتید خیلی بهتر  
بود ! علت اینکه ایندفعه خراب شده چیست ؟ مخبر عكاس که نمیتوانست  
پیری هنرپیشه را بر رخس بکشد خندید و جواب داد : آخر خانم علتش  
آنست که آن دفعه قبلی «من ده سال جوان تر بودم !»

### انتقاد از شاو

چند روز پیش از مرگ برنارد شاو بود که یکی از منقدین پیش او  
آمد و در ضمن صحبت بشوخی گفت : تو بزرگترین مرد روزگاری فقط  
يك عيب داری ! شاو با سادگی هر چه تمامتر پرسید چه عیبی دارم ؟ گفت  
زیاد دنبال مال دنیا میروی !

شاو لحظه ای سکوت کرد و پرسید تو دنبال چه چیز میروی ؟ منقد  
گفت من در پی فضیلت و شرف میروم . شاو خندید و گفت قضیه حل شد  
معلوم میشود هر کسی دنبال چیزی می رود که فاقد آنست !

## سانسورچی خوش قلب

يك سرباز امریکائی که بجبهه جنگ رفته بود نامه‌ای بخانمش نوشته و يك اسکناس درشت هم لای کاغذ گذاشته بود ولی نامه راسانسور کرده بودند و وقتی خانم پاکت را باز کرد يك اسکناس و يك کارت کوچک درون پاکت بود و روی کارت این عبارت نوشته بود: «خانم، این اسکناس بعنوان یادبود از شوهر شماست، او شما را خیلی دوست دارد ولی بسیار پر حرف است. امضاء: مأمور سانسور زمان جنگ!»

## عمل آپاندیس

مردی که از دل درد شکایت داشت بدکتر مراجعه کرد و دکتر جراح پس از معاینه دقیق گفت: شما آپاندیسیت دارید و باید عمل شوید. مریض گفت: ممکن نیست آقای دکتر خواهش میکنم باز معاینه فرمائید، دکتر عصبانی شده گفت: همان است که عرض کردم، آپاندیسیت شما سخت متورم است و باید جراحی نمود.

مریض برانکار خود افزود و جراح بر آشفت و گفت: آقا شما که دکتر جراح نیستید، من میگویم آپاندیس دارید، و شاید شما اصلاً نمیدانید آپاندیس چیست و کجاست و بیخود بامن مناقشه میکنید! مریض گفت: اتفاقاً خوب میدانم و آپاندیس من هم در يك شیشه الک در بیمارستان هزار تختخوابی است!

## مزدگانی

در يك روزنامه فکاهی این آگهی جلب توجه میکرد:  
(مفقود شده): يك لنکه کفش اینجانب که تازه از بازار خریده بودم در مسیر میدان توپخانه تاسر چشمه مفقود شده از یابنده تمنی میشود

آنرا با درس اینجانب آورده لنگه دیگری را بعنوان مزدگانی دریافت دارد !

### رشوه



پدر - برو گمشو بیرون ، چند  
چند دفعه بکم وقتی تلفون میکنم  
نباید گوش بدی ؟  
پسر - باباجون گفتن که فایده  
نداره ، تو هم مثل مامان پنجهزار  
بنده تا برم بستنی بخورم !

### احتیاط گارسن

مردی وارد دستورانی شد و خوراك ييفتك سفارش داد . بعد از  
نیم ساعت که ييفتك حاضر شد دید گارسن انگشت شست خود را روی  
ييفتك گذاشته می آورد. با اوقات تلخی گفت: خواهش میکنم این انگشتان  
را از روی ييفتك بردارید ، آدم بدش می آید . گارسون بدون این که  
انگشتی را بردارد جواب داد :  
خیالی معذرت میخواهم ، اما میترسم اگر انگشتم را رویش نگذارم ،  
دوباره ييفتك روی زمین یفتد !

### شاهد

دادرس بشخصی که متهم بزدن مردی بود میگفت : دونفر شمارا  
دیده اند که این مرد را زده اید حالا حقیقت را بگوئید .  
متهم جواب داد : حقیقت این است که من اصلا این دونفر شاهد  
را ندیدم و آخر دیدن دونفر که دلیل نمیشود بنده هم میتوانم پنجاه هزار

نفر را بشما معرفی کنم که در آن موقع بنده را ندیده اند . درباره این موضوع چه میفرمائید ؟

### منطق قهوه چي

شخصی که مدتی از يك قهوه خانه چای میخورد یکروز متوجه شد که استکانها عوض شده و کوچکتر شده است . پس بطور اعتراض گفت : آقا اینکه نمیشود قیمت که همان است ولی شما استکانها را کوچکتر کرده اید ! قهوه چي جواب داد : اشتباه نکنید آقا هیچ فرق نکرده است اگر قدری استکانها کوچکتر شده در عوض مگر سماور را نمی بینید که بزرگتر شده ؟ نتیجه مساوی میشود !

### بخت دهاتی

یک نفر دهاتی بذله گو هندوانه ای خرید وقتی آنرا پاره کرد دید بقدرت خدا مانند پنبه سفید است و بر رفیق خود نموده و گفت :  
نمیدانم بخت من که در همه چیز سیاه است چرا وقتی بهندوانه میرسد سفید در می آید .

### ماهی تازه

خاتم از بازار ماهی خریده بود . آقا نظری بجاهی انداخت و گفت : این را چرا خریدی ؟ این ماهی که تازه نیست . خانم جواب داد : چه حرفها ! وقتی من آنرا میخریدم هنوز زنده بود ، چطور تازه نیست ؟ آقا گفت : باشد ، زنده بودن بهیچوجه دلیل تازگی آن نمیشود . خانم اوقاتش تلخ شد و گفت :

عجب حرفی میزنی ، چطور ؟ زنده بودن هم دلیل تازگی نیست ؟ آقا جواب داد : نه عزیزم اگر زنده بودن دلیل تازگی و طراوت بود

پس توهم زنده‌ای ..!

### صرفه‌جوئی اسکاتلندی

پسرماك تاویش از مدرسه بازگشت و نزد پدر خود دویده گفت :  
پدرجان ، باید امروز ازمن خیلی راضی باشی زیرا يك قران صرفه‌جوئی  
کرده‌ام . پدر پرسید چطور صرفه جوئی کردی؟ پسر جواب داد : وقتی که  
از مدرسه خارج شدم بجای آنکه سوار اتوبوس شوم دنبال اتوبوس دویدم  
تا بنخانه رسیدم و ازاین راه يك ریال صرفه جوئی کردم ! پدرش با اوقات  
تلخ سرپسرش داد زد و گفت :

احمق ، تو که این کار را میتوانستی بکنی چرا دنبال يك تا کسی  
ندویدی که ده ریال صرفه جوئی کرده باشی !

### علامت‌گذاری

شخص ساده لوح و ابلهی وارد دهی شد اهالی که سابقهٔ بلاهت  
اورا شنیده بودند باو گفتند باو گفتند ای برادر اینجا شهر گمراهی است اگر بخواهی  
اینجا بمانی باید خیلی مواظب باشی که خودت را گم نکنی . مرد ساده لوح  
هم این حرف را باور کرد و هنگام شب موقعی که میخواست کنار مزرعه‌ای  
دراز بکشد برای اینکه خود را گم نکند يك کدوی بزرگ از کشتزار  
کنده پیای خودش بست و خوابید تا علامتی داشته باشد . اتفاقاً طفلی این  
کدو را باز کرد و در موقع بازی پیای خود بست و در همان نزدیکی خوابید  
صبح که مرد ساده لوح از خواب بیدار شد کدو را پیای طفل بسته دید  
و با تعجب دست با آسمان بلند کرده گفت :

الها پروردگارا نکذار در این شهر گمراهی کم شوم و مرا راهنمایی  
کن که چی هستم . اگر مصطفی منم پس کدوی من کو؟ و اگر مصطفی آن



یکی است که آنجا خوابیده پس من کی هستم؟!

### لکنت زبان

مردی وارد مغازه پیراهن فروشی شد . صاحب مغازه زبانتس میگرفت . مشتری گفت : آقا سلام ، يك پیراهن میخواهم مثل همین ها . پیراهن فروش دهان باز کرد که حرفی بزند و گفت : س س س ... مشتری پیراهنی برداشت و گفت : نه ، این نخي است من پیراهن ابریشمی بیشتر دوست دارم ، رنگش هم روشن باشد .

پیراهن فروش هنوز میگفت : س س س ... مشتری پیراهنی را که فروشنده آورده بود نگاه کرد و پس از دیدن اتیکت آن گفت : بله ، رنگ این یکی خوبست ، قیمتش هزار فرانک است ، بسیار خوب . کراوات خوب هم دارید ؟ من دوتا برمیدارم ، نه فقط یکی بس است ، یکجفت دکمه سردست هم میخواستم ، خوب بفرمائید اینهم پول . فروشنده هنوز تکرار میکرد س س س ... سعی میکرد چیزی بگوید ولی موفق نمیشد . مشتری گفت : ببخشید ، صدفرانك از باقی پولم زیادی دادید ، این پول زیادی مال شماست خدا حافظ :

مشتری اجناس خریده را برداشت و بطرف دورفت و آنرا باز کرد و موقعی که داشت خارج میشد و در را می بست آنوقت پیراهن فروش موفق شد حرفش را تمام کند و گفت : س س س ... سلام علیکم آقا !

### حاضر جوابی مرد یسواد

مرد یسواد ی روزنامه ای دردست گرفته و برای اینکه نزد جمعی دیگر از همردیفان خودش بفهماند که من باسواد هستم عکس شخصی را که در روزنامه بود و راجع باحوال او چیزی نوشته بودند نگاه میکرد

اتفاقاً بواسطه ییسوادی روزنامه را سر و ته در دست گرفته بود بنابراین  
عکس آن شخص دو پایش بطرف هوا بود و سوش پائین . در این ضمن  
شخصی که بغل دست او بود از او جویای شرح حال عکس مزبور شد ...  
ییسواد جواب داد : در اینجا شرح حال یکنفر شخصی است که در اثر مستی  
خود را از پشت بام بزمین پرتاب کرده و در حال معلق شدن است . رفیقش  
پرسید پس این گلدان و این کوزه چرا راست روی زمین قرار نگرفته ؟  
جواب داد برای اینکه این مرد مست است و بنظرش اینطور میآید !

### کی گاز گرفته؟

دو دهقانی باهم دعواشان شده و یکی از آنها گوش دیگری را  
بسختی گاز گرفته بود . منجروح نزد کدخدا آمده گفت : همسایه من  
مرا امروز باین روز انداخته دادرسی کنید . کدخدا دستور داد ضارب را  
حاضر کنند و از او پرسید : چرا گوش این بیچاره را اینجور گاز گرفته ای .  
ضارب گفت : آقا این شخص تهمت زده دروغ میگوید و محض  
اینکه مرا مقصر بشناساند خودش گوش خودش را گاز گرفته و خون  
انداخته حالا آمده اینجا عارض شده !

### رستم دستان

برستم زابلی گفتند یکی از زیر دستان اسم ترا روی خود گذاشته  
و همه جا خود را رستم معرفی میکند .

رستم وی را طلب کرد و گفت برای من اشکالی ندارد که تو اسم  
خود را رستم بگذاری اما مواظب باش که هنگام رفتن میدان نیز باید  
بخاطر داشته باشی که رستم هستی !

## آدم حسابگر

در قطار راه آهن جوانی از پیرمردی که در کنارش نشسته بود ساعت را پرسید. پیرمرد گفت: «از مامور قطار بپرسید!» جوانك گفت: «آیا این شیوه حرف زدن پسندیده است؟»

پیرمرد در پاسخ گفت، «نگاه کن آشنائی یواش یواش پیدا میشود اگر مؤدبانه جواب شمارا بدهم سر صحبت میان ما باز خواهد شد و از شهر و دیار یکدیگر خواهیم پرسید و چون بشما بگویم که در فلان شهر زندگی میکنم خواهید گفت که هرگز این شهر را ندیده‌اید ازینرو شمارا بناها و دعوت خواهیم کرد، شما در خانه دختر مرا خواهید دید و بعشق او گرفتار خواهید شد و آنگاه او را از من خواستگاری خواهید کرد ... بگذارید از حالا بگویم که من از شما خوشم نمی‌آید و راضی نیستم دخترم را بمردی که حتی ساعت ندارد بدهم.»

## هم آهنگی زن و شوهر

یکی از وکلای مجلس آمریکا که در انتخابات شکست خورد بمنظور تشکر این آگهی را در یکی از جراید محلی چاپ کرد:

من از تمام کسانی که بنام من رای دادند و زحمات آنها که رای ندادند تشکر میکنم!

## کدبانوی منظم

خانمی همیشه ادعا میکرد که کسی بنظم و ترتیب او نیست و اتفاقاً خانه‌اش هم همیشه بظاهر مرتب و پاکیزه بود ولی گاهی که شوهرش جای بعضی چیزها را پیدا نمیکرد میگفت همه چیز باید ۵۵ دست باشد و خانم عقیده داشت که همه چیز باید يك جلای معین داشته باشد تلاً اگر مثلاً يك

شب چراغ نبود بتوان هرچیزی را از جایش پیدا کرد .

اتفاقا یکروز خانم سرما خورده استراحت کرده بود و بشوهرش گفت برود چای درست کند اما شوهرش هرچه گشت چای را پیدا نکرد ناچار نزد او برگشت و گفت بین هیچ چیز دم دست نیست هرچه گشتم نتوانستم چای را پیدا کنم .

زن بالحن ملامت بار و تب آلود گفت : من عادت دارم هرچیزی را در جای معینی بگذارم ، تو میخواستی همه چیز ریخته پاشیده باشد اما چای برو گنجه لباس را باز کن ، کف گنجه سه جعبه سفید خالی و يك جعبه شکلات هم هست که من روی آن نوشته ام نخود و لویا . و چای نوی همان جعبه است .

### ترس زندانی

يك زندانی با حيله لباس يك مستحفظ را بدست آورده پوشید و بقصد فرار از محوطه زندان خارج شده وارد باغ شد ولی ناگهان دو نفر زندانی را در آنجا مشغول قدم زدن دید و برای اینکه آنها وحشت نکنند گفت رفقاهيچ نترسيد ، من یکی از زندانیان هستم که برای فرار بلباس مستحفظ درآمده ام !

بلافاصله دو زندانی جلو او را گرفته گفتند : اما شما خیلی ملاحظه کنید زیرا ما دو نفر مستحفظ هستیم که برای گرفتن فراریان بلباس زندانیان درآمده ایم !

### بلیط افتخاری

برای یکی از محترمین دو بلیط افتخاری نمایی را فرستاده بودند اما نمایش بسیار کسل کننده و بی معنی بود بطوریکه در اواسط پرده دوم

مرد از جا برخاست که از سالن خارج شود اما زنش که با او بود دستش را گرفت و گفت : اینکار خیلی بد است ، آخر برای ما بلیت افتخاری و فرستاده اند .

یک ربع ساعت بعد دوباره مرد برخاست و زنش با ناراحتی پرسید مگر قرار نشد تا آخر بنشینی ؟ چون بلیت افتخاری است بهتر است تا آخر صبر کنی کجامیروی ؟ مرد با خونسردی جواب داد : میروم پول بلیت هارا بکیشه پردازم و بخانه برگردم .

### وکیل دادگستری

خانمی وارد دارالوکاله شده از آقای وکیل دادگستری پرسید : آقای وکیل جریمه يك بچه ای که با سنگ شیشه پنجاه ریالی را شکسته چقدر است ؟ وکیل لحظه ای فکر کرده گفت : پنجاه ریال از پدرش مطالبه نمائید .

خانم گفت : بسیار خوب پس خواهش میکنم پنجاه ریال مرحمت کنید زیرا این هنر را پدر شما کرده است . وکیل بلافاصله گفت : خانم ببخشید شما باید پنجاه ریال لطف کنید زیرا حق مشاوره قضائی من در هر نوبت صد ریال است !

### سرعت در کار

شخصی بخانه دوستش رفت تا از او و زن و بچه هایش دیدن کند . خانم و آقا داشتند پنج بچه شان را شست و شو میدادند و اینکار با سرعت هر چه تمامتر انجام گرفت بطوریکه موجب تعجب مهمان شد و عاقبت پرسید : چکار میکنید که اینقدر با سرعت میتوانید بچه هارا شستشو داده و بخوابانید ؟

خانم جواب داد: کار نیکو کردن از پر کردن است. کار ما عینا کار ظرفشویی مان است، شوهرم میشوید و من خشك میکنم.



نمایندگی پیران  
عروس بمادرشوهر- میگویند  
برای مجلس سنا خانمهای مسن هم  
انتخاب میشوند.

مادر شوهر - عزیزم، حالا تا  
نوبت بمن برسد خیلی طول دارد  
میگویند اقلا باید پنجاه سال داشته باشند.

#### عیب مختصر

مردی پس از ماهها یکی از دوستان خود را دید. دوستش با  
خوشحالی باو گفت: رفیق، خبر داری تازگی زن گرفته ام. پرسید:  
راستی؟ پول از کجا آوردی؟ حتما زن بدبخت و بیچاره ای را بدام  
انداخته ای؟ گفت: نه، پولدار هم هست و خودش ان خرج کردند. رفیقش  
گفت: لابد پیر است. جواب داد: جوان هم هست، نجیب هم هست.  
گفت: لابد گرفتار بیماری مزمن و خطرناکی است یا پدرش خوشنام نیست  
جواب داد: اتفاقا چاق و چله و سلامت است، از خانواده خیلی محترمی  
هم هست و هیچکس درباره آنها تا کنون حرفی نزده است. رفیقش تعجب  
کرد و گفت پس لابد دست یاپایش چلاق است یا کوراست یا عیب بزرگ  
دیگری دارد. جواب داد: نه هیچ نقص و عیبی هم ندارد هنرمند هم هست  
زیبا هم هست، مدرسه دیده و با سواد هم هست خیلی هم تو دل برو و  
با تربیت و مؤدب است چیزیکه هست فقط مختصری اثر حمل دارد!

## اشتباه سرباز

سربازی وارد اطاق گروهبان شده گفت: سرکار تقاضای یکماه مرخصی برای معالجه دارم. افسر گروهبان گفت: یکماه چرا؟ مگر چه شده؟ سرباز گفت:

قربان دیروز موقعی که اسب را خوراك میدادم پیام لگد زده و پای راستم بکلی معیوب شده بطوریکه بزحمت راه میروم. افسر گفت: خوب، صحیح، اما وقتی که داخل اطاق شدی پای چپت میلنگید و پای راستت عیبی نداشت! سرباز گفت: سرکار ببخشید، اشتباه کردم میخواستم پای راستم بلنگد!

## دعای کارگشا

زنی دهاتی بچه اش اسهال گرفته و سخت رنجور شده بود ناچار به پیر مرد دعانویس محله متوسل شد و گفت بچه ام دارد میمیرد فکری بکن. دعانویس گفت چیز مهمی نیست برو سه مرتبه این دعا را بخوان: «آهیا شراهیا قوف قوف قوف» و بنشینم نگاه بچه ات فوت کن خوب میشود. زن هم همینکار را کرد و اتفاقاً خوب شد. چندی بعد همان بچه مبتلا به یبوست مزاج شد و سه چهارروز اجابت مزاج نکرد، زنك دست پاچه شده نزد دعانویس رفت و گفت آقا سید قربان جدت بروم مزاج بچه ام خشك شده و دارد میمیرد چاره ای بکن دعانویس گفت نترس چیز مهمی نیست برو سه دفعه این دعا را بخوان «آهیا شراهیا قوف قوف قوف» و بنشینم نگاه بچه فوت کن خوب میشود. زنك که دید این دعا همان دعای قبلی است گفت معلوم میشود شما همین يك دوا را بلدهستید و الا چطور آن دفعه همین دوا را برای سفت کردن دادید و حالا همان را برای شل کردن میدهید!

### سابقه میلیونر

دورفیق برای میرفتند ناگهان یکی از آنها شخصی را برفیقش نشان داد و گفت : این مرد را می بینی که در ماشین شخصی نشسته ، این آدم حالا میلیونر است ولی من يك موقعی او را دیدم که حتی يك پیراهن بتن خود نداشت .

رفیقش گفت غیر ممکن است چطور پیراهن نداشت ؟ جواب داد : نه اینکه نداشته باشد ولی من او را در استخر امجدیه دیدم !

### تانك و تفنگ

در اوایل جنگی که میان اعراب و یهودیان اتفاق افتاد فرزندان بنی اسرائیل سلاح و تجهیزات حسابی نداشتند ولی میخواستند بهر ترتیب هست اعراب را بترسانند و جلو پیشرفت آنها را بگیرند . یکشب فرمانده دسته یکی از سربازان را احضار کرد و جاروئی باو داد و گفت : تو امشب باید دو کنار پل کشیک بدهی ، این جارو هم تفنگ تست ، اگر در تاریکی صدائی شنیدی فریاد کن که « بایست و الا تیراندازی میکنم » و اگر سه بار این حرف را تکرار کردی و جوابی نشنیدی بطرف دشمن حمله کن و او را با جارو بکش .

هنوز سرباز جارو بدست کاملاً در پست کشیک خود نایستاده بود که صدای پائی شنید که بطرف او می آید . فوراً فریاد زد : بایست و الا تیراندازی میکنم . اما طرف جوابی نداد . دوباره حرف خود را تکرار کرد ولی باز هم جوابی نشنید و دید که مردی مستقیم بطرف او می آید . پس جارو را محکم در دست فشرد و بسوی وی دوید تا او را از پا در آورد اما ناگهان خود را بایکی از رفقای خود روبرو دید . عصبانی شد و برفیقش



گفت: احمق بیشعور ، پس چرا هرچه فریاد کردم جواب ندادی ؟ چیزی نمانده بود که ترا بکشم !.. سرباز دیگر شانه هارا بالا انداخت و گفت :  
چطور میتوانستم جواب بدهم ؟ فرمانده گفته است که من يك تانك هستم  
و باید بی اعتنا پیشروی کنم !

### فقر کور

گدائی در حالیکه سگش را باطنابی بسته بود و در خیابان گردش میداد با صدای محزونی میگفت : آقایان چشم سلطان بدن است ، والله ناینائی درد بدی است ، صدقه رفع بلاست ، بیک عاجز کور و بیچاره رحم کنید ! راهگذری ناگهان در صورت او خیره شد و گفت چرا دروغ میگوئی ، تو که چشمهایت سالم است! کدا در جواب گفت : من کور نیستم اما سگ بیچاره ام کور و عاجز است.

### کمر شمشیر افسری

جناب سر هنگ مقرراتی روی بالکن خانه اش ایستاده بود ناگهان در خیابان چشمش بستوانی افتاد که شمشیر نبسته بود . اوقاتش تلخ شد و ستوان را صدا زد که بالا بیاید تا او را تویخ کند . ستوان که متوجه خطای خود شده بود اطاعت کرد اما موقع بالا آمدن از پلکان شمشیر جناب سر هنگ را برداشت و بکمر بست وقتی روی بالکن رسید سر هنگ باتشدد گفت : شما باید همیشه شمشیر بپندازید دیگر بی شمشیر بیرون نیاید ستوان احترام گذاشت و شمشیرش را نشان داد . سر هنگ با تعجب آنرا دید و معذرت خواست و ستوان را مرخص کرد اما تا ستوان بنیابان آمد دید که باز شمشیر ندارد . دو باره او را صدا کرد و این دفعه نیز ستوان شمشیر سر هنگ را بست و باز جناب سر هنگ خجل شد . این قضیه سه

بار تکرار شد و دفعه چهارم که ستوان وارد خیابان شد سرهنگ پسر خود را هم روی بالکن صدا کرد و ستوان را باونشان داده گفت: اگر گفתי لباس این ستوان چه چیز کم دارد؟ پسرش نگاهی کرده جواب داد معلوم است شمشیر نبسته است. سرهنگ خندید و گفت: معلوم میشود تو هم حواست پرت است این افسر شمشیر دارد!

### در امتحان

پروفسور موقع امتحان بدانشجوی دانشکده پزشکی گفت شما میخواهید ییکنفر بیمار که درد زیادی دارد مورفین بدهید، چقدر باید استعمال کنید؟

دانشجو گفت - يك قاشق سوپخوری آقای پروفسور! در این بین پروفسور شروع کرد بخندیدن و دانشجو که فهمید درست جواب نداده و پاسخ پرتی گفته است بلافاصله اظهار داشت آقای پروفسور «من الآن تا تاچند دقیقه دیگر جواب میدهم». پروفسور بساعت مچی خود نگاه کرده گفت: متأسفانه دیگر مجالی نیست زیرا بیمار شما با همان نسخه اول فوت کرده است!

### حيلة مسافر

یکنفر در زمستان با نوکر خود بقصبه ای رسید و به یگانه قهوه خانه که برای پذیرائی مسافرین وجود داشت وارد شد. نوکرش اسب را در طویله مجاور قهوه خانه بست و نزد ارباب خود برگشت ولی ارباب همچنان در وسط قهوه خانه قدم میزد زیرا عده ای مسافرین که قبلاً رسیده بودند دور تا دور بخاری را گرفته بودند و جایی برای نشستن و گرم شدن نبود. ارباب فکری کرده بنوکر خود با صدائی که همه می شنیدند گفت

برو یکظرف خوراك ماهی با چهار عدد تخم مرغ برای اسب ببر و خودت بیا بامن غذا بخور . چند نفر از مسافری که از دیگران فضول تر بودند با کمال تعجب دنبال نو کر رفتند تا ببینند اسب چگونه آن غذا را میخورد. تازه وارد هم صندلی خود را جلو بخاری گذاشته در کمال راحتی نشست پس از لحظه ای نو کرش بادهسته مسافری دو باره بقهوه خانه برگشتند و نو کر گفت : آقا هر چه کردم اسب خوراك را نخورد . ارباب هم جواب داد بسیار خوب ، مانعی ندارد ، بیاور خودمان میخوریم !

### هوای مه آلود

یکروز مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود بطوریکه چند قدم جلو ترا نمیشد دید . در خیابانی دو اتومبیل سواری پشت هم حرکت میکردند ناگهان اتومبیل جلوی ایستاد و اتومبیل عقبی محکم به پشت آن اصابت کرد و هر دو راننده خشمگین از اتومبیل های خود پیاده شدند که بهم اعتراض کنند . راننده اتومبیل عقبی پیشدستی کرد و گفت : احمق ، هیچوقت اتومبیل را بی علت نگاه نمیدارند ، میفهمی ؟ راننده جلوی جواب داد : بله میفهمم ، اما برای من این علت وجود دارد ، چون من در گاراژ منزلم توقف کرده ام !

### در کافه رستوران

شخص گرسنه ای که جیبش از شکمش خالی تر بود وارد رستورانی شد و در سر میز نشسته چندین نوع غذا خواست و کاملاً خورد ، بعد موقع رفتن و پول دادن به مدیر کافه رستوران نزدیک شده باو گفت : هیچوقت برای شما اتفاق افتاده است که کسی اینجا آمده غذا بخورد اما پول نداشته باشد که بدهد ؟ گفت نه تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده ! پرسید خوب اگر

يك وقتى همچو اتفاقى يافتند؛ مدير كافه گفت آقا عرض كردم كه چنين چيزى نميشود زيرا كسيكه پول نداشته باشد اينجا نمى آيد. مشترى گفت بلى اما فرض محال كه محال نيست آمديم و يكدفعه چنين چيزى شد شماچه ميكنيد؟ مدير گفت چه ميتوانيم بكنيم جز اينكه يك اردنگى رو بقبله باورده بيرونش كنيم.

آن شخص از جابر خاسته رو بقبله ايستاد و گفت خوب بيا اردنگت را بزن ميخواهم بروم.

### دوزندگى مقياس

شخصى يك قواره پارچه آبي رنگ نرذ خياط برد و خياط اندازه لباسش را گرفته در دفتر نوشت. عصر همان روز صاحب پارچه يك قواره ديگر پارچه خاكستري رنگ هم آورد و گفت يك دست لباس هم از اين رنگ بدوز و قرار شد سه روز بعد براى امتحان مراجعه كند. فردا صبح خياط بدر خانه آن شخص رفت و گفت ديروز براى پارچه اولى اندازه گرفتيم ولى براى پارچه دومى فراموش كرديم حالا آمده ام براى دومى اندازه بگيرم.

### حقيقت

در انگلستان وقتى ميخواستند دين مسيح را ترويج كنند، مردم را بخواندن انجيل وادار ميكردند. روزى كشيش بخانه يكي از پيرزن هاى ايرلندى كه بتقدس معروف بود رفت و در ضمن صحبت از او پرسيد: خانم شما كتاب مقدس ميخوانيد؟ پيرزن جواب داد: بلى هر روز آنرا ميخوانم كشيش او را دعا كرد و بعد از لحظه اى كشيش كتاب انجيلى را كه در طاقچه بود برداشت و بوق زدن مشغول شد ناگاه درميان صفحات آن

بمکسی برخورد و پیرزن از دیدن آن عکس بقدری خوشحال شد که اشک در چشمانش جمع شد و بکشیش گفت خدا پدر شما را بیامرزد این عکس را من ده سال تمام است گم کرده بودم و حالا شما آنرا پیدا کردید و گرنه معلوم نبود تا آخر عمر آنرا بدست بیاورم !

### عمل خلاف

مردی يك كرم خاکی را بسرقلایی بسته و بآب رودخانه انداخته منتظر صید يك ماهی بود . ناگهان مأموری رسید و باو گفت : آقا این کار شما خلاف قانون است و جریمه دارد ، در این رودخانه صید ماهی ممنوع است . آن مرد گفت من نمیخواهم ماهی بگیرم ، من دارم باین کرم شنا یاد میدهم ! مأمور نگاهی بقلاب و کرم کرد و بعد گفت معذرا عمل شما خلاف قانون است زیرا کرم شما لباس شنا ندارد .

### جای خلوت

بانویی که در خدمت ارتش بود ، بر اثر خستگی راه خواست در دریاچه كوچك واقع در کنار جاده آب تنی کند و در اطراف این دریاچه درخت های كوچك پر از گلی بنظر میرسید . همینکه خانم از شنا فراغت حاصل کرد خواست قدری زیر آفتاب بخوابد ولی دید افسری بطرف او می آید . پس باعجله لباسهای خود را دربر کرد ، و افسر بدون توجه بخانم پیش آمد و بی آنکه نگاهی باو بکند همینکه بلب دریاچه رسید فریاد زد : « گردان استار ، قدم پیش ! » و با این فرمان تمام درخت های پراز گلی که اطراف دریاچه بودند یکقدم پیش رفتند !

### میراث اخلاقی

زن و شوهری راجع ببدا اخلاقی فرزندشان باهم مشاجره داشتند .

پدر میگفت: خاك بر سر این بچه باین بد اخلاقی نمیدانم این اخلاق را از که بارت برده است؟ مادر گفت: در هر صورت از من ارث نبرده. پدر جواب داد: نه خانم، میدانم از تو ارث نبرده زیرا تو اخلاق بد خود را بانهایت دقت برای خود نگاهداشته‌ای!

### نامه نگاری

دانشجوی جوانی که از یکی از شهرها برای تحصیل بمرکز آمده بود نامه‌ای برای پدر و مادر خود نوشت و ضمن آن درخواست ۵۰۰ ریال علاوه بر مقرری ماهیانه که برایش میفرستادند نمود و بعد از آنکه کاغذ را امضا کرد این چند سطر را اضافه نمود: «در آخرین لحظه من از این تقاضایی که کرده بودم پشیمان شدم و عقب فراموش دویدم که نامه را از او بگیرم ولی متأسفانه باور نسیدم.»

بعد از چند روز این چند کلمه بعنوان جواب از طرف پدرش رسید «فرزند عزیزم، متأسف نباش از اینکه نتوانستی خودت را بفراش برسانی زیرا نامه تو بدست ما نرسیده و معلوم نیست چه شده است.»

### انعام بزرگان

شخصی از يك ده چند فرسخی نامه‌ای برای کدخدای ده دیگری نوشته یکی از رعایا داد که فوری برساند و برگردد اتفاقاً باد و باران شدیدی گرفته و نامه رسان تا بمقصد رسید سرتا پا خیس شده و از فرط خستگی دلش برای چند پك چپق لك زده بود. وقتی در خانه کدخدا را زد زن کدخدا در را باز کرد، پاکت را گرفت و پرسید از کجاست، نامه رسان گفت از علی آباد آورده‌ام. زن گفت خیلی زحمت کشیدید شماسیکار میکشید؟ نامه رسان از خدا خواسته خنده کنان سری فرود آورد و ایستاد.

پس از چند دقیقه زن کدخدا دم در آمده پرسید : لابد شما با چوب سیکار، سیکار میکشید! بیچاره قاصد که دیگر طاقت انتظار نداشت برای اینکه زودتر سیکار را گرفته باشد گفت : بله ، البته ... زن کدخدا گفت : خیلی خوب ، من يك پر از مرغ کاکلی خودمان برای شما کنده‌ام که چوب سیکارتان را پاك كنيد !

### سوء هاضمه

شخصی پسر همسایه را دید که در خیابان می‌رود و اشک میریزد . او را صدا زد و پرسید : فریدون چرا گریه میکنی ؟ گفت : برای سوء هاضمه و باد مفاصل ! آن شخص خیلی تعجب کرد و گفت مگر بچه بسن و سال تو سوء هاضمه و باد مفاصل دارد ؟ پسر ك جواب داد : خیر ، توی کلاس معلم بمن گفت این دو کلمه را بنویسم و نتوانستم آن وقت مرا تنبیه کرد و گریه‌ام برای همین است !



### گذشته

- این فالگیر بقدری آینده‌ام را خوب شرح داد که من مجبور شدم بیست تومان باو بدهم تا راجع بگذشته‌ام حرفی نزنند !

### کار مهم

پری و ملیحه با هم در کوچه تصادف کردند . پری اصرار کرد که با هم بخانه بروند و توپ بازی کنند ولی ملیحه امتناع ورزیده گفت

نمیتوانم بیایم چون ساعت پنج بعد از ظهر کار مهمی دارم ، باید بسینما بروم . پری گفت حالا یکساعت بعد از ظهر است و تا شروع سینما چهار ساعت مانده است ! ملیحه گفت درست است منتهی باید من حالا بروم منزل ، لباسهای نو خود را بپوشم ، دست و صورتم را بشویم ، سرم را شانه بزنم و بعد تا ساعت چهار بعد از ظهر گریه کنم ... پری با تعجب گفت : گریه برای چه ؟ ملیحه جواب داد : برای اینکه مرا بسینما ببرند !

### برای تخفیف مجازات

در یکی از مهمانخانه های شهر شیکاگو مردی يك بطری بزرگ بسر دوست خود زده و او را کشته بود و بهمین جرم بازداشت و زندانی شده و برای وی تقاضای اعدام شده بود . چند روز پیش از محاکمه وکیل دفاع او بزندان آمد و ضمن صحبت از او پرسید : تو فقط همان یکنفر را کشتی ؟ متهم گفت : بله ، تازه وقتی بطری را بسر او زدم نمیدانستم که میمیرد . وکیل گفت : نه ، مقصود من اینست که اگر همه یا لااقل چهار پنج نفر از اشخاصی را که در آن مهمانخانه بودند بمیکشتی میتوانستیم بعنوان دیوانگی تخفیفی برای مجازات تو بگیریم !

### فن دیر زیستن

شخصی در حالیکه مشغول خواندن کتابی بود از چهارراهی عبور میکرد و ناگهان اتومبیلی او را زیر گرفت و بلافاصله فوت کرد . مردم اطراف اتومبیل و شخص مقتول جمع شدند و پاسبان و پزشك قانونی هم رسیدند . طیب قانونی کتابی را که هنوز در دست مقتول بود برداشته این جمله را پشت جلد کتاب خواند : دستور برای طول عمر !



## عکس طبیعی

زن و شوهری برای برداشتن عکس قشنگی با هم نزد عکاس رفتند. عکاس وقتی دورین را میزان کرد دید زن بدیوار تکیه داده و دور از شوهرش ایستاده پس برای درست کردن ژست آهسته بخانه گفت: خانم خواهش میکنم اگر میخواهید عکس شما کاملاً طبیعی باشد با دستتان زیر بازوی آقا را بگیرید. مرد نگاهی بعکاس کرد و گفت: اتفاقاً اینطور نیست، بنظر من اگر دستش را در جیب من بکند عکس خیلی بیشتر طبیعی خواهد شد!

## جای قضای حاجت

يك لات بی تربیت جلو در خانه‌ای نشسته مشغول قضای حاجت بود صاحبخانه بیرون آمد و او را در اینحال دید و با کمال عصبانیت فریاد زد: مرتیکه بی تربیت خجالت نمیکشی جلو در خانه مردم اینها را میریزی هیچ جای دیگر پیدا نکردی؟ لات جواب داد: چرا آقا جا که زیاد است. ولی من مجال نداشتم ممکن است خودتان زحمت کشیده بجاهای دیگر هم ببرید!

## شوهر کامل

در زمانهای پیش پادشاهی که بر کشوری حکمفرمای مطلق بود روزی متوجه شد که خود مطیع محض علیاحضرت ملکه است. این فکر مدت‌ها او را ناراحت کرد بالاخره تصمیم گرفت ببیند آیا اتباع او هم دچار همین وضع دلپسند خانوادگی هستند یا نه؟ باین منظور دستور داد تمام درباریان از جمیع طبقات درمیدانی که ابتدای آن پرچم سبز و در انتهای دیگر پرچم سفیدی نصب کرده بودند جمع شوند. سپس فرمان داد کلیه

کسانیکه در دوره زندگی زناشویی مطیع زن خود هستند زیر پرچم سبز و آنهاییکه مطاع هستند زیر پرچم سفید جمع شوند . در پایان گفت : مخصوصاً امر میدهم از روی کمال صداقت محل خودتان را انتخاب کنید .

پس از اینکه گوسفند ها از بزها جدا شدند ، تمام جمعیت زیر پرچم سبز جمع شدند در صورتیکه زیر پرچم سفید فقط یک نفر ایستاده بود . پادشاه بسمت او توجه کرده باخود گفت : حتماً بایستی راز او را کشف کنم . سپس باو نزدیک شد و سؤال کرد :

- خوب ای جوانمرد بگو ببینم تو در منزلت فرمانفرمای مطلق هستی یا نه ؟ - جواب داد : بله قربان کاملاً . پادشاه گفت : آیا در این گوشه که حالا تنها ایستاده ای بتو سخت نمیکند و فکر نمیکنی بهتر است با سایرین که در آن سر میدان هستند یکجا باشی ؟ - مرد تنها جواب داد :

- چرا قربان، خیلی دلم میخواهد ، ولی متأسفانه نمیتوانم، چون امروز صبح قبل از اینکه از خانه بیرون یایم زنم گفت: مبادا داخل هیچ جمعیتی بشوی ها ! والا ...

### دفاع از برادر

شوهر خطاب بخانم خود گفت : از برادرت خیلی رنجیده ام دیروز اورا در خیابان دیدم و اصلاً بمن اعتنائی نکرد

زن گفت : نخیر، اشتباه میکنی، مخصوصاً خودش بمن گفت که ترا در خیابان ندیده است. مگر ساعت پنج بعد از ظهر در خیابان ایران مقابل سینما را نمیگویی که تو يك جلد کتاب سبز دستت بوده ! من یقین دارم

### ترك عادت

مردی هر شب دیر بخانه میآمد و عادت داشت که کفشهای خود را بدیوار پرتاب کند. یکشب همسایه اش باطاق او آمد و گفت: آقا دو ساعت بعد از نصف شب شما کفشهای خود را بدیوار میزنید و من از خواب بیدار میشوم و تا دو ساعت هر چه میکنم نمیتوانم بخواب روم. همسایه معذرت خواست و گفت از امشب سعی میکنم باعث زحمت شما نشوم. و شب ساعت دو بعد از نصف شب بخانه آمد و چون قول خود را فراموش کرده بود لنکه کفش اول را بشدت بدیوار زد اما ناگهان پیاد همسایه خود افتاد و لنکه دوم را بآرامی در کنار دیوار گذاشت و خوابید.

یکساعت بعد در اطاق او را زدند، از خواب پرید و گفت کیست؟ همسایه اش بود و میگفت: ببخشید آمده ام خواهش کنم لنکه دوم کفش را دریابورید تا من بتوانم با خیال راحت بخوابم!

### حافظه زنانه

دو خانم دريك مجلس مهمانی بهم رسیدند. صاحبخانه خواست آنها را بهم معرفی کند ولی یکی از آنها گفت: راضی بزحمت شما نیستم ما همدیگر را سال قبل دريك شب نشینی ملاقات کرده ایم. صاحبخانه اظهار داشت: آفرین، اجازه بدهید شما را بجهت حافظه قوی که دارید تبريك بگویم. خانم تبسمی کرده گفت: من نام و قیافه خانم هیچ نظرم نیست فقط ایشان را از روی لباسشان شناختم!

### نطق در سر سفره

این داستان را در باره «روزولت» نقل کرده اند که مجلس مهمانی

بافتخار او منعقد بود و همینکه شام صرف شد از او خواستند صحبت کند و هنوز غذا از گلویش پائین نرفته از او دعوت کردند که آماده سخنانی مفصل باشد پس مدتی مات و مبهوت با طراف مجلس نگریست و بجای ایراد نطق این داستان را تعریف کرد :

«در زمان «نرون» امپراطور خونخوار و دیکتاتور معروف رم ، هر کس که بدین مسیح میکروید گرفتار سربازان قهار رومی میشد و او را در روزهای تعطیل بمیدان عمومی شهر میبردند و در آنجا در حضور هزارها تماشاچی وی را طعمه شیرهای گرسنه میکردند .

در یکی از روزهای تعطیل پس از آنکه «نرون» شیرهای خود را چند روز گرسنه نگه داشته بود یکمرد مسیحی لاغر اندامی را بمیدان آوردند و در حالیکه جمعیت منتظر فرا رسیدن لحظه جنگ انسان و شیر بودند یکی از شیرها را رها ساختند شیر جستن کرد و خود را بوسط میدان انداخت ولی در همان وقت مرد مسیحی زانو زده آهسته سخنی در گوش شیر گفت ، سلطان حیوانات لحظه ای اندیشید و خود را کنار کشید. شیرهای دیگر را در میدان رها کردند آنها نیز بمحض اینکه بمرد مسیحی نزدیک شدند که او را ببلعند وقتی سخن او را شنیدند خود را کنار کشیدند .

فریاد مردم رم از دیدن این منظره بلند شد و همه تقاضا کردند اکنون که جنگ انسان و شیر را ندیده اند پول هایشان را پس بدهند . در اینوقت «نرون» مرد مسیحی را احضار کرد و باو گفت اگر بگوئی در گوش شیرها چه گفتی برای همیشه در امان هستی . مرد مسیحی گفت من چیز مهمی بآنها نگفتم فقط گفتم در این مجلسی که بافتخارتو برپا شده است پس از صرف غذا باید حتما نطق کنی !

## فامیل بزرگ

فقیری از يك ثروتمند پول زیادی درخواست نمود و در ضمن گفت ما باهم خویش و قوم هستیم. آن شخص تعجب کرده پرسید چه نسبتی باهم داریم؟ فقیر گفت بله از طرف آدم پسرعمو هستیم. مرد متمول خندید و ده شاهی باو داد و گفت در این فامیل بزرگی که داریم اگر هر يك ده شاهی بتو بدهند تو از تمام عالم متمول تر خواهی بود.

## علت گریه

دو نفر از ثروتمندان تازه بدوران رسیده روزی در يك رستوران درجه اول باهم غذا میخوردند. نگاه یکی از آنها بفلفل فرنگی که پیشخدمت در سر میز گذارده بود افتاد و آنرا برداشته در دهان گذاشت، ناگهان دهان و گلویش آتش گرفته چشمانش پر از اشک شد. دوست او پرسید: برای چه گریه میکنی؟ ولی بیچاره ثروتمند که هنوز از شدت درد و سوزش نتوانسته بود از جاری شدن اشکهای خود جلوگیری کند و نمیخواست که دوستش موضوع را فهمیده بدرجه حماقت او پی برد گفت هیچی، یاد عمویم افتادم که در هنگام جنگ او را بدار زدند. اتفاقاً رفیق دیگر هم که تا کنون طعم فلفل را نچشیده بود و نمیدانست چگونه چیز است خواست از آن بچشد و مزه اش را بفهمد، او هم کلردوست خود را کرد و اشک در چشمانش پر شد. اولی پرسید: تو برای چه گریه میکنی؟ گفت: من برای این گریه میکنم که چرا تو را بجای عمویت بدار نزدند!

## گرسنگی و پیغمبری

شخصی در زمان هارون الرشید ادعا کرد که جبرئیل بر من نازل

شده و بمن مژده داده که به پیغمبری مبعوث شده‌ام چون در آن زمان این ادعا موجب فتنه میشد مأمورین خلیفه او را دستگیر کرده نزد خلیفه آوردند خلیفه از او پرسید پیغمبران معجزه دارند تو چه معجزه داری گفت همه چیز، من بخواست خدا همه کار میتوانم بکنم ولی باید جبرئیل نازل شود تا معجزه بحریان بیفتد. خلیفه پرسید جبرئیل کی بر تو نازل میشود؟ جواب داد هفته‌ای یکبار و تازه دیروز رفته است. پس خلیفه دستور داد ویرا تا یک هفته توقیف کنند و گفت هر وقت جبرئیل آمد مرا خبر کن. و در زندان از مطبخ خلیفه برایش غذا میبردند. پس از یک هفته خبر داد که مرا نزد خلیفه ببرید و بخلیفه گفت اینک جبرئیل آمده بود و میگفت پروردگارت تورا سلام میرساند و میگوید فعلا خوب جایی پیدا کرده‌ای که غذایش از همه جا چرب و نرم تر است و باید از اظهار معجزه خودداری کنی و همینجا بمانی و گرنه منصب پیغمبری را از تو باز خواهم گرفت. و خلیفه که دانست گرسنگی باعث این دعوی بوده او را انعامی داد و گفت منم بشرطی تورا نگاه میدارم که از پیغمبری استعفا بدهی.

### کارمزدی

برده سینما صحنه‌ای از عشق سوزانی را نشان میداد و عاشق با هیجان زیادی معشوقه خود را نوازش و اظهار عشق میکرد. موقعیکه کار بماج و بوسه‌های آتشین و طولانی رسید، خانمی بی‌طاقت شده با آرنج پهلوی شوهرش زد و گفت: چرا تو با من هیچوقت اینطور نیستی؟ شوهر جواب داد: عجب مثل اینکه نمیدانی یارو برای اینکار چقدر حقوق میگیرد؟

## والسلام

شخصی که خیال مسافرت بکوهپایه راداشت خواست از چاروادار يك قاطر کرایه کند . مکاری پرسید شما چقدر اسباب دارید ؟ مسافر گفت يك صندوق كوچك والسلام . مکاری پرسید دیگر چیزی ندارید ؟ مسافر گفت یکدست هم رختخواب والسلام . مکاری گفت دیگر چه دارید ؟ گفت يك گونی خرد وریز و چهار تاقالیچه والسلام . مکاری گفت همین ؟ مسافر گفت والده بچه هاهم هست که باهم پیاده سواره تا بمقصد میرویم والسلام . قاطرچی قدری پشت گوش خود را خارانده و گفت : خوب ، ماهم قاطر نداریم والسلام .

### بیله ديك بیله چغندر

دو نفر رفیق که از شدت یکاری در گوشه ای منزوی و مشغول لافزدن بودند قرار گذاشتند اصل و نسب خود را شرح دهند .  
اولی گفت پدر من شخص متمولی بود و دارای مال و ضیاع و عقار فراوان و سرطویله ای ساخته بود که اگر شتری در اول سرطویله آبتن میشد بآخر سرطویله که میرسید میزائید یعنی اگر شخص میخواست طول این سرطویله را پیماید مجبور بود یکسال بوسیله شتر طی راه نماید .  
دومی گفت برعکس پدر من مرد بی بضاعتی بود و همیشه بامور زراعت میپرداخت مزرعه دور افتاده ای داشتیم که در آن بنر گندم و جو و غیره میکاشت و چوب بسیار بلندی تهیه کرده بود که هر وقت در آسمان ابری پیدا میشد و احتمال بارندگی داشت بوسیله آن چوب ابرها را بروی مزرعه میکشید که حاصلها از باران استفاده کند و همینکه سیراب میشد دوباره با آن چوب ابرها را بطرف دیگر میراند .

رفیق اولی با تعجب گفت پس اینطور چوبی که بابر برسد درهمه جا ممکن بود مردم ببینند پدرت در موقع بیکاری آن چوب را در چه محلی می گذاشت ؟ - با کمال خونسردی جواب داد : در سر طویلۀ پدر تو !

### آفرین باین هوش

روزی یک نفر فرانسوی و یک نفر ایرلندی مشغول گردش بودند فرانسوی ناگهان با صدای بلند شروع بخنده کرد ، ایرلندی که از این خنده نابهنگام متعجب شده بود علت خنده را پرسید . فرانسوی توجه او را بتابلوی که بر سر چهارراه نصب شده بود جلب نمود . روی آن نوشته بود : «راه راست بلندن می رود . خدای نکرده اگر شما سواد ندارید از عطاری کنار راه پی رسید» . ایرلندی هرچه آنروز فکر کرد خنده ای در مضمون این اعلان پیدا نکرد . از فرانسوی پرسید خوب این اعلان کجایش خنده دار است ؟ جواب داد : کمی فکر کن خودت میفهمی .

ایرلندی صبح روز بعد با تبسم پیروزمندانه ای بدوستش رسید . فرانسوی پرسید : بالاخره مطلب را فهمیدی چقدر خنده دار بود ! ایرلندی جواب داد : بلی، خنده اش در این بود که اگر عطاری بسته باشد چکار کنند !

### وصیت مادر بزرگ

دختر ماشین نویسی یکروز صبح همچنان که دست بطرف کلردراز کرد برق انگشتر الماس رفیق خود را متوجه شد و تعجب کرد که نگین بدین گرانی را ناگهان از کجا آورده پس از او پرسید این را یکشنبه از کجا آوردی و او جواب داد :



مادر بزرگم مرده و سه هزار دلار برای یادبود سنگ مزار خود وصیت کرده است و اینک بیادبود او سنگی خریداری و نصب شده است.

### حیرت

يك آقای متجدد برای خریدن يك تابلو خوب به کارگاه يك نقاش معروف رفت و ضمن تماشا و پسندیدن یکی دو تابلو چشمش به تصویر مردی افتاد و بنقاش گفت :

شما که اینهمه صورتهای زیبا کشیده اید این صورت بد ترکیب و ترس آور چیست ؟ درست مثل خرسی است که تیر خورده باشد و زوزه بکشد ، چنین صورتی را از کجا پیدا کرده اید ؟ نقاش با ملایمت جواب داد :  
بله ، خوب ، ولی ، این عکس پدر من است !

آقای شیک که از حرفهای خود شرمنده شده و سخت در حیرت افتاده بود که حالا چه بگوید تا مهمل گوئی خود را جبران کند فوراً این جواب بنظرش رسید :

- عجب ، عجب ، بسیار خوب آقا ، منم دیدم که بی اندازه بخود شما شباهت دارد .

### دندان طلا



تازه بدوران رسیده - پس از اینهمه زحمت چرا این دندان طلا را اون عقب گذاشتی که هیچ پیدا نیست ؟ زود باش درش یار و جلو بگذار .

### معالجه طیب

در یکی از سالهای قحطی مردی که از گرسنگی نزدیک بمرگ بود وارد دهی شد و شنید که کدخدای ده مریض و در حال احتضار است فوری خود را بخانه کدخدا رسانید و گفت من طیبم و مرا بعیادت بزرگی خوانده بودند و در صحرا دزدان جامه‌دان و استرم را گرفتند اکنون وارد این آبادی شدم و بیماری کدخدا را شنیدم آمدم تا خدمتی کنم. گفتند حالا چه باید کرد گفت اگر سه قرص نان گرم و مقداری روغن و عسل مصفی حاضر کنید علاج بیماری کدخدا آسان است. کسان مریض دویدند و آنچه را خواسته بود حاضر کردند. طیب نان‌ها را لقمه لقمه کرده با عجله دور سر مریض گردانیده می‌خورد و همینکه خوب سیر شد برخاست و گفت امروز همین اندازه کافی است از همان دواهای سابق بمریض بدهید تا فردا. و از خانه بیرون رفت چند لحظه بعد یکی خبر آورد که کدخدا مرد چگونه او را علاج کردی؟ گفت خاموش! که اگر بهمانگونه که دیدید معالجه نمی‌کردم حالا طیب هم مرده بود!

### آئین دوست‌یابی

مرد نسبتاً مسن و خوش لباسی با دختر جوان و خوشگلی وارد مغازه جواهر فروشی شد و دختر بعد از مدتی تماشا بالاخره دست بند کرانبهائی را انتخاب کرد. مرد قیمت آنرا پرسید و فوراً چکی بهمان مبلغ نوشت و بجواهر فروش داد. جواهر فروش با کمال ادب گفت: خیلی معذرت می‌خواهم، حالا بعد از ظهر پنجشنبه است و بانك تعطیل است. اجازه بفرمائید جواهر را صبح شنبه بعد از وصول چك تقدیم کنم. مرد فکری کرد و گفت اشکالی ندارد. و سپس با دختر که از خوشحالی

روی پابند نبود ، از مغازه خارج شد. صبح روز شنبه جواهر فروش باو تلفن کرد و گفت : آقا ، متأسفانه چون چك شما محل نداشت برگشته است . مرد از پشت تلفن خنده ای کرد و جواب داد : مانعی ندارد ، جواهر مال خودتان ، ولی من سلامتی شما دیروز را بخوشی گذراندم !

### مدل نقاشی

نقاشی بدختری که او را برای مدل بمنزل آورده بود گفت : تو اولین مدلی هستی که من از دیدن آن بی اختیار شده و آنرا میبوسم . دختر كه پرسید مگر قبل از من چندتا مدل دیگر داشته اید ؟ نقاش جواب داد : دوتا ، يك سيب قرمز و يك بره شش ماهه !

### فصاحت دادستان

تماشاچیان يك جلسه دادگاه جنائی پس از آنكه آقای دادستان نطق خود را پایان رسانید خندیدند و دادستان وقضات متعجب شدند كه علت این خنده چه بوده است ؟ نطق آقای دادستان با این جمله پایان می یافت :

ما از پیشگاه محترم دادگاه خواهشمندیم حكم اعدام جانی را صادر کند تا بدار آویخته شود و بعد از این دیگر از توس مجازات جرئت ارتكاب جنایتی چنین فجیع را نداشته باشد !

### دفاع متهم

يكروز وقتی كه معلمی وارد كلاس شد و نگاهش روی تخته افتاد عكس گاوی را دید كه زیرش اسم او را نوشته اند باعصبانیت فریاد زد كه این شكل را كشیده است ؟ یکی از شاگردان گفت : آقا ، حسن ! معلم رو به حسن كرد و گفت : حسن احمق تو این شكل را كشیده ای ؟ حسن

گفت نه آقا این شکل را فریدون کشید من فقط اسم شمارا نوشتم ! در این موقع فریدون هم بصدا درآمد و برای دفاع از خود گفت : آقا، حسن دروغ میگوید ، چونکه اول او اسم شمارا نوشت و بعد من عکسش را کشیدم !

### ایزگم کردن

روزی ملا نصرالدین مقداری گوشت خریده بود وقتی وارد خانه شد زن خود را دید که مشغول رخت شستن است و گربه بدجنسی را هم که داشتند گوشه حیاط ایستاده پس کیسه گوشت را زمین گذاشته بزن خود گفت این کیسه چغندر را از اینجا بردار و جای خودش بگذار من باید زود بروم و از در خارج شد. شب موقع شام که معلوم شد شام حاضر ندارند ملا گفت پس چرا گوشت را نبختی زن گفت کدام گوشت تو گوشت نگرفتی با چغندر که نمیشود شام تهیه کرد منهم بآن دست نزده ام . ملا گفت عجب احمقی هستی در آن کیسه گوشت است من آنوقت خواستم ایزگم کنم که گربه خیال کند چغندر است . و وقتی بسراغ کیسه رفتند آنرا سوراخ و خالی یافتند .

### نقر غایب

در روز پرداخت حقوق سربازان ، سرگروه بان عده خود را بخط کرده و هر يك را از روی لیست صدا می کرد و پولشان را میداد . همه را یکی یکی صدا زد گفتند حاضر ، با آخر دفتر که رسید صدا زد : حاصل جمع ! کسی جواب نداد . دو مرتبه با صدای بلندتر گفت : «حاصل جمع» ! باز صدائی از کسی در نیامد ، دفعه سوم هم فریاد زد حاصل جمع ! و چون هیچکس نگفت حاضر ، پاهارا بر زمین کوبیده با غیظ تمام گفت : این مرد

بیشعور که حقوقش از همه بیشتر است حالا روز دریافت حقوق هم حاضر نشده ، چقدر مردم احمقند !

### نوکر با تربیت

خانمی نوکر تازه‌ای استخدام کرده بود که از اخلاق و رفتارش رضایت داشت ولی بعد از یک هفته روزی نوکر بیخبر در اطاق خواب خانم را باز کرد و داخل شد. خانم از این حرکت عصبانی شد و با اوقات تلخی باو گفت : مگر بتو نگفتم که هیچوقت سرزده باطاق خواب من نیا ؛ آخر شاید من لخت باشم . نوکر سر بزیر انداخت و با ادب جواب داد : چرا فرمودید خانم ، ولی من همیشه پیش از باز کردن در از سوراخ کلید نگاه میکنم و اگر لخت باشید داخل نمیشوم !

### واعظ و کفاش

واعظی برای تهیه کفش بکفاشی مراجعه کرد و خواست که چون شغلش هدایت و نصیحت است ارزانتر بخرد ، کفاش از وی پرسید آیا اینهمه وعظ و نصیحت که شما در کتابهایتان مینویسید و بمردم میگوئید خودتان هم مطابق آنها عمل میکنید ؟ واعظ گفت خیر ، مگر شما همه کفشهایی را که میدوزید و بمردم میفروشید همه را خودتان هم میپوشید و با آنها راه میروید ؟!

### تقلید کور کورانه

کودکی از بازار آهنگران میگذشت در يك دكان دید استاد آهنگر بروی آهنی که روی سندان گذاشته گاهی آب دهان می اندازد کودک سبب آنرا پرسید استاد گفت میخواهم بدانم داغ است یا سرد شده کودک پرسید از کجا میفهمی گفت اگر داغ باشد جز و جز میکند و الا

صدائی نمیکند . چون بمنزل رسید در سرنهار برایش غذا آوردند او هم ظرف را جلو کشید و آب دهانش را در آن انداخت . مادرش با عصبانیت پرسید این چه کاریست که میکنی گفت مادر جان میخواستم ببینم هنوز داغ است یا سرد شده و داستان استاد آهنگر را نقل کرد .

### مجادله دو ادیب

ادیب السلطنه کتابی نوشته بود و ادیب الدوله انتقاد تندی بر آن کتاب نوشته در روزنامه ای منتشر کرده بود . بعد که یکروز بهم رسیدند ادیب السلطنه بر آشفته باو گفت : توهنوز خودت يك سطر چیز ننوشته ای و متصل از نوشتجات و آثار ادبی من انتقاد میکنی تو اگر نویسندگی میدانستی خودت کتاب مینوشتی .

ادیب الدوله جواب داد : اختیار دارید آقا ، صحیح است که من تخم نمیکذارم ولی بهتر از خود مرغ میتوانم خوبی یابدی خاکینه را تشخیص دهم ! ...

### پس از امتحان

پدر پرویز که پسرش نمره های خوبی در امتحان نگرفته بود اطلاع یافت که همه نمره های منوچهر هم درس او خیلی خوب و عالی بوده است و به پرویز گفت :

نگاه کن منوچهر چه نمره های خوبی دارد ، من دلم میخواستم پدر همچو پسری باشم . پرویز جواب داد : نه آقا جان دلتان نخواهد زیرا پدر منوچهر پارسال تب کرد و مرد !

### فایده جایزه

فریدون در امتحان ثلث اول شاگرد اول شد و پدرش را کت تنیسی

بسیار قشنگی برای او جایزه خرید اما وقتی که چند ماه بعد فریدون کارنامه‌اش را آورد پدرش دید که در امتحان ثلث دوم شاگرد یازدهم شده است . خیلی اوقاتش تلخ شد و باتشدد از او پرسید : روز بروز عقب میروی ، این سه ماه را چه میکردی که اینقدر نمره‌هایت خراب شده ! فریدون گفت :

پدرجان ، داشتم بازی تنیس یاد میگرفتم .

### جواب متلك

شخصی استخوانهای قصابخانه را جمع میکرد دیگری رسید و خواست سر بسرش بگذارد و باو گفت: تصور میکنم سگهای محله را بشام دعوت کرده‌اید و دارید غذا تهیه می‌بینید . جواب داد : بلی ، مگر کلاوت دعوت برای شما نرسیده است ؟!

### عیادت مریض

یکی از ظرفای عرب مریض و بستری گردید و عده زیادی از دوستان و آشنایان بعیادتش آمده بودند ولی پس از احوالپرسی بتدریج مشغول صحبت شده و مدت زیادی نشسته بیش از بیماری موجب زحمت و ناراحتی شده بودند . بیمار که حوصله‌اش از پر حرفی آنها سر آمده و میخواست او را راحت بگذارند فکری کرد و ناگهان از جا برخاست و عباى خود را بدوش افکند و گفت آقایان من دیگر مریض نیستم که عیادت لازم داشته باشم و خدا مریض را شفا داد شما هم برخیزید تشریف ببرید .

### تلافی دعوت

دهقانی در مراسم تدفین سومین همسریکی از همسایگانش حضور یافت . وقتی بخانه برگشت زنش که قیافه او را سخت گرفته دید گفت :

معلوم میشود خیلی متأثر شده‌ای ! شوهر جواب داد : بلی تأثرم از اینست که تاکنون رفیقم سه بار مرا در چنین مراسمی دعوت کرده است و من حتی یکدفعه نتوانستم از او چنین دعوتی بکنم .

### فن شوخی کردن

دو نفر دوست در خیابان بهم رسیدند یکی از آنها پرسید : بنظرم دیشب مهمان داشتی ؟ دوستش جواب داد : بله ، اما هیچکدامشان نیامدند و همه ساندویجهائی که تهیه کرده بودیم ماند ، ما هم آنها را خوردیم فکر میکنی امروز صبح ناشتا من چندتا ساندویج خورده باشم ؟ دوستش پرسید : نمیدانم ، چندتا خوردی ؟ گفت شاید باور نکنی ، شش تا . دوستش در جواب گفت : شش تا ساندویج ناشتا ؟ آخر احمق جان ، تو که بعد از خوردن يك ساندویج دیگر ناشتا نبودی !... مرد از این شوخی خوشش آمد . ظهر که بخانه آمد زنش را صدا کرد و پرسید : امروز صبح تو چندتا ساندویج را ناشتا خوردی ؟ زنش گفت : یادم نیست ، بنظرم سه تا . مرد گفت : بیشتر نخوردی ؟ زن گفت نه چطور ؟ جواب داد اگر میکفتی شش تا ، يك شوخی خوشمزه برایت میکفتم .

### پای قلمی

مردی که میخواست زنی ببرد که خیلی ثروتمند باشد موضوع را یکی از دلاله‌های محل گفت و چند روز بعد دلاله خبر آورد که : آقا ، من دختر مناسبی برای شما سراغ دارم که پانصد هزار ریال جهیزیه دارد . مرد پرسید : جهیزش نقد است دلاله گفت آری نقد . پرسید دختر خوشگل هست ؟ گفت بله ، خیلی خوشگل يك اندام مناسب و يك پای قلمی و باریك . مرد گفت به به ! چه خوب شد ، من مخصوصاً یکپای قلمی



را چقدر دوست دارم . دلاله گفت - بله ، چه خوب شد که شما يك پای قلمی را دوست دارید ، زیرا این دختر فاقد پای دومی است !

### نویسنده

مرد ظاهراً آراسته‌ای به تجارتخانه‌ای مراجعه کرد و گفت برای ده ریال پول محتاجم بمن کمک کنید . مدیر بنگاه که باز هم او را در جای دیگر مشغول گدائی دیده بود گفت آقا حیف نیست که شما با این سرو وضع اینطور خودتان را به بیکاری عادت می‌دهید و دنبال کار و هنری نمی‌روید . مردك گفت آقا عرض کردم که احتیاج مرا مجبور کرد بشما مراجعه کنم و الا من آدم بیکار و بی‌هنری نیستم شغلم نویسندگی است و کتابی هم تألیف کرده‌ام که در آن دوازده طریق عملی برای ثروتمند شدن را شرح داده‌ام . مدیر گفت : خوب آن وقت با وجود این باز هم آمده‌اید از من پول می‌خواهید ؟

- بلی زیرا این یکی از آن دوازده طریقه است که دارم عمل می‌کنم !



### سگ ماهی

- چرا استخوان بقلاب بسته‌ای ؟  
- می‌خواهم سگ ماهی بگیرم !

### حیله تجار تی

شخصی مبلغ دوهزار تومان یکی از دوستانش قرض داد و رسیدی

که از وی گرفته بود بر حسب اتفاق گم شد و این موضوع چند روز بعد مایه نگرانی او شد. يك روز که بیدار یکی از دوستان تاجرش رفت این نکته را ابراز کرد و گفت خیلی پریشانم، نمیدانم اگر او بفهمد که من رسیدش را گم کرده‌ام چه خواهد کرد، حتماً پولم را بالا خواهد کشید و منم از او هیچ سندی در دست ندارم. تو می‌گویی چکنم؟ دوستش فکری کرد و گفت همین الان نامه‌ای برای او بفرست و بنویس دوهزار و پانصد تومان را که از تو قرض گرفته است لازم داری و می‌خواهی معامله‌ای بکنی و خوبست تاریخی را که میتواند بدهد بتو اطلاع دهد تا معاملات را انجام دهی.

آن مرد گفت: اما من باو فقط دوهزار تومان داده‌ام. تاجر گفت: میدانم، ولی وقتی بنویسی دوهزار و پانصد تومان او هم فوری دست‌پاچه شده همین موضوع را در جواب خواهد نوشت و نامه‌ او مدرك تو خواهد بود!

### بهرتر میشود

شخص متمولی که مادرش فوت کرده بود به پیشکار خود دستور داد که مجلس تذکری تهیه کنند. پیشکار نیز مجلس را تهیه دید و چون تمام شد به ارباب خود گفت: آیا خوب بود، پسندیدید؟ آقا در پاسخ گفت: بلی ولی چند عیب جزئی داشت و عیب را بیان نمود. پیشکار گفت باید ببخشید چون مرتبه اول بود که اقدام باین کار کرده بودم ولی انشاء الله دومین دفعه این عیبهارا مرتفع خواهم کرد!

### انشاء دختر يك میلیونر

در یکی از دبیرستانها دبیر ادبیات برای انشاء دانشجویان این موضوع

را تعیین کرد: « سرگذشت خانواده فقیری را بنویسید » .  
دانشجویان هر يك سرگذشتی را طرح کرده نوشتند و در آن میان  
محصلی که دختر یکی از میلیونر های معروف بود چند سطر ذیل را  
نوشته بود:

« در روزگار گذشته خانواده فقیری وجود داشت، مادر آن  
خانواده فقیر بود، بچه ها فقیر بودند، پدرشان فقیر بود، پیشخدمت -  
هایشان فقیر بودند، شوفرشان فقیر بود، پرستار و باغبان منزلشان هم فقیر  
بودند، خلاصه همه فقیر و بی چیز بودند! »

### نویسنده و فردوسی

یکی از نویسندگان تازه کار، پس از اینکه چندین بار از سردیر  
روزنامه تقاضای چاپ مقاله اش را کرد و پاسخ مساعد نشید ناچار با حرارت  
زیادی بادره مجله آمده با عصبانیت بسردیر روزنامه گفت: آقای سردیر،  
درست شش ماه است که چند مقاله برای شما فرستاده ام و شما درپوشه  
های مقالات بایگانی کرده اید و آنها را چاپ ننموده اید! سردیر تبسم  
شیطنت آمیزی نمود و با خونسردی پاسخ داد: آقای عزیز شما خیلی  
بیحوصله هستید در صورتیکه نویسندگان و شعرای بزرگ همیشه برای  
چاپ آثارشان صبر و حوصله قابل توجهی ابراز داشته اند مثلاً ملاحظه  
فرمایید فردوسی هزار سال صبر کرد تا شاهنامه اش چاپ شد!

### شوخی بارفوق

شخصی از کوچه میگذشت ناگهان عطسه کرد و برای اینکه آب  
دماغ خود را بگیرد دستمال خود را ارجیب شلوار بیرون آورد و همراه  
دستمال کیف پولش هم در آمد و بزمین افتاد. مردی که از عقب می آمد

بگمان اینکه شخص جلوی رفیق او جواد آقا است کیف را یواشکی برداشت و در جیب خودش گذاشت. شخص جلوی موضوع را فهمید و برگشت باو گفت: آقا چرا مال مردم را هیدزدید؟ آنمرد که دید اشتباه کرده و این شخص دیگری است کیف را بیرون آورده باو رد کرد و گفت آقا معذرت میخواهم من تصور کردم که شما جواد آقا رفیق من هستید. صاحب کیف گفت: بر فرض که من جواد آقا بودم شما باید پول مرا کش بروید؟ آنمرد گفت:

آقا عجب فرمایشی میفرمائید آیا من حق ندارم با رفیق خودم هم شوخی بکنم؟!

### علامت صلیب

یکروز شاعر جوان و تازه کاری دیوان اشعار خود را برداشته نزد استادش برد و از وی خواش کرد که در مقابل اشعار سست او علامت صلیبی بگذارد. پس از چند روز شاعر جوان برای گرفتن دیوان خود مراجعه نمود و بعد از ورق زدن دید که هیچ جا علامت صلیب گذاشته نشده است. از این پیش آمد بسیار خوشحال شد و گفت: معلوم میشود هیچ شعر سستی ندارم. استاد جواب داد: صحیح است اگر من خواهش شما را انجام میدادم دیوان شما بگورستان فرنگیها شباهت پیدا میکرد!

### نسل میمون

کشیشی برای بچه ها موعظه میکرد و راجع به پیدایش انسان و خلقت بشر روایاتی میگفت. یکی از بچه ها که پدرش استاد علوم طبیعی بود و از پدر خود در این باره حرفهائی شنیده بود از این اختلاف عقیده تعجب کرده بلند شد و گفت:

پدر مقدس ، ولی بابای من میگوید که ما از نسل میمون هستیم!  
کشیش او را با اشاره دست وادار بنشستن کرد و جواب داد پسر جان ، امور  
خانوادگی شما بما مربوط نیست !

### مکافات

یک نفر انگلیسی که برای تفریح و گردش به ییلاقات ایرلند مسافرت  
کرده بود ، روزی گرفتار رگبار شدیدی شد ناچار در نخستین منزل را  
کوفت و اجازه خواست تا قطع شدن رگبار باو جا بدهند . این تقاضا  
قبول شد و تصادفاً توجهش بروی بخاری جلب شد و يك قطعه سفال شکسته  
و يك گل سرخ خشکیده آنجا دید . چون این دو چیز با وضع اطاق وفق  
نمیداد مدتی پیش خود فکر کرد و وقتی عقلش بجائی نرسید از صاحبخانه  
پرسید : ممکن است بفرومائید این سفال و گل سرخ خشک شده چرا  
بالای بخاری اطاق پذیرائی شما جای گرفته ؟ صاحبخانه گفت : مانعی ندارد  
این جوش خوردگی را روی پیشانی من ملاحظه کنید ، با آن سفال این  
ضربت را زده اند !

مسافر پرسید : گل سرخ چطور ؟ صاحبخانه گفت : گل سرخ هم  
از قبر مردی که آن سفال را بطرف من پرتاب کرده است چیده شده !

### کمتر از هیچ

دو مرد بینوا در همسایگی هم منزل داشتند یکروز عصر که در راه  
منزل بهم رسیدند یکی از دیگری پرسید : امشب شام چه داری؟ گفت :  
هیچ . اولی گفت بازخوشا بحال تو منکه هیچ ندارم و مهمان هم دارم .

### نیشگون

وقتی عروس وارد سالن شد ، مردم ازدحام کردند و بهم فشار

آوردند و در این موقع خانمی بعقب برگشته سیلی محکمی بصورت مردی که پشت سراو ایستاده بود زد و با تشدد بوی گفت : احمق بی تربیت ، برو بازوی خواهرت را نیشگون بگیر . چند دقیقه بعد دختر کوچکی که در آغوش مادرش بود گفت : پاپا ، کلاه آن زن نمیکذاشت من عرس را بینم منم نیشگون سختی از بازویش گرفتم تا مجبور شود کلاه خود را بردارد !

### شوخی آوریل

در اروپا رسم است در روز اول ماه آوریل باهم شوخیهایی میکنند و دروغهای شاخداری یکدیگر میگویند و بعضی روزنامه ها نیز خبرهای عجیب و غریبی انتشار میدهند و اسم آنرا «شوخی آوریل» میگذارند . اتفاقاً روزی درباره این موضوع صحبت بود و مادری زحمت بسیار کشید تا معنی شوخی آوریل را به بچه ۵ ساله اش حالی کرد و مثالهای متعددی برایش زد تا اینکه بچه کاملاً فهمید . روز بعد هراسان نزد مادرش آمد و گفت : مادر جان یکنفر مرد غریب در اطاق کلفتمان است ! مادر باعجله بسمت آن اطاق رفت و همینکه در را باز کرد پسر گفت : دیدی بورشدی، شوخی آوریل بود ، مرد غریب نیست ، پدرم اینجا است .

### تلفن

مأمور اداره تلفن برای وصل کردن سیم تلفن وارد مطب دکتری میشود . دکتر بخیال اینکه شخص تازه وارد مریض است برای اینکه بازار گرمی کرده باشد گوشی تلفن روی میز را که هنوز سیم آن وصل نشده بود برداشته پس از چرخانیدن چند نمره میگوید: الو! حال مریض

چطور است؟ بنده الساعه يك مريض دارم معاینه نموده می آیم . بعدگوشی  
تلفن را سرجایش گذارده بشخص تازه وارد میگوید آقا شما چه کسالتی  
دارید ؟ تازه وارد جواب میدهد : من مريض نیستم سیمکش هستم و  
آمده ام سیم تلفن شمارا وصل کنم !

### اتومبیل سواری

مردی يك بلیت بخت آزمائی خریده بود و بازنتش صحبت میکرد  
که اگر جایزه بزرگ بخت آزمائی را ببرم يك اتومبیل قشنگ میخرم  
و همه سوار آن میشویم و هر روز با آن بگردش میرویم . یکی از بچه ها  
گفت : باباجان مراهم سوار میکنید ؟ من میخواهم جلو اتومبیل بنشینم  
پدر گفت خیلی خوب ، مادرت در عقب مینشیند و تو بیاجلو . بچه دیگر  
صدایش در آمد و گفت : باباجان ، منم میخواهم جلو ماشین بشینم .  
بچه اولی جواب داد : نغیر نمیشود ، جلوجای من است و بتوراه نمیدهم .  
دومی گریه را سرداد و دوتائی بسر و کله هم میزدند . بالاخره پدرشان  
عصبانی شد و گفت :

بچه ها اینقدر شلوغ نکنید . اگر بنخواهید حواسم را پرت کنید  
همین الان نگاه میدارم و همه تاران پیاده میکنم !

### صمیمیت متقابل

خانمی که بچه اش سرخك داشت و خوب شده بود راجع به حق  
عیادت پزشك با او مباحثه میکرد و چانه میزد . دکتر گفت : آخر خانم  
من یازده دفعه برای معالجه سرخك بچه شما بخانه تان آمده ام . خانم جواب  
داد : صحیح است آقای دکتر ، اما بچه منم همه اطفال محله را مبتلا بسرخك  
کرده و روزی ده دوازده مريض بیماران شما اضافه شده است !

## آقا جواد قصاب

یکی از اهل منبر که تازه نوکری ساده لوح بخانه آورده بود باو سفارش کرد که برو از جواد آقا قصاب سر کوچه يك چارك گوشت بگیر و بیاور خانه و بعد بیا روضه تاباهم برگردیم. و خود بمجلس روضه رفت و پس از اینکه روی منبر مشغول موعظه گردید از مناظراتی که مخالفین با امام محمد جواد داشتند و سؤال و جوابهای علمی و فقهی سخن گفت و شرح داد که چند نفر از امام جواد فلان مسائل را پرسیدند ... و در این حال که نوکر تازه از مأموریت خود برگشته وارد مجلس شد و مقابل منبر نشست صحبت و اعظ باینجا رسیده بود که میگفت: حالا میخواهیم بدانیم که امام جواد چه گفت؟ ... نوکر که تازه از نزد آقا جواد قصاب آمده بود خیال کرد که آقا از او میپرسد که جواد قصاب چه گفته لذا وسط مجلس جواب داد:

آقا جواد گفت دیگر گوشت نسیه نمیدهیم پول بیاورید و گوشت

ببرید!

## سابقه خدمت

رئیس اداره از شخصی که تقاضای شغل نموده بود پرسید: آقا شما سابقاً چکاره بوده اید؟ تقاضا کننده شغل گفت: صندوقدار تجارتخانه حاجی ثروتمندیان. رئیس اداره پرسید: خوب چرا از شغل خود کناره گردید؟ جواب داد: برای اینکه تجارتخانه ورشکست شد و تعطیل گردید. رئیس اداره پرسید: چرا ورشکست شد؟ تقاضا کننده شغل جواب داد: برای اینکه من تمام پولهای موجود را بلند کرده بودم!



## شرط بندی

روزی مالک رتواین نویسنده معروف و شوخ طبع امریکائی در خیابان گردش میکرد. ناگهان جوانی باو رسید و پس از آنکه سلام چرب و نرمی باو کرد گفت: نمیدانید چقدر از ملاقات جنابعالی خوشحالم، اثر اخیر شما واقعاً شاهکار ادبیات بود، بنده که خود شغل نویسندگی دارم بشاگردی شما افتخار میکنم، اما شرط می بندم که شما مرا بخاطر نمیآورید...

نویسنده لبخندی زد و گفت: بلی شرط را شما بردید!

پرسش کلید دانش است

پدری با فرزندش بقصد تفرج از خانه خارج شدند، پسر پرسید: آقا جان بگو بینم چگونه برق درسیم جریان پیدا میکند؟ پدر جواب داد نمیدانم و اصلاً من همیشه موضوع برق را خوب نمی فهمیدم. پس از چند دقیقه پسر کنجکاو پرسید: پدر جان علت رعد و برق چیست؟ پدر پاسخ داد: راستش را بخواهی درست نمیدانم. پسر بازخواست سؤالی بکند ولی همینکه پدرش را صدا زد از سؤال خودداری کرد زیرا میدانست که از پدرش جوابی نخواهد شنید. ولی پدر با حرارت گفت پسر، هر قدر دلت میخواهد از من سؤال کن و الا دیگر کی میخواهی چیز یاد بگیری؟

## قیاس بنفس

چندتا از دخترهای چشم و گوش شکفته دورهم جمع شده بودند و از همه چیز صحبت میکردند. یکی گفت: من دلم میخواهد بدانم، مردها وقتی کسی با آنها نیست و تنها هستند چه حرفهایی با هم میزنند؟

دیگری جواب داد :

از همان حرفهایی که ما میزنیم . سومی گفت : «وای ، خاك عالم ،  
چقدر بد ، عجب بیجیا هستند ! »



عیب دیگران  
دکتر - این دوارا کدام احمق  
بتو داده ؟  
بیمار - آقا سه روز پیش خود  
شما نسخه آنرا نوشتید ؟

صله شعر

شاعری که همیشه از مداحی و قصیده سرایی برای بزرگان امرار  
معاش میکرد روزی شعری برای یکی از اعیان همدان ساخته و با حضور  
عده ای شعر را میخواند و درخواست صله میکند شخص ممدوح از شنیدن  
شعر بسیار خوشوقت میشود و بعد از گفتن هزار بارك الله و آفرین  
میگوید آیا میخواهی سه تومان پول بتو صله بدهم یا اینکه سه پند پیرانه  
بتو بیاموزم که در همه عمر بکارت بیاید شاعر بیچاره گفت هر پند شما البته  
برای من بیشتر از صد تومان ارزش دارد بنابراین سه پند را بیاموزید .  
ممدوح گفت پند اول اینست که هر وقت لباس تو چرك و مندرس بود كفش  
نو مپوش که بدی لباس تو نمایان میشود . شاعر بدبخت فکری کرد و گفت  
خیلی خوب دومش را بفرمائید . ممدوح لبخندی زده و گفت پند دوم هم  
این است که هر وقت ریش خود را حنا می بندی يك دستمالی هم بآن  
ببند که پیراهن و لباسهایت را کثیف نکند . فوری شاعر بدبخت با صدای

بلند گفت آقای عزیز خواهش میکنم پند سوم را فرمائید ووجه آنرا  
مرحمت کنید که اطفال من چشم براهند ومنتظرند برایشان نان ببرم !

### خط ناخوانا

پس ازاینکه معلم صفحه مشق بد خط دانش آموزرا دید درپایین  
صفحه چندکلمه نوشت و باو پس داد . پس ازچند دقیقه دانش آموز بیای  
میز آموزگار آمده گفت آقا معلم چیزی که زیرمشق نوشته اید نمیتوانم  
بخوانم . آموزگار گفت : در آنجا نوشته ام که خط شما ناخوانا است !

### اطلاعات تاریخی

کدخدای يك ده كوره بازنش بهران آمده بود واولین دفعه گذارش  
بكنارمجسمه فردوسی افتاد ، زنش باتعجب از او پرسید : نگاه كن ، این  
چیست ، معلوم نیست بیچاره با این ریش و پشمش چه گناهی کرده که  
سنگ شده است !

شوهرش با لحنی دانشمندانه گفت : چه مهمل میگوئی ، اینجا  
تهران است و مردمش همه فهمیده هستند اگر بخواهی از این حرفهای  
بیمعنی بزنی همه بما میخندند . زن پرسید پس این چیست :  
کدخدا گفت :

زنکه یسواد ، این مجسمه شاه عباس است که بعد از آنکه با افراسیاب  
پسر رستم جنگ کرد و کشته شد ، پسرش نادرشاه آنرا در چین و ماچین  
ساخت و با کشتی یکسره بهران آورد .

### علت مهربانی

اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و خانم قشنگ و جوانی سوار شد ،  
اما چون جان بود مجبور شد بایستد . مردی بلند شد و صندلی خود را باو

تعارف کرد. خانم زیبا گفت: نه آقا بفرمائید، راحت باشید. ولی آقای  
مهربان گفت: «من نمی‌توانم بنشینم و ببینم که خانمی روی پا ایستاده».   
از صندلی جلو صدای زنی شنیده شد که میگوید:  
«به. بگذارید صورت اینمرد نجیب و باادب را ببینم».   
و صدای مردی از صندلی عقبتر در تعاقب او بلند شد که میگفت:  
بهتر است اول شکل و شمایل خانم را زیارت کنید!

### مشورت با شاو

یکروز نویسنده جوانی نزد مرحوم برنارد شاو نویسنده انگلیسی  
رفت و گفت: آقای شاو شغل من نویسندگی است و قصد ازدواج دارم،  
بعقیده شما این کار را بکنم یا نه؟ برنارد شاو ریشش را خاراند و گفت:  
بنظر من نه. جوان پرسید: چرا آقای شاو مگر شما هم زن گرفتن را  
حماقت میدانید!

شاو جواب داد: زن گرفتن حماقت نیست اما زنی که آنقدر احمق  
باشد که حاضر بشود همسری ترا قبول کند لایق زناشوئی نیست!

### علامت خیریت

واعظی روی منبر مشغول موعظه بود و از مضرات الكل صحبت  
میکرد و میگفت باینکه میگویند حیوانات نادانتر از انسان هستند با  
وجود این لب بمشروبات نمیزنند، شما يك سطل عرق و يك سطل آب  
جلو يك الاغ بگذارید کدام را میخورد؟ حاضرین همه باهم گفتند: آب  
را میخورد.

واعظ پرسید: بچه دلیل؟ مجلس ساکت ماند و یکنفر از يك گوشه  
فریاد زد: چونکه خراست!

## جای گله نیست

در افسانه های قدیم است که روزی الاغی و شتری دو مرغزاری آزاد مشغول چرا بودند و الاغ گاهی عرعر میکرد . شتر گفت ای یار عزیز بیهوده صدا نکن بگذار آسوده باشیم زیرا اگر انسانها از صدای تو محل ما را پیدا کنند بر پشت هر دو بار خواهند گذاشت . الاغ گفت من گاهی بیاد آواز پدرم می افتم و نمیتوانم از آواز خواندن خودداری کنم و هر چه شتر او را نصیحت میکرد الاغ جواب میداد بیاد آواز پدرم افتادم . بالاخره یکروز قافله ای که از آن نزدیکی عبور میکرد صدای الاغ باعث شد که عده ای بآن گوشه متوجه شده الاغ و شتر را گرفتند و بار بر پشت آنها نهادند . پس از طی مسافتی الاغ از رفتن بازماند و لنک شد ناچار الاغ را بر پشت شتر بستند تا بمنزل برسند و همینکه از یک تپه گذشته بسر ازیری رسیدند شتر بنا کرد به روله و جست و خیز کردن . الاغ از ترس افتادن بالتماس آمده گفت ای یار عزیز آهسته تر ، مرا خواهی انداخت و خواهی کشت . شتر جواب داد هر چه عوض دارد گله ندارد منم حالا بیاد رقصی مادرم افتادم . و آنقدر جست و خیز کرد تا الاغ بدره پرتاب شده آواز پدر را برای همیشه فراموش کرد .

## شوخی استاد

دانشجویی برای ملاقات استاد تاریخ طبیعی بخانه او رفت و استاد در اطاق کار خود بود . دانشجو گفت آقای استاد ، ببخشید گمان میکنم مانع کار حضرتعالی شده ام ، استاد گفت : خیر ، بهیچوجه . دانشجو گفت گمان میکنم میخواهید بتجربیهائی مبادرت فرمایید و ملاقات من مانع آن خواهد بود .

استاد جواب داد : برعکس آقا ، برعکس ، میخوام مطالعات  
چندی درباره میمونها بکنم ... استدعا میکنم بفرمائید بنشینید !

### تختخواب تاریخی

جوانی وارد يك مغازه سمساری شد و قیمت يك تختخواب را  
پرسید . سمسار گفت پنجهزار ریال . مشتری پرسید چرا اینقدر گران ،  
این تختخواب که نویست .

سمسار گفت : این تختخواب يك چیز تاریخی است ویش از اینها  
ارزش دارد زیرا نادرشاه و آغامحمد خان و فتحعلی شاه و احمد شاه روی  
همین تختخواب میخوابیدند . مشتری گفت : تعجب است که پادشاهان هم  
مثل ما چند نفرشان روی يك تخت میخوابند و هر کدام تخت جداگانه  
نمی خرنند !

### قاچاق و شوخی

چند نفر زن که مقداری پارچه ممنوع الورود همراه خود داشتند  
در سرحد یکی از کشورهای اروپا نزدیک اداره گمرک کشیش پیری رادیده  
و چون حدس زدند که بازرسان گمرک کشیش را تفتیش نخواهند کرد  
موضوع را با او در میان نهاده خواهش و التماس کردند که این چند متر  
پارچه را تا عبور از سرحد برای آنها بیاورد . کشیش پیر در عین حال که از  
دروغ و دغل بیزار بود بآنها ترحم کرده پارچه را گرفت و کنار راه رو  
بدیوار نموده آنرا در شلوار خود پنهان کرد . پس از آنکه آنها با سانی  
از گمرک گذشتند و نوبت بکشیش رسید مأمور بازرسی از کشیش پرسید  
چیزی که محتاج باظهار باشد همراه ندارید ؟ کشیش که میخواست کلاه  
شرعی ساخته و دروغ نگفته باشد تهیمی کرده گفت چرا در شلوار خود

یکچیوی دارم که برای خانمها خوبست . مأمور گمرک از این سخن متغیر شده گفت :

آقای کشیش از شما خیلی بعید است که در اینجا شوخی میکنید و بازوی او را کشیده از در گمرک عبورش داد ،  
دروغ وطن پرستانه

یکنفر از اهل «مارسی» از یکی از اهالی «تولوز» سؤال کرد : آیا در سرزمین شما ماهی یافت میشود ؟ گفت بله خیلی زیاد مثلاً اگر چنگال ماهیگیری را نیم ساعت در آب نکهدارند تقریباً صد عدد ماهی بآن میچسبد .  
مارسی هم برگ غیرتش برخورد و گفت به ، اینکه چیزی نیست در سرزمین ما تمام رودخانه پر از ماهی است بدون اینکه يك قطره آب باشد !  
بشنو ولی باور نکن

مرد رندی از مسافرت بازگشت و يك صندوق چینی آلات و ظروف شکستنی همراه داشت حمال جوانی را گیر آورده باو گفت من دنیا دیده و تجربه کرده ام اگر این صندوق را برای من بمنزل برسانی چهار نصیحت مهم بتو میگویم که در تمام عمرت از آن برخوردار شوی . باربر جوان فکری کرد و با خود گفت بلکه از نصایح این مرد جهاندیده بهره ای حاصل شود و قبول کرد و بار را بدوش گرفت و گفت خوب نصیحت اول را بگو . مسافر گفت :

این پند پیرانه را از من داشته باش که اگر يك فروشنده بازاری گفت علت گرانی این جنس آنست که از جنس مشابه آن اصیل تر است آنرا بشنو ولی باور نکن .

در وسط راه نصیحت دوم را مطالبه کرد و مسافر گفت اگر کسی

جنسی را خواست بتو بفروشد و گفت خودم خریده‌ام ولی از قیمت آن اطلاع نداشت و بکمتر از نصف آن راضی شد بشنو ولی باور نکن . دم در خانه نصیحت سوم را خواستار شد و مسافر گفت اگر خواستی شیربخری و شیرفروش قسم حضرت عباس خورد که شیر خالص است بشنو ولی باور نکن . بالاخره صندوق را وارد خانه کردند و بازحمت زیاد ازپله ها بالا برد. در طبقه سوم حمال گفت نصیحت آخری را بگوتاصندوق را بگذارم مسافر گفت اگر کسی بعد از این بتو گفت که نصیحت بهتر از مزد کار است بشنو ولی باور نکن .

حمال هم طناب صندوق را آنرا باز کرد و از طبقه سوم بکف حیاط پرت کرد و بمسافر گفت اینهم صندوق تو و اگر کسی اظهار داشت که یکدانه ظروف محتوی آن سالم مانده بشنو ولی باور نکن!

### حکایت

دختر بچه ابتکاری بخاطرش رسید و بمادرش گفت : مادر جان اجازه میدهید يك حکایت برای شما نقل کنم ؟ مادر گفت : بگو دختر جانم . دختر پرسید : خوب مادر جان اگر حکایت خیلی خوشمزه نبود اوقات تلخ نمیشود و دعوا نمیکنی ؟ مادر گفت نه جانم . دختر پرسید قول میدهی که اگر از آن خوشت نیامد اعتراضی نکنی ؟ مادر گفت : قول میدهم : دختر ك گفت پس گوش کن : یکی بود نبود يك ظرف چینی روی بخاری بود افتاد و شکست !

### معالجه قطعی

دو خانم باهم صحبت میکردند ، اولی از دیر آمدن شوهرش بمنزل شکایت میکرد .



دومی گفت : شوهر منم همین عیب را داشت و هر شب يك بعد از نیمه شب بخانه میآمد اما من او را بایك حرف معالجه کردم و از آن پس همیشه اول شب در خانه حاضر است . اولی پرسید : چطور ؟ بمن هم یاد بده . جواب داد : هیچی يك شب موقعی که نزدیک سحر در تاریکی وارد اطاق شد با صدای نازك عاشقانه ای گفتم : حسن جون توئی ؟ و با همین حرف معالجه شد . اولی پرسید : چطور ، با همین يك کلمه حرف ؟ جواب داد : بله دیگر ، آخر اسم شوهرم هوشنگ است !

### انتقام عکاس

خانمی برای برداشتن عکس خود یکی از عکاسخانه ها مراجعه کرده مخصوصاً اصرار ورزید که باید عکس شباهت تامی بخودش داشته باشد ورتوش کاری آنرا عوض نکند .

چند روز بعد خانم برای گرفتن عکس بعکاس مراجعه نمود ، وقتی که عکس را گرفت نگاهی کرده با عصبانیت گفت : این عکس کجایش بمن شباهت دارد . این عکس يك خوك است ، من پول آنرا نخواهم داد .

عکاس با خونسردی عکس را از دست او گرفته زیر آن نوشت : «عکس يك خوك که برای گرفتن عکس خود بعکاسخانه ما مراجعه کرده است» و آن را پشت ویتترین قرارداد !

### آداب معاشرت

شخصی که بر اثر يك پیشآمد تصادفی ثروتمند شده و مثل همه تازه بدوران رسیده ها سعی میکرد گذشته خود را پشت دیواری از زرق و برق پنهان کند در یکی از بهترین خیابانهای شمالی شهر خانه ای خرید و بایکی

از مردان متنفذ و باشخصیت همسایه شد. چند روز بعد مرد متنفذ برای آشنائی با همسایه جدید خود وی را بصرف قهوه و شیرینی دعوت کرد و پس از اینکه يك چای صرف کردند. میزبان فنجان قهوه را برداشت و قدری از آنرا در نعلبکی ریخت همان نیز که تصور میکرد این یکی از آداب و رسوم بزرگان است عیناً از او تبعیت کرد و مقداری قهوه در نعلبکی ریخت و فنجان را کنار سینی گذاشت. سپس میزبان يك نان شیرینی در نعلبکی انداخت و آنرا له کرد و مزه آنرا چشید و همچنان مشغول صحبت بود.

میهمان نیز عین همین کار را کرد و مزه قهوه را چشید و منتظر بود که ببیند بعد چگونه باید بخورد. آنوقت میزبان نعلبکی مزبور را روی زمین گذاشت و سکش را صدا زد که بیاید آنرا بخورد!

### مغبون شده

واعظی روی منبر در مذمت مشروبات الکلی سخن میراند و بالحن ملامت آمیز میگفت:

این مردم چقدر بی عقل و شعورند که برای چند دقیقه خوش گذرانی و بی حیائی پنج تومان میدهند و يك شیشه شراب خریده زهر مار میکنند.

شخص بذله گوئی ازین مستمعین صدا را بلند کرده گفت: جناب آقا شمارا ده ریال مغبون کرده اند شراب خوب شیشه ای چهار تومان است و همه خندیدند.

### ملا و عرب

ملانصرالدین باعبا و عمامه سفر میکرد اتفاقاً شبی در قهوه خانه ای

سر راه منزل کرد که دو نفر دیگر مسافر نیز تازه وارد شده بودند و یکی از آنها درویشی با کلاه و دیگری یکمرد عرب با چفیه و عقال بود. موقعی که میخواستند بخوابند ملا بصاحب قهوه‌خانه سفارش کرد که مرا صبح تاريك بیدار کن که باید براه دوری بروم و آفتاب گرم میشود و زیاد تأکید کرد که فراموش نکنی صبح خیلی زود مرا بیدار کن. صاحب قهوه‌خانه نیز موقع اذان صبح ملا را بیدار کرد و ملا بلند شده در تاريكي بجای عمامه خود چفیه مرد عرب را بسر گذاشت و بجای عبای سیاه خود نیز عبای قهوه‌ای رنگ عرب را بدوش انداخت و روانه راه شد. قدری که هوا روشن تر شد نزدیک چشمه‌ای رسید و خواست وضو بگیرد و نماز بخواند. همینکه بر لب آب نشست و عکس خود را در آب دید که بجای عمامه چفیه عربی بر سر دارد و بجای خود نیز توجه کرد که عبای همان عرب است. فوری راه رفته را برگشت و با عصبانیت بقهوه‌چی پر خاش کرد که مرد که نفهم من دیشب یک ساعت بتو سفارش کردم که صبح زود مرا بیدار کن، تو بجای من عرب را بیدار کردی؟

### شوخی برنارد شاو

یکروز نامه دعوتی برای برنارد شاو رسید که روی آن این عبارت چاپ شده بود:

«روز پنجشنبه از ساعت ۴ تا ۸ بعد از ظهر، خانم ل ... در منزل خواهد بود.» برنارد شاو نامه را با اضافه کردن این جمله پس فرستاد: «همچنین برنارد شاو».

### زحمت بیجا

صاحب باغی وارد باغ شده پسر بچه همسایه خود را بالای درخت

زردالو دید. چون نمیخواست او را بزند برای تهدیدش گفت :  
 یاالله زود بیا پامین والا الان میروم پیدرت میگویم . پسرک خندید  
 و گفت زحمت نکشید . پدرم روی آن یکی درخت است !  
 بیسواد



پاسبان - عمو مکر این تابلو  
 راخواندی که از اینجا عبور ممنوع  
 است ؟  
 خرسوار - من چرا ، ولی این  
 حیوان زبون بسته که سواد  
 نداره !

### مستی نوکر

آقا نوکر خود سهراب را صدا زده باو گفت : سهراب ، بیا اینجا  
 ببینم ، آشپز میگوید تو دیشب خیلی مست بودی و کوله باری هم بدوش  
 داشتی و از پله ها بالا میرفتی ! سهراب گفت : بله آقا راست است . آقا گفت :  
 یعنی چه ؟ بدزدی خود هم اقرار میکنی ؟ کوله بار را کجا بردی ؟ سهراب  
 جواب داد :

کوله بار را بردم باطاق خواب شما !... آقا عصبانی شده گفت : مگر  
 من در آن موقع کجا بودم که تو مست کرده با کوله بار باطاق من آمد و رفت  
 میکردی ؟

نوکر اظهار داشت آقای خود عصبانی نشوید ، شما در همان کوله بار  
 تشریف داشتید و چون نمیتوانستید راه بروید شمارا میبردم بخوابانم !

### مست حسابی

حسن آقا شبی مست بخانه رفت اما پیش از آنکه وارد شود ملتفت شد که هنوز چنانکه باید سرکیف نیست پس کافندی از جیب درآورده روی آن نوشت: «حسن خانه نیست اگر با او کاری دارید در مشروب فروشی سر کوچه است» و کاغذ را بد ر آویخته بمشروب فروشی برگشت. یکساعت بعد کاملاً مست برگشت و شرحی را که خود بدر آویخته بود مشاهده کرده با خود گفت: عجب پس معلوم میشود حسن خانه نیست، اما خوبست که آدوشش را نوشته و میدانم کجا رفته. سپس باز بمشروب فروشی رفت و از صاحب کافه پرسید: حسن آقا اینجا است؟ مشروب فروش با تعجب جواب داد: چطور؟ حسن آقا که خود شما هستید! حسن آقا فکری کرد و ناگهان گفت: آهان یادم آمد حسن خود منم پس باید زود بخانه برگردم چونکه یکنفر دارد دنبال من میگردد.

### امضا

خانم چگی را بخد متکار جوان و باسواد خود داد که از بانك دریافت کند. خد متکار وقتی بیانك مراجعه کرد، مأمور پرداخت وجه چك به وی گفت: خانم، پشت چك را امضا کنید. خد متکار پرسید: چطور باید امضاء کنم؟ مأمور پرداخت گفت: همانطور که معمولاً زیر کلغذ های خود را امضا میکنید. یکدقیقه بعد خد متکار پشت چك نوشته بود: «عاشق با وفای تو، پری»!

### در جستجوی تلمبه

مردی نروتمند يك اتومبیل نو خرید و پول آنرا نقد داد و سوار شد که بطرف یکی از شهرها برود وسط راه متوجه شد که یکی از چرخها

باد ندارد و رفتن مقدور نیست ، ناچار پیاده شد و در حالیکه با خود میگفت « چیز عجیبی است ، ماشین چند هزار تومانی هم از ساعت اول خراب میشود » جعبه عقب اتومبیل را باز کرد تا تلمبه را برداشته چرخ را باد کند ولی هرچه گشت تلمبه نبود و زیر لب گفت : يك اتومبیل باین گرانی تلمبه هم ندارد . و هرچه در آنجا صبر کرد کسی بکمکش نیامد . ناگزیر تصمیم گرفت پیاده بشهر برگردد و تلمبه ای برای باد کردن چرخ با خود بیاورد مقداری راه که آمد از گرما و آفتاب نا راحت شده با خود گفت حالا مدتی باید راه بروم و تازه دوسه تومان هم کرایه تلمبه را بدهم . باز مقداری راه رفت و پیش خود گفت : مگر این بی انصافها بچند ریال قناعت میکنند حتماً برای يك تلمبه ده بیست تومان پول از من میخواهند . کمی دیگر راه رفت و پیش خود فکر کرد که : نخیل وقتی میفهمند که من در يك چنین جایی گیر افتاده ام و بتلمبه احتیاج دارم چهل پنجاه تومان مطالبه میکنند و در همین فکر ها غرق بود و پی در پی نرخ را بالا میبرد تا بشهر و نزدیک اولین تعمیرگاه رسید و فوری وارد آن شد و با عجله بصاحب تعمیرگاه گفت :

آقا جان ، اصلاً میدانی چیه ، تلمبه ات مال خودت ماتلمبه  
نخواستیم !

### مستشرق

يك امریکائی که میخواست مستشرق بشود مقداری لغت فارسی یاد گرفته و برای مطالعه درباره اوضاع ایران باین کشور آمد. اتفاقاً صبح یکی از روزهای ورود خود در خیابانی بيك قطار طبقکش برخورد که که جهیزیه عروس میبردند چون نمیدانست مال چیست از کودکی که

پهلویش راه میرفت پرسید: «چه چیز هست این!» کودک گفت «عروسی»  
 خارجی گفت: «اوه، عروسی، عروسی خوب چیز هست خوب مال کدام آدم؟»  
 کودک جوابدد: «آقا چکار داری؟» و امریکائی تصور کرد «چکار داری»  
 اسم فامیلی عروس و داماد است و اتفاقاً عصر همانروز در همان خیابان زن  
 و مردی را دید که باهم کتک کاری میکنند و عده‌ای دور آنها جمع شده و  
 میخواهند آنها را ازهم سوا کنند. پس نزدیک رفت و از شخصی پرسید:  
 «اینها کی هستند که میزنند؟» آن شخص هم جواب داد: «آقا چکار داری»  
 آنوقت آقای مستشرق اینطور استنباط کرد که این زن و مرد همان عروس  
 و دامادی هستند که صبح عروسی کرده‌اند ... و بعد از اینکه مستشرق  
 ناکام در یک حادثه هوائی ازین رفت در یادداشت‌های او که برای کتابی  
 درباره ایران تهیه کرده بود این عبارت را پیدا کردند: «مردم ایران بقدری  
 عقب مانده و بی پر نیب هستند که صبح عروسی میکنند و عصر همانروز  
 زن خود را جلو چشم مردم وسط خیابان کتک میزنند، من این واقعه را در  
 همان اول ورود خود بتهران دیدم، نام داماد آقای چکار داری بود و از  
 جهیزیه آنها که یازده نفر میبردند معلوم بود اشخاص سرشناس و محترمی  
 هم بودند.

### خویشاوندی

آقای برتراند صاحب جواهر سازی شب چراغ بر اثر حادثه اتوموبیل  
 در بیمارستان بستری شده بود. روز سوم زن جوان و خوشگلی وارد  
 بیمارستان شد و یکر است بطرف زن جا افتاده ای که تصور کرد مدیر  
 بیمارستان است رفت و گفت: میخواهم آقای برتراند را ملاقات کنم ...  
 زن جا افتاده نگاهی بقدر و بالای خانم قشنگ انداخت و گفت: خیلی متأسفم

خانم ، فقط اعضای خانواده آقای برتراند حق ملاقات او را دارند . زن جوان گفت : میدانم ، من خواهر او هستم . زن جا افتاده لبخندی زد و گفت : پس مادموازل من خودم را خیلی مقصر میدانم که تاکنون افتخار آشنائی با شما را پیدا نکردم ، چون من مادر آقای برتراند هستم .

### یادگار پدر

دوپسر بایکدیگر صحبت میکردند یکی پرسید آیا امسال هم پدرت برای قبول شدن در امتحان چیزی بتو جایزه داد ؟ دومی گفت : بله ، يك سینی نقره بمن داد که روی آن نوشته بود «تقدیم به پسر عزیزم» توجطور؟ اولی جواب داد : اتفاقاً پدر منم يك سینی نقره داد اما روی آن نوشته بود: «مهمانخانه دربند» !

### گزافگوئی

در فرانسه اهالی گاسکنی و مارسیل بگزافگوئی معروفند . يك روز در مجلسی که صحبت از اشتباهات اشخاص بود یکی از اهالی گاسکنی گفت: شما نمیتوانید تصور آنرا بکنید که بعضی وقتها چقدر گیج میشوم مثلاً چند روز قبل میخواستم نامه ای را در صندوق پست بیندازم و از بس حواسم پرت بود اشتهاً خودم را در صندوق پست انداختم و نامه را گذاشتم که در پیاده روبرود ! یکنفر مارسیلی که حاضر بود گفت : به اینکه چیزی نیست من بدتر اف این گیج میشوم مثلاً یکروز بارانی در خیابان بودم چتری که در دست داشتم بقدری خیس شده بود که حد نداشت وقتی وارد خانه شدم از شدت گیجی چتر را در رختخواب خواباندم و خودم را بجارختی آویزان کردم که آبم بخشکد !



## نهنگ ترسو

يكنفر سياح ميخواست دريكي از سواحل افريقا در آب دريا شنا كند. از مترجمش پرسيد: در اينجا نهنگ وجود ندارد؟ مترجم بومي گفت نخير قربان نهنگ اينجا نميآيد. سياح هم لخت شد و كمی شنا كرد و بعد با حال اضطراب مترجم را صدا زد و گفت مثل اينكه چيزهائي در آب احساس ميشود، شما اطمينان داريد كه در اين ساحل تهساح و نهنگ وجود ندارد؟

مترجم جواب داد: بله قربان اطمينان دارم زيرا اين حيوانات از ترس اره ماهي جرأت نميكنند باينجا بيايند!

## اداي كلفت

خانم صاحب خانه دختر كوچك ۶ ساله اش را بمهمانان معرفي كرده گفت: آه، خانمها، اگر بدانيد اين بچه چقدر با نمك است! بخوبي ميتواند تقليد رفتار و گفتار همه را در بياورد بطوريكه انسان از خنده روده بر ميشود. شوهرش حرف او را تصديق كرده گفت: راست است. آنگاه خانم رو بدختر خود كرده گفت عزيزم، تقليد يكنفر را در بياور مثلاً اداي كلفت خودمان را.

دخترك اول بطرف خانمي رفته مثل يك كلفت شروع بصحبت كرده گفت: خانم حوله لازم ندارند؟ نان ميل دارند؟ سپس بطرف خانم ديگر رو كرده گفت: خانم ديگر جوجه ميل نميفرمايند؟ آنگاه بطرف مادر خود رفته با اداي مخصوص خدمتكار گفت، خانم ديگر با من كاري ندارند؟ خانم ميخواهند بخوابند؟ اجازه ميدهند مرخص شوم؟ و تمام مدعويين از رفتار و كردار دخترك كه بوضع حيرت انگيزي دل خود را ايفا

میکرد میخندیدند. در این وقت یکی از مدعوین پرسید : تمام شد! دخترک جواب داد: نه خانم، هنوز بقیه دارد. سپس بطرف پدرش برگشته با صدای خشمناکی گفت: آقا، ولم کنید، اینطور فشارم ندهید؟ اگر خانم صدایمان را بشنود!؟..

### رومئو و ژولیت

مردی که تازه بدوران رسیده و بر اثر بدست آوردن يك پول بیخون دل سری توی سرها آورده بود برای نشان دادن دم و دستگاه خود مجلس مهمانی مفصلی راه انداخت وعده‌ای از جوانان را که فرزندان تازه بدوران رسیده‌های قدیمتر بودند دعوت کرد. مهمانان از هر موضوعی صحبت میکردند و در این میان صحبت از رومئو و ژولیت شد و از عشق آنها سخن بمیان آمد. آقای میزبان هم گفت: بله، بله، من هم آنها را میشناسم و چندی قبل با اتوبوس خط ۲ بخایبان روزولت میرفتم آنها را دیدم.

البته مهمانان از خنده خودداری کردند و سکوت مجلس را فرا گرفت مثل آنکه آب سرد بر سر همه ریختند و خود میزبان نیز حس کرد اشتباهی کرده و حرف پرتی زده ...

وقتی مجلس بهم خورد و مهمانان رفتند خانم صاحبخانه بشوهر گفت دیدی چطور امشب آبروی خودمان را بردی، صد بار گفتم درباره چیزی که درست نمیدانی اظهار عقیده نکن. شوهر گفت: چطور من ملتفت حرف خودم نبودم مگر چه گفتم: زن گفت: دیگر چه میخواستی بگوئی، احمق اتوبوس خط ۲ که بخایبان روزولت میرود!

### شجاعت

در مجلسی که هر کسی از شجاعت خود تعریف میکرد نوبت بشخصی رسید که خود را سوار کار ماهری میشمرد پس شروع بتعریف کرد و گفت من در جوانی مسابقه اسب دوانی را بیاد دارم که اسب چموش و شرور و لگداندازی را آوردند که هیچکس جرأت سوار شدن آنرا نداشت و من چون با هر گونه اسبی در مسابقات زیاد شرکت کرده بودم پیش رفتم و بایک خیز بر او سوار ...

( در اینموقع یکی از رفقای قدیمی او که سابقه آن قضیه را داشت وارد شد و سخنگوی شجاع مطلب را اینطور تمام کرد : ) .. سوار شوم که آقا مانع شد و گرنه اسب مرا کشته بود و الان در این مجلس حضور نداشتم !

### پیشخدمت ولتر

ولتر شاعر فرانسوی پیشخدمتی داشت که خیلی تنبل بود روزی باو گفت : ژوزف کفشهای مرا بیاور ! ژوزف کفشها را آورد اما کثیف و واکس نخورده بود . ولتر گفت : تو فراموش کرده ای امروز کفشها را ماهوت پاک کن بزنی . پیشخدمت گفت آقا امروز خیابانها پر از گل است و تا بیرون رفتید کفشهای شما گلی خواهد شد ! ولتر خندید و هنگامیکه از در خارج میشد ژوزف گفت : آقا، آقا کلید ؟ ولتر گفت کلید برای چه گفت کلید گنجی برای صبحانه خوردن .. ولتر پاسخ داد : صبحانه خوردن؟ میخواهی چکنی ؟ بعد از خوردن، باز هم مثل حالا گرسنه خواهی شد ! ژوزف کنایه ولتر را دریافت و بعداً هر روز کفش های اربابش را تمیز کرد .

### فرب دادن اصفهانی

میگویند مرد رندی که تازه وارد اصفهان شده بود روزی از کوچه خلوتی عبور میکرد طفلی را دید که با يك اشرفی طلا بازی میکند و آنرا روی زمین قل میدهد.

مسافر طمع کرد که اشرفی را از چنگ طفل در آورد و پیش رفته گفت تنها بازی میکنی؟ پرسك جواب داد نه تنها نیستم این همبازیکن رادارم و اشرفی را نشان داد.

مرد رند گفت این یکی که خیلی کم است اگر میخواهی من حاضرم چهارتا پول سفید بدهم و در عوض این یکی را بگیرم که چهارتا همبازی داشته باشی. كودك گفت خیلی خوب حاضرم ولی شرطش اینست که يك بازی خوشمزه هم بکنی. پرسید مثلاً چه بازی؟ گفت اینطور که روی چهار دست و پا بایستی و یکبار صدای الاغ بکنی. مردك دید در کوچه کسی نیست و معامله ارزش دارد قبول کرد و همانطور ایستاد و صدای عرعر خوبی سرداد و بعد نزدیک آمده گفت حالا سکه ها را عوض کنیم پرسك با جواب داد. مردك خل خلی تو با این خریت عقلت میرسد که يك اشرفی طلا بهتر از چهارتا پول سیاه است و من که آدم خیال میکنی عقم نمیرسد؟!

### شماره نور عکس

مرد عکاسی در اطاق کار خود نشسته مشغول چاپ کردن عکس ها بود. زنش وارد شد و با عجله و خنده گنان گفت: عزیزم، میخواهم کپیه ات را بتو بدهم، من بزودی مادر خواهم شد. عکاس خوشحال شد و موقعی که باهم بزایشگاه رفتند شوهر در پیرون منتظر بود ساعتی صبر کرد و

بالاخره قابله بیرون آمد. عکاس عجولانه از وی پرسید: پسر است؟ گفت نه آقا. پرسید: پس دختر است؟ قابله گفت نه آقا، يك كاكاسياه است! عکاس کمی اوقاتش تلخ شد و بعد زیر لب گفت: باز شماره اش زیاد شده است.

### از دواج فنی

دوست آقای مهندس پرسید: بالاخره نامزدت که آنهمه یکدیگر را دوست میداشتید چه شد؟ مهندس گفت: هیچ زن مقاطعه کار ساختمانی شد که من نقشه آنرا کشیده بودم. دوست مهندس گفت: این خیلی عجیب است! مهندس جواب داد: نه خیر بهیچوجه عجیب نیست بلکه از نظر فنی بسیار صحیح و طبیعی است زیرا همیشه مهندس نقشه را طرح میکند و مقاطعه کار آنرا میگیرد و میسازد!

### علل احتیاج

یکروز فقیری بطرف «جیمی واکر» شهردار معروف نیویورک دست دراز کرد و گفت مرحمتی در حق من بکنید. شهردار قوطی سیگارش را جلو فقیر گرفت و گفت: یکی بردار. فقیر گفت آقا من سیگار نمیخشم من گرسنه هستم. شهردار گفت: بسیار خوب بیا برویم باهم يك گیلان و یسکی بزنیم. گدا گفت: من مشروب نمیخورم من گرسنه هستم. شهردار جواب داد: خیلی خوب، من میخواهم بمیدان اسب دوانی بروم بیا باهم برویم آنجا چندتا بلیط باسم تو میخرم. فقیر گفت آقا من از قمار و شرط بندی و اینطور چیزها بدم می آید پولی بمن بدهید بروم شکم را سیر کنم. شهردار دستش را در جیبش کرد پولی باو بدهد ولی دستش را خالی بیرون آورد و گفت: نه، اول بیا برویم پهلوی زنم تا باو نشان بدهم کسی

که نه سیگار میکشد، نه مشروب میخورد، نه قمار میکند، چطور بنان شب محتاج میشود. تا برای او درس عبرتی باشد و بعد بتو پول بدهم.

### یادآوری

رئیس بنگاه وارد اطاق شد و فریاد کنان یسکی از کارمندان گفت چطور تاحالا این نامه را ننوشته‌ای من یکماه پیش دستور آنرا بتو دادم. کارمند جواب داد: قربان فراموش کردم خوب بود یادآوری میفرمودید. رئیس گفت: فراموش کردی؟ بسیار خوب منم اول برج فراموش میکنم بتو حقوق بدهم. کارمند جواب داد: قربان اگر فراموش کردید بنده خدمتتان یادآوری میکنم و صبر نمیکنم که یکماه بگذرد و بعد داد و بیداد راه بیندازم!

### غرور معشوقه



- می بینی چطور هوشنگ برای من

دیوانه شده؟

- زیاد هم خودت را نکیر و بر

وجاهت مغرور نباش، او از اول دیوانه

بود!

### اعترافات

مرد ناپاک و بی ایمانی بمرضی دچار شد که دارو و درمان آنرا معالجه نکرد و در ظرف سه روز ساعت بساعت بدتر شد تا بحال احتضار رسید و در این دم آخر از بدیهای اعمال خود نادم و پشیمان گردید و خواست توبه کند و بامید آمرزش بمیرد پس حضور رفیق صمیمی و قدیمی خود را بر بالین خود تقاضا کرد و باو گفت: دوست عزیزم سه روز است من بمرضی

مبتلا شده‌ام که اطبا از تشخیص آن عاجز مانده‌اند و می بینم که مرك من نزدیک است و در این دم آخر می‌خواهم برای آمرزش خود از تو طلب عفو کنم و بگناهان خود که مربوط بتو دوست دیرین است اعتراف کرده باشم و آن این است که اولاً مدتی است بازن تو روابط نامشروع داشتم و ثانیاً دختر تو بچه من است و ثالثاً حریق مغازهٔ تورا من باعث شده‌ام و حالا که دارم می‌میرم می‌خواهم از تقصیر من بگذری ...

رفیق بدون اینکه اظهار تعجبی بکند گفت از اعترافات صاف و پوست کندهٔ تو ممنونم ولی من آنها را میدانستم و بهمین دلیل مرضی که تو بآن مبتلا شده‌ای و بمرك تو منتهی خواهد شد باعثش من بودم که سه روز قبل تورا مسموم کردم و انشاءالله بسزای خودخواهی رسید و از شر تو راحت خواهیم شد .

### استراحت

آقای رلاندا آوازه خوان معروف فرانسوی چند روز مرخصی گرفته بود و برای اینکه از همه حیث خیالش راحت باشد يك دهكدهٔ دور - افتاده‌ای پناه برد . اولین شب را روی تخت چوبی و بدون تشك یکی از مهمانخانه های کثیف ده بسربرد صبح صاحب مهمانخانه بمحض دیدن او گفت : امیدوارم که به آقا بد نگذشته و خوب خوابیده باشند . رلاندا جواب داد : بلی بدن بود ، گاهگاهی از جا بلند میشدم و رفع خستگی میکردم .

### کتاب و بچه

زن یکی از استادان مشهور دانشگاه (البته در یکی از ممالک غرب) کتابی تألیف کرد و انتشار یافت که مورد توجه شایان قرار گرفت و تقریظ

های فراوان بر آن نوشتند اتفاقاً در همان هفته که کتاب منتشر شده بود خانم طفلی زائید . شاگردان استاد که شنیدند استادشان صاحب فرزندی شده برای تبریک بخانه او رفتند و چون استاد در خانه نبود کارت خود را دادند ولی برای اینکه ارادت خود را با استاد نشان داده باشند روز بعد دسته جمعی برای تبریک حضوری بخانه استاد رفتند استاد بمحض آنکه وارد اطاق شد فرصت حرف زدن بشاگردان نداد و از آنها تشکر کرد . استاد تصور میکرد گفتن تبریک بمناسبت موفقیت کتابی است که همسرش انتشار داده در صورتیکه تبریک شاگردان بمناسبت تولد نخستین فرزند استادشان بود و این سوء تفاهم باین نتیجه رسید که استاد گفت : آقایان از لطف شما متشکرم ولی مطمئن باشید که زحم این کار را بدون مساعدت و حتی بدون اطلاع من انجام داده ( مقصود استاد تألیف کتاب بود ) و اگر کسی در این کار دخالت داشته فقط پرفسور ژوتز بوده که مدتی معلم خانم بوده و نسبت بوی لطف داشته است ... و شاگردان که متوجه موضوع نبودند شلیک خنده را سردادند .

#### احتیاط در مدرسه

موقعی که در گوشه و کنار شهر مرض حصه دیده شده بود یک نفر بازرس برای بازدید دبستانی رفته بود و از مدیر دبستان پرسید : شما برای جلوگیری از حصه چه میکنید ؟ مدیر گفت : آب آشامیدنی بیجه ها را میجوشانیم . بازرس پرسید : بسیار خوب ، دیگر چه میکنید ؟ مدیر جواب داد : بعد آب جوشیده را از صافیهای مخصوص عبور میدهیم . بازرس گفت : خوب بعد از این کار دیگر چه ؟ مدیر گفت : بعد از این کار برای اینکه کاملاً از هر خطری دو امان باشیم میفرستیم از بیرون شهر آب بیاورند و آنرا



به بچه ها میدهم .

### هنر نویسندگی

بین چهار نفر از دانشجویان که ذوق نویسندگی داشتند و انشاء را خوب مینوشتند مناقشه بود و هریکی خود را در هنر نویسندگی برتر میشمرد تا بالاخره قرار گذاشتند روزی در محضر استاد موضوع را مطرح کنند و امتحان بدهند استاد نیز قبول کرد و گفت هریک بفکر خود و مطابق ذوق خود سه سطر در همان مجلس بنویسند . پس از اینکه نوشته ها با استاد تسلیم شد آنها را خواند و یکی را بیشتر پسندید و گفت ارزش این نوشته یش از همه است و آنرا بلند میخوانم تا همه تصدیق کنید و اینطور خواند :

بدینوسیله تأیید میشود که مبلغ پنجهزار ریال با استاد خود آقای... (نام همان ممتحن) مدیونم و تایک هفته در مقابل این سند باید پردازم. امضا و تاریخ ... و پس از اینکه دانشجویان خندیدند استاد هریک را بسهم خود تشویق نمود .

### يك راه تیغ زدن

در یکی از روزنامه های کالیفرنیا اعلانی بعنوان «کم شده» دیده میشد که مضمون آگهی بشرح ذیل بود : «يك قوطی سیگار طلا متعلق بدختری بیست ساله که چشمان آبی و کیسوان طلایی دارد و در رقص هم ماهر است و درازی قامتش پنج فوت و وزن بدنش ۶۰ کیلو گرم است و اشعار لطیف بسیار از حفظ دارد مفقود شده . یابنده بتلفن ۶۷۹۷۸ مراجعه و مزدگانی خود را دریافت نماید.

## چرچیل ولرد بیور بروك

در سالهای جنگ دوم یکروز چرچیل ولرد بیور بروك میخواستند باراه آهن بمسافرتی بروند و در آنروز چرچیل لباس ساده ای بتن داشت ولرد لباس شیک و عالی خود را پوشیده بود. اتفاقاً موقعی بایستگاه راه آهن رسیدند که قطار میخواست حرکت کند و چون جای دیگری نبود فوراً سوار واگون درجه سومی شده و نزدیک کارگر ساده ای قرار گرفتند رفته رفته درین راه کارگرا هم بصحبت گرفتند و از هردری سخن گفتند و خندیدند. در ایستگاه بعد لرد بیور بروك پیاده شد و چرچیل را با آن کارگر تنها گذاشت. کارگر که چرچیل را هم نمی شناخت باو گفت: دوست شما حقیقتاً آدم مهربانی است. چرچیل پرسید: مگر او را نشناختید؟ گفت، خیر نمی شناختم. جواب داد: او لرد بیور بروك بود! کارگر باتعجب گفت:

غیر ممکن است! پس عجب آدم محبوب و خوبی است باد و نفر مسافرعادی آنقدر ساده و خودمانی صحبت میکرد مثل اینکه با اشخاص همردیف خود سخن میگوید!

## فالتیر

شخصی از کوچه میگذشت پیرمردی را دید که میگوید فالتیرم، کتاب بینم، از او پرسید چقدر میگیری که از آینده و گذشته من خبر بدهی گفت یکریال. پس یکریال را باو داد و فال گیر پس از پرسیدن اسم خودش و مادرش حسابی کرد و کتاب فال را گشود و گفت از ستاره تو چنین برمیآید که کدورتی بین تو و زوجهات پیدا شده. آن شخص گفت من هنوز زن نگرفته ام. فالتیر گفت فرق نمیکند مقصود از زوجه در این جار فیت

و دوست است .

آن شخص گفت حاشا و کلامن باهمه رقفا و دوستانم صمیمی و یک رنگ هستم و هیچ کدورتی ندارم . فالگیر گفت پس کف دستت را بیاور تا از خطوط دستت مقصود را دقیق تر بینم آن شخص دستش را گشود فالگیر گفت از خطوط دستت فهمیده میشود که کدورت حاصله بواسطه پولی است که در این نزدیکیها از دستت در زفته آن شخص گفت میخواستی این را اول بگوئی این مطلب صحیح است و آن پول هم همین یکریالی است که الان بتو دادم خدا لعنت کند ترا و هر که گول ترا بخورد .

### عقرب گزیده

آموزگار : پرویز ، چرا اینقدر دیر سر کلاس حاضر میشوی ؟

دانش آموز : قربان عقرب مرا گزیده است !

آموزگار : کجایت را گزیده ؟

دانش آمو : آقا ، نمیتوانم بگویم !

آموزگار : بسیار خوب ، برو بنشین .

دانش آموز : آقا ، نمیتوانم بنشینم !

### داستان نو

پیرمردی عادت داشت که هر روز حوادث شکار دوره جوانی را برای نوه اش تعریف کند اما چون پیر شده و مرض فراموشی باو روی آورده شده بود اغلب قصه ها را چندین بار و هر دفعه با صورت دیگر برای او تعریف میکرد . یکروز موقعی که گفت در یکی از شکارها ده شیر را کشته است نوه اش وسط حرف او دویده گفت : باباجان ، سه سال قبل که شما این قصه را تعریف کردید گفتید فقط سه شیر جلو شما آمدند ، چطور حالا میگوئید ده تا ؟

پدر بزدك جواب داد : آخر تو آنوقتها كوچك بودی و آنقدر جرأت نداشتی كه بتوان چنین حقایق وحشتناكى را برايت شرح داد !

### حسن مطلع

پسر و دختر جوانی كه نامزد يكديگر بودند از خیابان میگذشتند مردی بآنها رسید و پس از تعارفات از آنها گذشت ، جوان بنامزدش گفت پری جان ، این آقارا میشناختی ؟ یکی از ناطقهای زبردست كشور است كه در لطف بیان و تأثیر كلام نظیر ندارد . پری گفت : آری اورا خوب میشناسم ، يك نطق بسیار مؤثر و لطیف او در حضور من با حسن مطلع بسیار درخشانی پایان یافت .

جوان گفت : چه اشتباهی عزیزم ، تو كه لیسانسیه هستی چرا باید چنین اشتباهی بكنی ؟ حسن مطلع به اول يك نطق میگویند نه آخر آن . و پری جواب داد :

درست است ... او همین كه بمن رسید نطق خود را با این مطلع شروع كرد : « خانم قشنگ ، چه چشمان زیبائی دارید ! » من هم يكمشت محكم بدهانش زدم و نطقش بهمین جا ختم شد !

### كودكان نيكو كار

معلم اخلاق هر روز از شاگردانش میپرسید كه روز گذشته چه كار خوبی كرده اند ؟ و برای آنها مثال زده بود كه اگر چیزی از كسی افتاد و نفهمید باید اورا مطلع كرد و هر گاه پیرزنی بخواهد از اینطرف خیابان بآن طرف برود باو كمك كنند و امثال اینها . يكروز معلم از هوشنگ پرسید تو دیروز چه كار خوبی كردی ؟

هوشنگ گفت : من دیروز پیرزنی را از پیاده رو اینطرف خیابان

بآن طرف بردم . معلم گفت خوب بارك الله، فریدون توجه کار کردی؛ فریدون جواب داد: من هوشنك را كمك كردم كه پيرزن را بآن طرف خیابان ببرم معلم گفت: خوب؛ بد نیست، منوچهر تو چطور؟ منوچهر جواب داد: منهم آقا هوشنك و فریدون را كمك كردم كه پيرزن را بآن طرف خیابان ببرند. معلم گفت: عجب! ولی لازم نبود كه سه نفر برای بردن پيرزنی از این طرف خیابان بهم كمك كنند. جمشید آب دهانش را قورت داد و گفت: چرا آقا لازم بود زیرا پيرزن خودش نمیخواست بآن طرف خیابان برود و میگفت همین طرف کار دارم و ما مجبور شدیم همه بهم كمك كنیم و او را به آن طرف خیابان ببریم!

### مستاجر و مالك

در ساختمانی چهار آپارتمان یکجور ساخته شده بود كه نوشته بودند سه دستگاه آن اجاره داده میشود. شخصی بدربان مراجعه کرده برای اجاره یکی از آنها صحبت كرد. دربان گفت بسیار خوب ولی قبل از اینکه اجاره خط رسمی تهیه شود بفرمائید ببینم بچه دارید؟ مستاجر گفت بله سه تا.

دربان گفت: پس معذرت میخواهم نمیتوانیم این آپارتمان را بشما اجاره بدهیم زیرا مالك دستور داده است بچه در عمارت قبول نکنیم . در همین موقع چهار پسر بچه و دختر بچه كوچك از خانه خارج شدند . مستاجر گفت: پس این بچه ها چیست؟ دربان بالحن ملامت آمیزی گفت: بچه؟ اینها بچه نیستند! اینها پسر ها و دخترهای صاحبخانه هستند!

### نصایح بهداشتی

زن جوانی كه نامزد خود را از دست داده و زندگی برایش ناگوار شده بود اقدام بخودكشی كرد و پس از يك اقامت طولانی در بیمارستان دلتنگ تر و نا امیدتر بمنزل مراجعت كرد و برای بار دوم خواست خود

را مسموم کند و باز هم ویرایه بیمارستان رساندند و بهبود یافت. در یکی از روزها که در بیمارستان خوابیده بود یکی از دوستانش بدیدنش رفت و پس از احوالپرسی ضمن صحبت و نصیحت باو گفت: دیگر هیچوقت در فکر خودکشی نباشید زیرا درزندگی هیچ چیز مانند کشی برای تندرستی انسان مضر نیست!

### • ريك كفش

دو نفر با هم در خیابانی راه میرفتند. ناگهان یکی خم شد و جفت کفشهایش را از پا در آورد. وعده‌ای او را نگاه میکردند. رفیقش آهسته بوی گفت: مگر دیوانه شده‌ای، چرا این خود کفشهایت را وسط خیابان در می‌آوری؟ جواب داد: یکی توی کفشم رفته، میخواهم آنرا در بیاورم تو میخواهی همینطور پیام فرو برود و اذیتم کند؟

اولی گفت: نه، دریار، اما چرا هر دو کفشت را در آوردی؟

جواب داد: آخر میخواستم ببینم ريك توی کدام لنگه است!

### قربان حواس جمع

دو نفر بنام منوچهر و هوشنگ پس از مدت‌ها بهم رسیدند و پس از احوال بررسی وروبوسی و پرسیدن خبر تازه و تعارفات هوشنگ از منوچهر پرسید عجب، چرا انوار مشکلی روی برگردان کت زده‌ای؟ منوچهر گفت مگر نه میدانی زخم فوت کرده است. هوشنگ گفت: آه، چقدر متأسفم، خیلی هم متأسفم بقی‌ای عمر تو باشد.

این دو رفیق گرم صحبت‌های دیگر شدند و برای افتادند پس از چند دقیقه موقعی که سرپیچ خیابان از هم جدا میشدند هوشنگ دست منوچهر را فشرد و گفت: خوب، ازمن بزن سلامت برسان! و منوچهر جواب داد: خیلی متشکرم، اطاعت میکنم!

## خبرنگار عجول

خبرنگاری برای مصاحبه نزد يك ميلياردر امريكايي رفت و گفت: شما چطور اين همه ثروت را بدست آورديد؟ ميلياردر جواب داد: اين كار آساني بوده است من بدون اينكه يكشاهي پول داشته باشم با امريكا آمدم هرچه دنبال كاري گشتم پيدا نكردم. بالاخره يكروز نزد مدير يكي از مغازه هاي بزرگ شهر رفتم، ولي او هم بمن كاري نداد. وقتي كه از مغازه خارج مي شدم جلو در سنجاقی روی زمین دیدم خم شدم و آنرا برداشتم ...

خبرنگار حرف او را برید و گفت: خوب، باقي اين حكايت را ميدانم، آنوقت مدير مغازه شما را دید، ازدقت وانضباط شما خوشش آمد و شما را استخدام کرد بعد شما با دخترش ازدواج كرديد و شريك او شديد ...

ميلياردر لبخندی زد و جواب داد: عجله نكنيد، اتفاقاً اينطور نشد صاحب مغازه اصلاً مرا موقع برداشتن سنجاق ندید. من آنرا برداشتم و بردم و فروختم... خبرنگار پرسید: چي را فروختيد سنجاق را؟ ميلياردر گفت: بلي آخر آن سنجاق كراواتي بود كه روی آن هم يك برليان نشانده بودند. خبرنگار گفت: خوب آنرا سرمايه كرديد و مشغول خريد و فروش شديد و بتدريج سرمايه بهم زديد. ميلياردر گفت: نه شما عجله نكنيد آنوقت كه سنجاق را مي فروختم مرا با تهم دزدی گرفتند و در زندان بودم و همانجا اطلاع يافتم كه عمويم فوت کرده و تمام سرمايه اش بمن كه يگانه وارثش بودم انتقال يافته. از آن موقع ميليونر و بعد ميلياردر شدم.

### ماشین نویس

شخصی که سابقاً ماشین نویس بود جدیداً مغازه آرایشگاهی باز کرده و شغل سلمانی را پیش گرفته بود رفیقش که برای اصلاح سر و صورت بآرایشگاه مراجعه کرد ماشین نویس را با کمال تعجب مشغول تراشیدن ریش يك مشتری دید و از او پرسید رفیق تو که ماشین نویس بودی چطور شد که این شغل را پیش گرفته ای؟ ماشین نویس جواب داد برای اینکه هر نوشته ای را که ماشین میکردم بعد مجبور بودم تیغی برداشته سر و کله کلمات را بتراشم و دوباره آنها را توالی کنم کم کم، در اثر تمرین و توفیق اجباری این کاره از آب درآمد !

### جواب دیپلماسی

يكش تالیران وزیر خارجه ناپلئون میان دو خانم که یکی زشت و دیگری بی نهایت زیبا بود نشسته بود و البته بنا بر ریزه طبعی، بخانم خوشگلتر توجه زیاده تری داشت، خانم زشت برای اینکه این معنی را باو بفهماند پرسید: آقای وزیر امور خارجه! اگر ما دو نفر بدریا بیفتیم، شما کداميك را زودتر نجات خواهید داد؟

تالیران با سادگی گفت: خانم، من مطمئن هستم که شما مثل يك ماهی شنا میکنید!

### سوء تعبیر



مرد - بیچاره حیوان، چه مصیبتی تحمل کرده تا این پالتو تهیه شده! زن - آقا خواهش می کنم نسبت بشوهرم بی احترامی نکنید.



### یادبودشاعر

بیادبود مرگ شاعر بزرگی باتشریفات تمام يك تابلو بزرگ حاوی شرح حال او را روی سردر منزلش نصب کردند. پس از تمام شدن تشریفات دو نفر از مدعوین باهم بطرف منزل میرفتند. یکی از آنان گفت بنظر تو اگر منم بمیرم تابلوی بالای در منزلم آویزان خواهند کرد؟ دومی گفت: بله، حتماً. پرسید روی آن چه چیزی خواهند نوشت؟ گفت: روی آن مینویسند: این خانه اجاره داده می شود!

### دکتر و دیوانه

يك بازرس دولتی یکی از بیمارستانها را بازدید و باحوال دیوانگان باکمال دقت رسیدگی میکرد. در این میان بدیوانه ای رسید و مشاهده کرد که خیلی آدم پاکیزه و مرتبی است و خیلی عاقلانه و مرتب حرف میزند و بهیچوجه آثار دیوانگی در او پیدا نیست. پس پزشك آن قسمت را احضار کرد و گفت این شخص که بنظر من دیوانه نیست! پزشك گفت بله، تصدیق میکنم مرد بسیار مؤدب و مرتبی است و کاملاً عاقل بنظر میرسد تاکنون هم بهیچوجه آزاری بکسی نرسانده است. بازرس با تعجب پرسید پس برای چه او را در اینجا نگاهداشته اید؟ دکتر گفت برای اینکه يك اثر بزرگ دیوانگی دارد. بازرس پرسید چه اثری؟ دکتر گفت: این مرد باکمال جدیت و پافشاری مدعی است که او «نادرشاه افشار» است... بازرس خندید و گفت اینکه عیب ندارد، وقتی که آزارش بکسی نمی رسد بگوید نادرشاه افشار است چه اهمیتی دارد، دکتر با قدری خشم و تغییر گفت: آخر آقای بازرس این مرد صد در صد دروغ میگوید، برای اینکه نادرشاه افشار من هستم!

### بچه میخواهد

زنی اولاد نداشت و شوهرش از این بابت خیلی مکدر بود بدین جهت او را یکی از بیمارستانهای زنان میفرستد و پیرفسور رئیس بیمارستان مینویسد که او را بستری نمایند و طوری کنند که صاحب اولاد شود.

پروفسور جواب او را چنین مینویسد :

آقای محترم خانم شما بستری شد مطمئن باشید که من و معاون خود هر دو سعی وافیه خواهیم نمود که خانم شما صاحب فرزندى بشود.

### دهان حیوان

ساعت ۳ بعد از ظهر شخصی وارد رستوران شده برای صرف غذا نشست و روی میز زد. گارسون باو نزدیک شده گفت آقا معذرت میخوام کلیه غذاهای گرم تمام شده فقط خوراك زبان موجود داریم. مشتری گفت: اتفاقاً من از خوراك زبان خوشم نمی آید زیرا وقتی فکر میکنم که از دهان يك حیوان خارج شده نمیتوانم بخورم. گارسون گفت : پس چه میل دارید تهیه کنیم؟ مشتری گفت: ممکن است برای من چند تخم مرغ درست کنید!

### حساب صحیح

آقا پر خاش کنان بنو کرش گفت ، مگر چند دفعه باید زنگ بزنی تا تو حاضر شوی ؟ نوکر گفت ، سه بار آقا... آقا جواب داد : بسیار خوب الان بیست و هفت دفعه است که من زنگ میزنم و تو تازه آمدی ! نوکر گفت : بسیار خوب آقا. هیچ مانعی ندارد ، بنده هم حالا ۹ دفعه میآیم تا حسابش درست شود !

### بی تقصیر

شخصی زن زباندار و سلیطه‌ای داشت روزی بین آنها دعوا شده

بود و زن در حضور همسایگان بشوهر فحش میداد و مرتب میگفت ای قرمساق گدا . مرد گفت اگر عیب دیگری داشتم که میگفتی اماراجع باین دوتا بی تقصیرم زیرا قرمساقی من از طرف تو است و گدائی هم از جانب خداست .

### ولینگتون و دربان

ولینگتن سردار بزرگ انگلیسی که ناپلئون را در جنگ واترلوشکست داده بود و شجاعت و جنگجویی او شهره آفاق شده بود موقعی که در یکی از دهکده ها باستراحت میکردانید یکروز با جمعی از دوستان بگردش میرفتند درین راه بدروازه بزرگی رسیدند که قسمتی از صحرا و باغها را مجزا کرده و پسری مستحفظ آن بود . یکی از همراهان ولینگتن پرسك گفت در را باز کند و راه بدهد ولی پرسك مخالفت کرد و گفت بمن گفته اند در را باز نکنم . دیگری يك لیره طلا بوی نشان داد و گفت اگر در را باز کنی این سکه مال تو خواهد بود ولی كودك نگهبان نپذیرفت . دیگری او را تهدید کرد ولی كودك روحیه خود را نباخت و بر امتناع خود باقی بود . پس ولینگتن به پرسك نزدیک شده و خود را باو شناساند و گفت آیا میدانی بچه شخص بزرگی اظهار امتناع میکنی پس چون نام او را شنید بعظمت و شخصیت او پی برده لحظه ای در صورت وی نگریست و باخنده گفت همچون شما سردار بزرگی نباید مرا بنا فرمائی تحريك کند زیرا ارباب من بمن دستور اکید داده که در را بروی هیچکس نکشایم . البته ولینگتن از حرف پرسك خشنود شده و گفت آفرین اگر من لشکریانی مثل تو داشتم میتوانستم همه دنیا را مسخر سازم و بعد با همراهان از آن راه بازگشتند و مسافتی طی کرده بودند که صدای پرسك را

شنیدند که ارباب خود را از پشت دیوار صدا زده میگوید : من کاری کردم که ناپلئون هم با آنهمه قدرت نتوانست بکند ، من ولینگتون را شکست دادم و باز گردانیدم .

### امتحان تنبلی

یکی از ظرفا خواست تنبلهای محله را جمع آوری نموده مسابقه ای ترتیب دهد و تنبل ترین آنها را بشناسد بعد از جمع آوری آنها چند نفر از رفقا صلاح اندیشی کردند که در اطاق فیما بین آنها خاشاک و نفت گذاشته آتش بزنند و چون این کار را کردند تنبلها بتدریج از آنجا فرار کردند تا در آخر که دو نفر باقی ماندند . یکی از آنها گاهگاه میگفت سوختم مرا نجات دهید و دیگری که از همه تنبل تر بود با صدائی خسته و گرفته می گفت: بی انصاف بگو که رفیقم هم سوخت !

### استمداد فوری

چند روز پس از اینکه آلمان شکست خورد و روسها در قسمت منصرفی خود در برلین انتظامات جدید را برقرار کردند نزدیک محلی که دوسرباز روسی پاس میدادند نصف شبی ناگهان صدائی از طبقه سوم يك عمارت شنیده شد : زنده باد هیتلر ... سربازها با عجله خود را بآن عمارت رسانده به پشت در اطاقی که هنوز از آن صدا بلند بود رسیدند و در را بزحمت باز کرده وارد شدند . خانمی جلو آمد و گفت : خیلی متشکرم که بفریادم رسیدید چند نفر دزد میخواستند بزور وارد اطاق من شوند و من خیلی ترسیدم .

سربازها گفتند پس چرا فریاد میزدی زنده باد هیتلر ؟ زن جواب داد: آخر هر کار دیگر می کردم شما به این زودی بكمك من نمی آمدید .

### میمون

تازه عروسی با شوهر خود صحبت میکرد و میگفت: از جمله حیواناتی که من در خانه پدرم داشتم يك میمون بود که خیلی خوب بازی میکرد و مرا سرگرم مینمود ولی افسوس که این او آخر مرد. داماد گفت عزیزم، اگر حالا هم میل داشته باشی برای يك میمون قشنگ میخرم. عروس پاسخ داد: نه عزیزم، لازم نیست حالا که ترا دارم دیگر احتیاج بآن نیست!

### عشق آموزی

دختر جوانی در حالیکه معشوق نامزدش را در آغوش کشیده بود گفت: عزیزم، آیا واقعاً این چشمهای من قشنگتر از ستارگان آسمان نیست؟ مرد جوان گفت: چرا عزیزم. دختر گفت: این دندانهای من مثل مروارید غلطان نیست؟ مرد جواب داد: چرا عزیزم. دختر گفت: این گیسوان من مثل رشته های طلا خوش رنگ و شفاف نیست؟ جواب شنید چرا عزیزم.

پرسید: تو مرا مثل خودت، مثل جان خودت بلکه هم بیشتر دوست نمیداری و نمی پرستی؟ مرد گفت چرا عزیزم. آنوقت دختر جوان خوشحال شده آهی کشید و معشوقش را محکمتر در آغوش گرفت و گفت آه عزیزم، تو چه حرفهای عاشقانه قشنگی بآدم میزنی؟

### اختراع تلفن بی سیم

پسر بامسرت و ذوق بسیار وارد اطاق پدرش شده گفت: باباجان یکساعت زحمت کشیدم و همه دستم زخم شد تا بالاخره توانستم تلفن بی سیم بسازم.

پدر با خرسندی بسیار گفت بارك الله هزار آفرین ، چطور درست کردی پسر جان ! پسر گفت : با زحمت زیاد همه سیمهای تلفن را قطع کردم بی سیم شد !

### هنر پیغمبری

در زمان مأمون عباسی شخصی از بینوایان ادعای پیغمبری کرد و گفت مرا نزد مأمون ببرید تا او را براه راست هدایت کنم مأمورین خلیفه ویرا دستگیر کرده نزد مأمون بردند و در آنجا نیز ادعای خود را تکرار کرد. مأمون گفت همه پیغمبران معجزه دارند معجزه تو چیست ؟ گفت معجزه ام آنست که سنگریزه را در آب می اندازم فوری حل میشود. مأمون حکم کرد ظرف آبی آوردند و گفت معجزه ات را بنما. آنمرد از جیب خود سنگریزه ای در آورده در آب انداخت و فوری حل شد . مأمون گفت نه ما آن سنگریزه تو را قبول نداریم اگر راست میگوئی از سنگهایی که ما حاضر کرده ایم بینداز . مدعی پیغمبری گفت : شما عجب مردم بی انصافی هستید زیرا نه من از موسی ابن عمران بالاترم نه شما از فرعون و هیچوقت فرعون هم بموسی نگفت که ما عصای تو را قبول نداریم و عصای را که ما بتو میدهیم بینداز تا از دهان تو خارج شود . پس مأمون و حاضرین خندیدند و بمرد بینوا انعامی داده گفت دست از ادعای فتنه انگیزی خود بردار .

### هفت یا سگران

یکی از خانم های سرشناس نیویورک وارد مغازه کلاه دوزی نامی شهر شد و کلاهی مناسب يك جشن « كاك تیل پارتی » فوری خواست . صاحب مغازه چند متر نوار را برداشت و با گرهی چند کلاهی زیباترین

داد و خانم از آن خوشش آمد. اما همینکه دانست قیمتش ۲۵ دلار است با کمال تعجب گفت دوسه متر نوار که اینهمه ارزش ندارد.

کلاه فروش هم با کمال خوشروئی کلاه را برداشت و آنرا از هم باز کرد و جلو خانم گذاشت و گفت بفرمائید این دوسه متر نوار اصلا مفت است!

**تیمور لنک**

گویند چون تیمور لنک پادشاهی رسید روزی بشکار میرفت مرد بینوایی را دید که در صحرا زراعت میکرد. از او پرسید چه نام داری؟ گفت تیمور. پرسید چند سال داری؟ همان مدتی را گفت که عمر تیمور بود. چون خود نظر کرد دید پای او نیز لنک است. وقتی این مشابَهت را دید بمرد فقیر گفت: با اینهمه شباهت که میان ما هست چه شده که من بسلطنت رسیدم و تو ب فقر و فاقه مبتلا گردیدی؟ آن مرد گفت: بسبب اینکه طالع من و تو هر دو دلو است اما طالع تو وقتی بود که دلو از چاه بیرون میآمد و پر بود ولی طالع من وقتی بود که دلو در چاه فرو میرفت و خالی بود! تیمور لنک از این حاضر جوابی خوشش آمد و باو انعامی کافی بخشید.

### سرقت ادبی

شخصی دربارهٔ نشر کتاب گلستان و فصاحت و زیبایی آن صحبت میکرد. اتفاقاً ملا نصرالدین حاضر بود و گفت: بله علت خویش این است که شیخ سعدی گلستان را از منشآت من اقتباس کرده است! گفتند: چرا این ادعا را میکنی، تو که در زمان سعدی اصلاً بدنیا نیامده بودی! ملا گفت: البته، این خود دلیل قاطعی بر صحت مدعای من است زیرا اگر من در دنیا بودم شیخ سعدی علیه الرحمه جرأت چنین سرقت ادبی را نداشت!

## عشق و اقتصاد

دختر جوانی که ازدوستاناران يك هنرمند بزرگ بود، از شهرستان خود را پیاپیخت رسانید تامحبوب خود را ملاقات کند. بالاخره آدرس وی را پیدا کرد و بخانهٔ او رفت. اما متاسفانه هنرمند بزرگ در خانه نبود. مستخدمش اظهار داشت که آقا برای تغییر آب و هوا یکی از استانهای شمالی مسافرت کرده است. دختر ك سخت مأیوس و متاثر شد. مستخدم گفت ولی اگر بخواهید وبا او كار مهمی داشته باشید میتوانید بوسیله تلفن با او صحبت کنید ... بزودی دختر با هنرمند مشغول صحبت شد و هنرمند بزرگ که دریلاق حوصله اش از تنهایی سررفته بود از این مکالمه تلفنی استقبال کرد و از هر دری سخن گفتند. پس از یک ساعت صحبت هنرمند بزرگ از آنطرف سیم گفت: خانم عزیز با وجود آنکه بمن علاقه زیادی دارید ولی اگر من بجای شما بودم اینقدر پای تلفن صحبت نمی کردم، میدانید که يك ساعت مکالمه چقدر برای شما خرج برمیدارد؟ دختر ك جواب داد: خیلی متاسف هستم زیرا باید عرض کنم که من از تلفن خانه شما باشما مشغول صحبت هستم. . . . . و عشق بازی بلا فاصله قطع شد.

## انتقام از الاغ

روزی ملانصرالدین برای الاغ خود از چاه آب میکشید اتفاقا الاغ پوزه اش را بسر ملا زد و کلاه ملا در چاه افتاد. ملا نگاهی غضب آلود بالاغ خود انداخته گفت: تو خیال میکنی از تو بیعرضه ترم؟ و بلا فاصله افسار الاغ را درآورده در همان چاه انداخت و گفت تا چشمت کور شود هر وقت کلاه مرا در آوردی من هم افسار تو را بیرون خواهم آورد.



## شناگرماهر

اهالی مارسی باغراق و مبالغه کوئی در فرانسه شهرت بسزائی دارند. دو نفر از اهل مارسی باهم در موضوع شنا صحبت میکردند و از مهارت خود سخن میگفتند بالاخره یکی از آنها گفت: همه اینها در مقابل آنچه که من شاهد آن بوده‌ام ارزشی ندارد. پرسیدند چه دیدی؟ گفت يك كشتی از بندر الجزیره خارج شد و بطرف مارسی حرکت میکرد یکنفر از مسافری که از کندی حرکت کشتی کسل و خسته شد فوراً لباسش را کنده خود را در دریا انداخت و بسوی ساحل فرانسه شروع بشنا نمود پس از آنکه بشهر مارسی رسید وارد مهمانخانه شده ناهار صرف کرد و در شهر ساعتی گردش کرده سپس بساحل آمد و در انتظار کشتی ایستاد تا جامه‌دان خود را از آن بیرون بیاورد.

رفیق او گفت: تو برای العین این حادثه را مشاهده کردی؟ گفت: بله خودم دیدم. پرسید: میتوانی سوگند یاد کنی؟ گفت آری سوگند یاد میکنم.

شنونده اظهار داشت: آه! چه خوب شد! هر دفعه من این حکایت را تعریف میکردم همه میگفتند که دروغ است. حالا اقلاً یکنفر پیدا شد که حقیقت را تکرار و تأیید کند، نمیدانی چقدر از تو متشکرم، هرگز این کلرا فراموش نمیکنم. شخص اولی گفت مگر این حکایت چه نفعی برای تو دارد؟ جواب داد: چه نفعی؟ احمق، آن مسافر که خود را بدربار انداخت... من بودم!

## منطق ملا نصرالدین

موقعی که ملا هنوز سرشناس نشده بود و گمنام بود یکی از

دوستانش او را در لباس ژنده دید و زبان بلامتش گشود. ملا گفت :  
چه اهمیتی دارد کسی مرا نمی شناسد .

پانزده سال بعد هنگامیکه ملا باوج شهرت رسید همان شخص  
مجددا ملا را با لباسهای کهنه مشاهده کرد و با تعجب باز سرزنش آغاز  
کرد . ایندفعه ملا جواب داد :

- چه اهمیت دارد همه مرا خوب میشناسند  
خبرهای کشور



تازه بدوران رسیده در  
اداره روزنامه - آقای مدیر این  
عکس بنده را در اولین شماره  
روزنامه چاپ کنید و زیرش بنویسید:  
بمناسبت تصدیق نامه گرفتن دختر  
دوازده ساله حضرت آقای ...

### آمپول شیرین

مریضی روی تخت خواب خود خوابیده بود پرستار بیمارستان جلو  
آمد و میخواست آمپول باو تزریق کند مریض غر و لند کنان گفت: باز هم  
آمپول، منکه خسته شدم ... پرستار گفت : نه آقا این دیگر چیزی  
نیست آمپول کافئین است و حال شما را خوب میکند، عیناً مثل قهوه است  
شما قهوه دوست ندارید ؟ مریض جواب داد : چرا قهوه را دوست دارم  
بزیند . وبعد با صدای آهسته تر علاوه کرد : خواهش میکنم زیاد شیرینش  
نکنید !

## استعداد دروغ بافی

سه نفر ولگرد در راه يك دو ریالی پیدا کردند یکی از آنها گفت بچه‌ها بیایید هر کدام يك دروغ بگوئیم مال هر کس مفصل تر و موضوعش غامض تر بود دو ریالی مال او باشد گفتند خیلی خوب اول تو بگو گفت :

پدر من تاجر بود یکروز یکدانه تخم مرغ خرید و آورد زیر مرغی که در خانه داشتیم گذاشت معلوم شد آن تخم مرغ از تخم های لاری بوده زیرا جوجه خروسی که بیرون آمد زیاد عظیم الجثه بود بطوری که پدرم اجناس خرازی خود را روی او بار میکرد و در کوچه و بازار می فروخت اما چندی که گذشت پشت خروس زخم شد و بر حسب دستور یکی از دوستان قدری هسته خرما کوبیده روی زخم گذاشتیم پس از چند روز درخت خرمایی در پشت آن خروس سبز شد و روز بروز آن نخل خرما نمو میکرد تا وقتی که درخت بارور شده خرما های زیاد آورد بچه ها برای ریختن خرما آنقدر سنگ و کلوخ بطرف درخت پرتاب کردند که بر پشت خروس يك قطعه زمین حاصلخیز تشکیل یافت، پدرم هم يك جهت گاو آورده زمین را شخم زد و تخم هندوانه در آن کاشت هندوانه ها بقدری بزرگ شد که يك روز با چاقوی خود خواستم یکی از آنها را پاره کنم چاقو از دستم رها شد و در هندوانه افتاد فوراً طنابی بکمر پیچیدم و سر آنرا بد درخت خرما بسته در هندوانه غوطه ور شدم تا چاقوی خود را بدست بیاورم ، پس از اینکه چند فرسخ راه رفتم دیدم سه نفر ساربان آنجا سرگردانند از آنها سراغ چاقوی خود را گرفتم گفتند ای بابا خدا پدرت را بیمار زد ما حالا چندین روز است سه قطار شتر با

بار در اینجا گم کرده ایم و هرچه جستجو میکنیم بدست نمی آید حالا تو  
میخواهی چاقوی خود را پیدا کنی منم ناچار...

دو رفیق دیگر گفتند کافی است بیا این دوهزاری مال تو

### مانع بزرگ

در میدان جنگ قرار بود يك لشکر شروع بحمله کند ، اولیکی  
از سربازان را برای اکتشاف و بازدید مواضع دشمن فرستادند . سرباز رفت  
و ساعتی بعد مراجعت کرد و با عجله گفت : «حمله طیارات مانعی ندارد،  
توپخانه هم میتواند عبور کند ، تانک ها هم رد میشوند ، سواره نظام نیز  
ممکن است حمله کند ، اما عبور پیاده نظام ابدا ممکن نیست پرسیدند:  
چرا؟ جواب داد : چون يك سك قوی هیکل در وسط جاده ایستاده است !

### مرگ خرو عروسی سك

خری مردنی را از قلعه بیرون کرده بودند در خرابه ای مشغول جان  
کندن بود و سگی در آن حوالی بانتظار نشسته بود که از لاشه او بخورد  
خر این معنی را دریافت و با اینکه رمقی برای چاره نداشت ناراحت شده گفت  
اگر در انتظار مرگ من نشسته ای بیهوده معطلی زیرا من از جمله سخت  
جانان عالم و تایک هفت جان میکنم . سك جواب داد بکار خود مشغول  
باش و غم مخور که منم از جمله بیکاران عالم و تا دوهفته برای لقمه ای  
صبر میکنم .

### نجات غریق

جوانی کنار رودخانه گردش میکرد . ناگهان صدای دخترکی در  
رودخانه توجهش را جلب نمود که پشت سر هم کمک میخواست و میگفت  
مرا نجات دهید ، بمن رحم کنید ، از دست رفتم ... جوان رو بروی او

ایستاد و گفت : قبلا خدمتتان عرض کنم که بنده متأهل هستم - دختر گفت آقا شوخی نکنید، جان من در خطر است ، مرا نجات بدهید . جوان گفت اطاعت میکنم ولی بشرط اینکه پس از نجات فرمائید : عزیزم !  
- خواهش میکنم عجله کنید، الان خفه میشوم .

جوان بوسط آب پرید و دختر را نجات داد . همینکه بخشی رسیدند دختر با تبسم مایهی گفت : آقای عزیز، آخر چگونه از شما تشکر کنم . شما مرا از مرگ قطعی نجات دادید ، آخر ...

جوان حرف او را قطع کرد و گفت : کافی است خانم ، یکمرتبه از من تشکر کرده‌اند و هنوز مبتلا هستم دیگر تشکر لازم ندارم ! من غلط کردم که شما را نجات دادم ، بروید بامان خدا !

### جلب حسادت

در یکی از آرایشگاههای زنانه که مملو از مشتری بود و هر خانمی را در یک گوشه‌ای یکنوع آرایش میدادند مردی وارد شد ، ناگهان همه سرها بطرف او برگشت و یکی از شاگردان جلو آمده گفت: ببخشید قربان ، اینجا آرایشگاه زنانه است . مرد جواب داد : منم میدانم، فقط آمده‌ام شما چندتا موی بوی بور و ظریف و براق روی شانه و سر من بگذارید چون میخواهم رگ حسادت زنم را بجوش بیاورم !

### دختر چیز فهم !

شخصی حکایت میکرد در یکی از مهمانخانه‌های (سانفرانسیسکو) در نزدیکی من جوان ظریفی نشسته بود ، همینکه خدمتگذار زیبا و طنز مهمانخانه نزدیک آمد تا سفارش خوراک را بگیرد جوان لبخندی زده بدختر خدمتکار گفت: « به به ، چه روز خوشی است » . خادمه جواب داد :

«آری روز خوبی است، دیروز و پریروز هم همینطور بود، نام من ماری است، خودم میدانم که قشنگ و دلربا هستم، میدانم که دو چشم هست جادوگر دارم، مدت زیادی است که در اینجا هستم، از این مکان رضایت دارم، عقیده ندارم که این شغل باعث افتخار و شرف من باشد ولی بحقوقی که میگیرم قانع هستم، میل هم ندارم با تو بمحل رقص یا تماشاخانه بیایم، زیرا وقتم قیمتی است، وطن من «او کلاهما» است، پدرم آنجا طبابخ است و در طبابخ مهارت دارد، هفته گذشته نزدیک بود که یکی از کارمندان اداره خواربار را بکشد، زیرا میخواست از من وعده ملاقات بگیرد. اکنون شما چه میل دارید، کباب، تخم مرغ، کتلت؟ ...»

### خط شناسی

بالزاک نویسنده شیرفرانسه ادعا میکرد که میتواند از روی خط هر کسی باخلاق و عادات او پی ببرد. یکروز که در مجلسی بالزاک حضور داشت و صحبت از این موضوع شد صاحبخانه از کلکسیون خود يك صفحه خارج کرد و ببالزاک نشان داده گفت این خط پسر بچه دوازده ساله ایست و از او خواهش کرد که راجع باین خط اظهار عقیده کند. بالزاک قدری اندیشیده سپس گفت: صاحب این خط پسر احمقی است و بجایی نخواهد رسید.

مرد صاحبخانه در حالیکه میخندید گفت که این خط ۱۲ سالگی خود بالزاک است که بدست او افتاده و آنرا در کلکسیون خود ضبط کرده است!

### کلید ید کی

صندوقدار کلید گا و صندوق تجارتخانه را کم کرده و از اینکه برای باز کردن آن جز شکستن صندوق راه دیگری نیست متأثر بود ، ناچار نزد مدیر تجارتخانه رفته گفت آقای مدیر ناچارم خبر بدهم که کلید صندوق مفقود شده و نمیدانم کجا از جیبم افتاده است .

مدیر بابی اعتنائی گفت : خوب يك کلید ید کی که داشتیم ببینید کجا گذاشته اید با آن باز کنید .

صندوقدار گفت : بله آقای مدیر ، متأسفانه آنرا هم برای اینکه کم نشود در صندوق گذاشته بودم !

### عذر موجه

صاحب کار وارد کارگاه شده دید همه نشسته اند و قصه میگویند با آنها گفت : چیز عجیبی است ، چرا هر وقت من باینجا میآیم شما ییکار نشسته اید ؟ یکی از آنمیان گفت آقا هیچ عجیب نیست علتش اینست که شما کفش گالش پوشیده اید و خیلی آهسته می آید !

### بلای تعارف

آقای «تعارف پرور» یکی از دوستان خود را در خیابان دید و با اصرار او را بشام دعوت کرد و بمنزل آمدند . پس از اینکه مهمان را باطاق پذیرائی هدایت کرد بزین خود گفت من یکی از دوستان را امشب دعوت کرده ام باید يك چلو خورش خوب درست کنی . زنت گفت مگر نمیدانی آخر برج است و پول ما فقط برای پختن يك چلو ساده کافی است . شوهر گفت عیب ندارد پلورا درست کن موقع شام کشیدن من میروم باشیز خانه و يك بشقاب شکسته را بزمین می اندازم و میگویم که خورشها بز میز ریخت

زنش هم گفت : آفرین ، فکر خویست .

موقعیکه سفره گسترده شد آقای تعارف پرور خود بآشپزخانه رفت و صدای شکستن بشقابی بگوش رسید و پس از چند لحظه باطاق برگشت زنش سراسیمه گفت : ای بیعرضه ، لابد ظرف خورش را انداختی و ریختی آقای تعارف پرور جواب داد : نه خانم ، ظرف پلو از دستم افتاد !  
تمرکز باد

شخص جهانگردی وارد دهکده ای شده بود و یکی از روستائیان میگفت : چیز غریبی است ! سال گذشته من از اینجا عبور کردم و دو آسیای بادی تو جهم را جلب کرد و اکنون یکی بیشتر نیست ، مگر چه شده که اهالی بیک آسیا قناعت کرده اند ؟ روستائی جواب داد : صحیح میفرمائید ولی چون در اینجا بادباندازه کافی نمی آمد که هر دو آسیارا بچرخاند اهل محل یکی را خراب کردند تا دیگری بهتر بچرخد !

### ساعت شناسی

مردی نزد پزشك رفت و از دل درد شکایت کرد. دکتر سرپایی او را معاینه کرد و بعد پرسید : خوب ، چه مواقعی دلتان درد میگیرد ؟ بیمار گفت: هر ده دقیقه یکبار ناگهان دلم درد میگیرد. دکتر پرسید : هر دفعه که درد میگیرد خیلی طول میکشد ؟ جواب داد : نه ، هر دفعه فقط نیم ساعت طول میکشد !

### خیر اندیشی

مردی دهاتی برای اولین بار بتماشاخانه رفته بود و نمایش جنائی را که سر انجام در آن زنی بقتل می رسید تماشا میکرد . موقعی که پرده سوم بالا رفت و زن بازیگر روی سن ظاهر شد بازیگری که نقش قاتل



را بازی میکرد و در گوشه تاریکی ایستاده بود نیز دیده میشد. دهاتی خوش قلب از دیدن این منظره طاقت نیاورده ناگهان از وسط جمعیت سالن فریاد برآورد که : « خانم ، آن مرد سیلو پشت راهرو است میخواهد با کارد ترا بزند مواظب خودت باش ». بدیهی است همه مردم خندیدند و نمایش تبدیل بیک کمدی خوشمزه ای شد .

### بهترین روزها

دورفیق زندانی در گوشه زندان باهم از روزهای خوش عمر صحبت میکردند . یکی از آنها گفت : سعادت آمیزترین و خوش ترین روزهای عمر من روزی بود که شنیدم بحبس ابد با اعمال شاقه محکوم شده ام . رفیقش تعجب کرد و پرسید : چطور ؟ این چه خوشی و سعادت است ؟ جواب داد برای اینکه قبلا یقین داشتم محکوم باعدام خواهم شد .

### قیمت جنس خوب

یکی از اهالی شهر برای گذراندن تابستان بییلاق رفت و در دهی مسکن کرد و چون برای صبحانه شیر لازم داشت پیش زنی روستائی که همسایه او و متصدی فروش لبنیات يك موسسه گاوداری بود رفت و گفت زن مشهدی - من تا چند ماه دیگر همسایه شما خواهم بود و همه روزه صبح برای خریدن يك لیتر شیر بنزد شما خواهم آمد روستائی گفت بسیار خوب. مشتری پرسید قیمت هر يك لیتر شیر چقدر است ؟ جواب داد : در اینجا ارزان است پنج ریال است .

مشتری گفت اما من شیر خالص میخواهم، خیلی خالص. فروشنده جواب داد : در این صورت باید برای هر لیتر ۷ ریال بپردازید .

مشتری - بسیار خوب میدهم، ولی باید گاورا جلوروی من بدوشی!

فروشنده - مانعی ندارد ، بمیل شما رفتار خواهد شد ولی آنوقت قیمت هرلیتر ۸ ریال است. بالاخره مشتری حاضر شد هر قیمتی را که میگویند بپردازد ولی بشرطی که خودش بادیست خود گاو را بدوشد و قبل از آن ظرف را ببیند و فروشنده باو حالی کرد که اینکار سابقه ندارد و ممکن نیست مگر اینکه شیر را هرلیتر ده ریال خریداری نمایند.

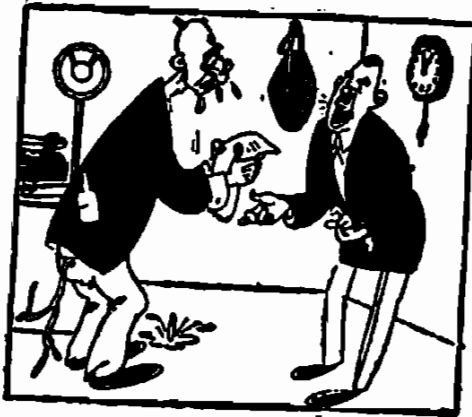
### تفاوت جنس

شخصی بدکان سبزی فروشی رفت تا کوجه فرنگی بخرد روی يك جعبه کوجه فرنگی نوشته بود کیلومی ۱۱ ریال و روی جعبه دیگری نوشته بود کیلومی ۷ ریال اما هر قدر خانم نگاه کرد و فکر کرد دید کوجه فرنگی های این دو صندوق باهم فرقی ندارد ناچار از سبزی فروش پرسید آقا این کوجه ها کیلو ۱۱ ریال است؟ گفت بله : پرسید آنها هم ۷ ریال است؟ جواب داد بله. خانم گفت مگر اینها تفاوتی هم باهم دارند ؟ سبزی فروش جواب داد : بله ، کیلومی ۴ ریال !

### شتر مرغ

معلم در سر کلاس گفت درس روز قبل را جمع بطیور بود و زندگی آنها را تشریح نموده بودم حالا شمه ای از آنرا سؤال مینمایم که بدون اندك معطلی جواب دهید. شاگردی از جای خود برخاسته گفت آقای معلم کلیه دروس روز گذشته را حاضر کرده ام و هر نوع سؤالی را بفرمایید جواب خواهم داد . معلم گفت آفرین بر تو ، حالا بگو ببینم شتر مرغ چگونه حیوانی است ؟ شاگرد پاسخ داد : وقتی تخم شتر را زیر مرغ بگذارند جوجه آن شتر مرغ خواهد شد .

## علم و عمل



خانمها ، آقایان ، اینک  
این دانشمند محترم راجع به بهداشت  
برای شما صحبت میکند .

## نمایش محال

یکی از بازیکنان تئاتر که در نقش کمدی سابقه و محبوبیت کم نظیری  
داشت يك موقعی اعلان کرد که در فلان شب میخواهد خود را داخل يك  
بطری کند و برای نمایش این عمل عجیب بلیط های زیادی فروخته شد .  
موقعی که سالن تماشاخانه پر از جمعیت شد و پرده بالا رفت بطری بزرگی  
وسط سن حاضر بود و بازیگر معروف روی سن ظاهر شد . نخست  
تماشاچیان برای وی کف زدند و او هم تشکر کرده سپس لباسهای خود را  
یکی یکی در آورد و با يك زیر شلواری کوتاه در برابر بطری ایستاد .  
اول دست خود را بدھانۀ بطری گذاشته فشار داد بعد پای خود را روی  
دھانۀ بطری گذاشته فشار داد ، و بعد سر خود را خواست داخل بطری  
کند و بدیهی است که ممکن نشد . آنوقت رو به تماشاچیان کرده گفت  
بطوریکه حضار محترم در روزنامه ها خوانده اند من میخواهم داخل  
بطری شوم و حالا هم میخواهم بشوم و نیز خیلی دلم میخواهد وعده ای  
را که به تماشاچیان داده ام عمل کنم ولی چنانکه ملاحظه میفرمائید  
هیكل من برای بطری بزرگ است و بطری هم برای جثه من کوچک و  
همه عقلا تصدیق میکنند که چنین کاری محال است و اگر کسی از

تماشاچیان بتواند چنین کاری را بکند من دو برابرهای کل بلیطها را باو میپردازم والا این نمایش ارزش آنرا دارد که برای حضار محترم درسی باشد و بعداً فریب تبلیغات مسحورکننده را نخورند البته من در آگهیها دروغ نگفتم زیرا گفتم میخواهم داخل بطری شوم و حالا هم میخواهم ولی بعضی وقتها خواستن توانستن نیست .

### مارك كارخانه

برای پری کوچولو يك عروسك خریدند که پشت آن چیزی چاپ شده بود . پری آنرا پدرش نشان داد و پرسید : باباجان اینجا چه نوشته ؟ پدرش گفت این مارك كارخانه است و توضیح داد که معمولاً روی همه چیز مارك كارخانه را میزنند تا معلوم باشد که مثلاً این عروسك تو در کدام مملکت و در کدام كارخانه ساخته شده ... چندی بعد پری صاحب يك خواهر کوچولو شد ، اولین دفعه که این نوزاد را باو نشان دادند با کمال عجله شروع بباز کردن قنداق و بالا زدن پیراهن او کرد . باباجانش پرسید: پری جان ، چرا همهچه میکنی، چکارش داری؟ گفت : میخواهم بینم در کدام كارخانه ساخته شده !

### نسیه جمع کردن

ندانم که گفت این حکایت بمن که در یکی از دهات اصفهان بقالی بود که بواسطه تجربه ها و خسارات زیادی که از نسیه دادن دیده بود با خودش شرط کرده بود که دیگر دیناری نسیه بهیچکس ندهد و دست رد بر سینه خویش و بیگانه نهد و چون مدتی در این تصمیم ثابت قدم مانده و همه را از خود رنجانده بود یکروز چند نفر از رنود تصمیم گرفتند بروند و هرطوری هست یا از بقال جنسی زیادی نسیه ببرند یا بالائی بسرش بیاورند

که مدتی معذب باشد پس سه چهار نفر هریک بایک جوال خالی بالبخندو خوشحالی بدکن بقالی آمدند و پس از سلام و احوال پرسی و پرسیدن نرخ اجناس و طی کردن نرخ آنها دستور کشیدن چند من شاه از هر قسم حبوبات از قیل ماش، عدس، لوبیا، نخود، برنج و غیره دادند و همه را بطور مخلوط در جوالها ریختند بعد اظهار داشتند که پول آنرا پس فردا تقدیم میکنیم... بقال بر آشفت و گفت من باخدای خود عهد کرده‌ام که تا زنده هستم باحدی نسیه ندهم و بر تصمیم خود ثابت هستم آنها گفتند آخر مگر نمیدانی که این تصمیم عملی نیست و دادن نسیه جزء لاینفک کسب و کار است و این عقیده و روش همه کاسبهاست تو هم باید بعموم تأسی کنی گفت من برخلاف عموم این تصمیم را گرفته‌ام و باید دیگران بمن تأسی کنند. رنود گفتند آخر چه ضروری در نسیه هست فرض کنیم پول این اجناس را امروز گرفتی و تا پس فردا در صندوق گذاشتی مگر برایت بچه میکند و از طرفی رفع احتیاج ما میشود و تو هم پس فردا پولت را میگیری و مساعدتی هم بنوع خود کرده‌ای. بقال گفت من همه این درسها را خوانده و خوب هم روانم، جنس که بنسیه از دکانی بیرون رفت مثل مرغی است که از قفس پریده باشد حالا دیگر کی برگردد خدا میداند. بقول حاجی اردکانی برقایش میگفت روی دوهزاری نوشته است: «بدست همه کسم مده» و پشت آنها نوشته «وقتی گرفتی پسم مده» و نسیه جواب خرید جنس و پرداخت قسط تاجر را نمیدهد و اگر بدفترهای کاسبها نگاه کنید می بینید که همه پراز حساب نسیه است که حاضر هستند هزار تومان آنرا بصد تومان نقد سودا کنند و خلاصه نسیه نمیدهم.

رندان پس از شنیدن این سخنان گفتند پس جنس شما حاضر است

در صورتیکه بنسیه دادن حاضر نیستی بسم الله مال خودت. بقال هم اجناس مخلوط شده را در کنار انبار رویهم خالی کرد و تا مدت‌ها هر وقت خود و شاگردانش بیکار میشدند میرفتند بهلوی تل حبوبات مینشستند و دانه دانه ازهم جدا میکردند و هریک را بجای خود میریختند

یکروز که مشغول جدا کردن آنها و در انبار عقب دکان نشسته بودند یکی از دوستان رسید و گفت مؤمن هیچ معلوم هست که شما اون تو چکار میکنید؟ بقال جواب داد: بله، داریم نسیه جمع می‌کنیم. باز اینطور نسیه جمع کردن دیگر دوندگی ندارد!

### حافظ و ملکه

موقعیکه شهرت اشعار حافظ همه جا را گرفته بود زن شاه شجاع ملکه فارس که زنی ادیب و نکته‌سنج بود از شاه شجاع خواست که حافظ را احضار کند تا او در بوم شاهانه با او مناظره کند، پس از ورود حافظ و انجام تعارفات معمول خواجه مقصود را پرسید و ملکه از او خواست که مطلع شعری بخواند تا در زمینه آن گفتگو و مناظره شود. خواجه حافظ هم فکری کرد و این مطلع را خواند: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند - گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. ملکه که قصد استهزاء خواجه را داشت بخواجه گفت: پس باستناد این بیت شما شب گذشته در کارخانه مخصوصی تشریف داشته‌اید که آنجا آدم را از گل میساختند، اینطور نیست؟ حافظ گفت: آری بانوی گرامی من آنجا بودم. خانم پرسید: خوب، آیا شما ملتفت شدید که در آن گل کاه هم مخلوط کنند یا خالک خالص را خمیر میکردند؟ حافظ جواب داد: خیر، بانوی بزرگوار کاه در آن گل وارد نکردند زیرا اگر کاهگل بود آن رخنه‌ها که در

تن آدمیزاد است پدید نمی آمد.

### شناسائی

شخصی یکی از آشنایان را در خیابای دیده نزدیک رفت و سلام و احوال پرسى گرمی کرد و بعد از او پنج تومان قرض خواست آن مرد گفت خیلی معذرت میخواهم در اینطور وقتها انسان باید بدوستان خیلی نزدیک خود مراجعه کند و من متاسفم که شما را نمی شناسم و بجز یکمرتبه که در خانه فلانی شما را ملاقات کرده ام دیگر سابقه شناسائی ندارم و تعجب میکنم که چگونه از من که شما را نمیشناسم قرض میخواهید. آن شخص گفت صحیح است منم بهمین دلیل که مرا نمیشناسید بشما مراجعه کردم و پنجاه تومان قرض خواستم والا اگر مرا میشناختید که سه شاهی هم بمن اعتبار نمیکردید!

### قرن مادیات

مستخدمه بچه را برده بود در خیابان گردش بدهد ولی ناگهان سراسیمه وارد خانه شد و گفت خانم بچه را در خیابان گم کردم! خانم که غرق مطالعه کتاب اصول اقتصاد بود باخونسردی جواب داد مانعی ندارد، پول آنرا از حقوقت کسر می گذاریم!

### امتحان دیوانه

پزشکی برای معاینه دیوانگان رفته بود خواست یکی از از دیوانگانی که بظاهر عاقل تر می نمود امتحانی کرده باشد باو گفت: روز جمعه گذشته من شاهد يك حادثه جگر خراش بودم. کامیون بزرگی در خیابان يك موتوسیکلت سوار تصادم کرد و آن بیچاره را بطوری زمین زد که سرش از تنش جدا شد. مرد هم فوراً ازجا برخاست و سرخود را بدست گرفته

بداروخانه نزدیک آنجا رفت و کمی چسب برای چسباندن سر خود خرید... دیوانه خنده اش گرفت. دکتر پرسید هان، اگر گفتی کجای این قضیه ساختگی و دروغ بود. دیوانه دوباره بهقهقه خندید و جواب داد: ای ناقلای خیال کردی من نمیدانم که روزهای جمعه دواخانه‌ها بسته است.

### عمل جراحی

شخصی بدوست خود نقل میکرد که نمیدانی دیروز دکتر محله ما چه خوب همسایه‌ها را که سنگ مثانه داشت عمل کرد. شنونده پرسید چطور عمل را انجام داد؟ راوی گفت: اول باکمال سرعت شکم مریض را پاره کرده روده‌ها را شکافت و باکمال جرئت و جلادت سنگ را از مثانه بیرون آورده روده‌ها و شکم را دوخت و عمل باین مهمی را در ظرف بیست دقیقه انجام داد! شنونده پرسید: خوب، حال مریض چطور بود زیاد زجر نکشید؟ گفت: نخیر او اصلاً نفهمید زیرا در اول عمل عمرش را بشما داده بود!

### تدبیر پیر

يك پیر مرد تاجر که تازه از راه رسیده و در مهمانخانه‌ای منزل کرده بود هرچه میکرد خوابش نمیبود زیرا در اطاق پهلوی او یک زن و شوهر که تازه عروسی کرده بودند منزل داشتند و از بس حرف میزدند نمی‌گذاشتند که او بخوابد. پیر مرد می‌شنید که مرد میگوید: به به چه چشم‌های قشنگی داری باید اینهارا قاب کرد. و بعد از لحظه‌ای دوباره گفت: راستی که دهان خوشگلی داری باید قاب کرد و صبح تاشام بتماشای آن مشغول شد. اندکی بعد گفت به چه موهای قشنگی داری باید آنها را در قاب طلایی گذاشت.. پیر مرد دیگر خسته شده بیرون رفت و در اطاق



آنها را زد. مرد گفت کیست؟ جواب داد: قاب ساز است!

### شاهکار های حروفچینی

در یکی از روزنامه های فرانسوی درستون خبرهای زناشوئی این  
خبر درج شده بود: «دیروز باحضور عده زیادی جشن زناشوئی دوشیزه  
ماری ... باهنرمند معروف ریמוند ... در کلیسای ... برگزار شد.  
بلافاصله هردو مورد تعقیب کلاتر بخش قرار گرفتند ولی چون  
متعهد شدند دیگر این عمل را تکرار نکنند با دریافت جریمه از والدین  
آنها مرخص شدند.»

و در همان صفحه درستون خبرهای گوناگون این خبر خوانده  
میشد: «دو پسر بچه که سنشان در حدود ده سال بود اخیراً بمنظور سر-  
گرمی باد لاستیکهای اتومبیل هائی را که جلو سینماها و ایستگاهها توقف  
میکردند خالی مینمودند روز گذشته پاسبانی این عمل آنها را مشاهده  
کرد و هردو را دستگیر و بکلاتری برد.»

عده زیادی از دوستان آنها در خارج از آنجا منتظرشان ایستاده  
بودند تا شادباشهای صمیمانه خود را عرض کنند.

دقت در این دو خبر نشان میدهد که حروفچین ها چه دسته کلی  
بآب داده اند.

### مکرر - مکرر

شاعری قصیده بسیار زیبایی ساخته در محضر یکی از سلاطین  
خواند و سلطان که از آن بسیار خوشش آمده بود برای شاعر کف زد  
و گفت مکرر، مکرر. شاعر نیز بار دیگر آن قصیده را خواند و در  
پایان، سلطان گفت صد اشرفی طلا باو صله بدهند. بمحض اینکه سلطان

دستور صله را داد شاعر نیز کف زد و گفت مکرر ، مکرر . سلطان از این تقلید ظریف خندید و صد اشرفی دیگر نیز باو بخشید .

### تقیه دانشمند

در زمانی که حکیم ناصر خسرو علوی پیشوای سلسله اسماعیلی را تکفیر کرده بودند و در همه جا طرفداران او را مضروب و مقتول میکردند یکروز ناصر خسرو تازه وارد شهری شده و نزد پینه دوزی رفته کفش خود را باو داد تا درز شکافته اش را بدوزد ولی ناگهان غوغا و هیاهویی ازدور برخاست و پینه دوز هم کارش را رها کرده بجانب جمعیت دوید و پس از چند دقیقه بازگشت در حالیکه درفش پینه دوزش آلوده بخون بود .

ناصر خسرو پرسید : آنجا چه خبر بود که درفش توهم خونی شده ؟  
پینه دوز جواب داد : چیز مهمی نبود مردم یکی از پیروان ناصر خسرو علوی را بدست آورده کشتند منم برای اینکه از ثواب محروم نمانم درفشم را بپهلوی آن ملعون فرو بردم تا خون آلود شود . ناصر خسرو که اینرا شنید دست دراز کرده کفش خود را برداشت و خواست برود .  
پینه دوز گفت : کجا میروی ، دیگر کاری ندارم الان برایت میدوزم .  
ناصر خسرو پاسخ داد : نه ، نه ، در شهری که کند نام ناصر خسرو بدهاغ رسد مارا مجال تنفس نیست !

### لب پرتگاه

در یکی از جنگهای طوائف عده ای اسیر گرفته و نزد امیر آورده بودند . امیر فرمان داد آنها را بیام قلعہ ببرند و خود نیز به بالای بام رفته حکم کرد یکی یکی از اسیران خودشان را از بام قلعہ پایین پرتاب کنند

و هر کدام که نمر دند آزاد باشند . اولی خود را پرتاب کرد و بلافاصله جان داد . اسیر دومی چند مرتبه تالب بام آمد و نگاهی بیامین افکند و باز پس رفت و تالب بام دوید و باز نگاهی کرد و برگشت و وقتی این کار را چند بار تکرار کرد امیر درخشم شد و گفت چقدر پیش و پس میروی؟ اسیر گفت ای امیر بام قلعه خیلی بلند است و آدم میترسد باور کن اگر تو بجای من بودی ترا مهلت میدادم که هزار دفعه پس و پیش بروی ! امیر خندید و بقیه را معاف کرد .

### جای سیگار

زنی از خیابان عبور میکرد بچه پنج ساله‌ای را دید که سیگار میکشد . باو گفت : تو بچه پنجساله خجالت نمیکشی که سیگار بدهانت گذاشته‌ای ؟

بچه جواب داد : اینکه عجیبی نیست ، مگر شما آنرا کجای خودتان میگذارید !

### دلال بازی

ملانصرالدین الاغی داشت که خیلی تنبل و خیلی الاغ بود و ملا از دست او بتنک آمده خیال فروش آنرا داشت چون معامله چارپایان در میدان مال فروشها بوسیله دلال انجام میگرفت لذا ملا الاغ را یکی از دلالها نشان داده گفت اگر مشتری افتاد الاغ مرا بفروش و دو تومان حق خود را بگیر .

پس از لحظه‌ای دلال چند مشتری برای الاغ پیدا کرد و بلزبان چرب و نرم خود بنای بازار گرمی را گذارده گفت این الاغ محسنات زیادی دارد :

اولاً از حیث زور و قوت کت رخس رستم را از پشت بسته و در مقام  
پرش و جفت زدن مثل رخس چاه را از راه فرق نمیگذارد. ثانیاً از هوش  
و ذکاوت سرآمد چارپایان است بطوریکه اگر از دو فرسخ راه او را سر  
دهند بکراست بطویلۀ خود میرود.

ثالثاً از حیث باربری بارچهل قاطر را بمنزل میرساند.

رابعاً از حیث ... هنوز کلام دلال بآنها نرسیده بود که ملا افسار  
الاغ را گرفته بطرف خود کشید، دلال اعتراض کرده گفت ملا برو کنار  
بگذار معامله سر بگیرد ولی ملا دودستی مهار الاغ را چسبیده گفت من  
نمیدانستم الاغ من اینهمه محسنات دارد و حالا که فهمیدم الاغ باین خوبی  
دارم اگر هموزن آن طلا بدهند نمیفروشم. بیا این دو تومان دلالت را  
بگیر و الاغم مال خودم!

### توضیحات فنی

مسافری بامهندس راه آهن سر صحبت را باز کرده بود و میگفت:  
واقعاً لکوموتیو اختراع عجیبی است، چقدر بار میکشد! چه طاقتی دارد!  
آقای مهندس راستی این لکوموتیوها چقدر دوام میکنند؟ مهندس گفت:  
تقریباً سی سال.

مسافر گفت: سی سال؟ خیلی خوب است، ولی آیا میشود کاری  
کرد که خیلی زیاد ترددوام کند؟ مهندس جواب داد: چرا ممکن نباشد،  
اگر راه نرود و دود نکند تا پنجهزار سال هم دوام خواهد کرد.

### اتومبیل بدای

مردی در حالیکه بسته‌ای در دست داشت بسرعت در خیابان میرفت  
یکی از دوستان صمیمی‌اش رسید و گفت: با این عجله کجا میروی؟ جواب

داد هیروم خانه، امشب جشن تولد زنم است . پرسید : حتما این هم هدیه است که برای او خریده‌ای ؟ گفت : بله، يك کردن بند است که سه رشته مروارید غلطان دارد ، نمیدانی چه چیز عالی است. رفیقش گفت : حتماً پولش هم خیلی شده است ، اگر من بجای تو بودم باپول آن يك اتومبیل كوچك برای زنم میخریدم که بعدهم از آن استفاده کنیم ولی يك کردن بند گرانقیمت فایده عملی ندارد چیز اینكه يك تجمل عالی است. مردهدیه بدست فکری کرد و آهسته گفت : اتفاقاً خودم هم همین فکر را داشتم ولی عیب کار اینجاست که اتومبیل بدلی پیدانمیشود .

#### ا . ب . پ . ت

آموزگار آموزشگاه سالمندان خطاب بمردی که درسومین جاسه درس حاضر شده بود گفت : روی تخته بنویس (د) . مرد سالمند گفت آقا من دال نمی دانم ولی اگر بخواهید ك می نویسم .  
آموزگار میگوید : خیلی خوب همان كاف را بنویس . مرد سالمند پای تخته رفته بخط درشت مینویسد (ج) ؛ آموزگار باتعجب وخشم می گوید تو بنا بود كاف بنویسی حالا این چیست که نوشته ای ؟ مرد سالمند جواب میدهد : آقا این لام است !

#### وضع بازار

مردی از رفیق خود که تازه مغازه باز کرده بود پرسید وضع بازار و کار و کاسبی چطور است ؟ جواب داد گویا امروز وضع بازار خیلی بهتر است زیرا من دو برابر دیروز فروش کرده‌ام . پرسید دیروز چقدر فروخته بودی گفت هیچ !



### صاحبخانه

- تو همیشه در این خانه نشسته  
و گدائی میکنی چطور است که  
صاحبخانه بلندت نمیکند؟  
- خانه مال خودم است!

### انگشت فرشته

یکی از نقاشان معروف فرانسه از طرف کشیش کلیسایی مأمور شد  
یک تابلوی زیبا که موضوع آن صعود حضرت مسیح بآسمان بود بسازد.  
وقتی تابلو تمام شد نقاش کشیش را خواست تا اگر در تابلو نقصی می بیند  
باو یاد آور شود و تصحیح کند.

کشیش پس از مدتی مطالعه بالاخره فهمید که یکی از فرشتگان  
بجای پنج انگشت چهار انگشت دارد. پس با تعجب از نقاش پرسید: آیا  
شما تا کنون دیده اید فرشته ای چهار انگشت داشته باشد؟

نقاش از روی استهزاء لبخندی زده اظهار داشت: «خیر، ولی آیا  
عالیجناب تا کنون فرشته را با پنج انگشت دیده اند؟»

### قطار همراه

جوانی در قطار راه آهن از بس بسؤالات بی سروته همسر خود که  
پیرزن پرچانه ای بود جواب داد خسته شده و در فکر فرار از دست او بود  
ناگهان قطار تکان شدیدی خورد و ایستاد. پیرزن رنگش پرید و از جوان  
خواهش کرد برود ببیند چه خبر است، چند دقیقه بعد مراجعت کرد  
و اظهار داشت چیز مهمی نبود، قطار گاوی را زیر گرفته. پیرزن گفت:  
چطور چیز مهمی نیست؟ یک گاو ییکناه ازین رفته و شما میگوئید مهم

نیست چرا جوانهای این دوره اینقدر قسی‌القلب هستند ، خوب بگوئید  
بینم مگر گاو روی خط آهن بوده که زیر قطار رفته ؛ جواب داد : نخیر  
لکوموتیو برای زیر گرفتن او بطویل‌ه‌اش رفته است !

### پول دندان عاریه

دندانسازی يك دست دندان عاریه برای شخصی ساخته و تحویل  
داده بود ولی هرچه میکرد پول آن وصول نمیشد . پس فکری کرده  
و برای اینکه بتواند دندانها را پس بگیرد تلفن میکند و میگوید: آقا  
تشریف بیاورید محکمه بینم دندانهای شما چطور است و بقیه دستور ها  
را بدهم . بیمار می‌آید ولی دندانساز با کمال تعجب می‌بیند که او دندان  
دردهان ندارد و اینطور مذاکره میشود :

- آقا شما بایستی دندانها را هم بیاورید تا من معاینه کنم .  
- آقای دکتر خیلی متأسفم ، دندانها را در مقابل صد تومان گرو  
گذاشته‌ام اگر ممکن است این مبلغ را قرض بدهید تا دندانها را از گرو  
در آورده بمعاینه برسانم !

### اوقات غذا

مسافری تازه بشهری وارد شده در مهمانخانه پانسیون منزل گرفته  
بود موقعی که میخواست خارج شود پیشخدمت را صدا زده پرسید : درجه  
ساعاتی غذا میدهید ؟

پیشخدمت گفت : صبحانه از ۶ تا ۹ - چاشت از ۹ تا ۱۲ - ناهار  
از ۱۲ تا ۳ - چای از ۳ تا ۷ و شام از ۷ تا ۱۲ .

مسافر گفت: آقا اینکه خوب وضعی نیست در اینصورت من وقت  
گردش نخواهم داشت !

### برای خرید جنس

شخصی با پسر بچه پنجساله خود بمیدان مال فروشها رفت تا يك ماده گاو بخرد . ضمن بازدید گاوها برای انتخاب يك ماده گاو خوب همه جای آنها را امتحان میکرد ، به پشت گاوها دست میکشید ، جاهای پرگوشتشان را میان دوانگشت فشار میداد ، پستانهای گاو را در دست میمالید تا وضعیت چاقی یا لاغری و آرامی و شروری آنها را بفهمد ، پسر كه كه حرکات پدرش را نگاه میکرد پرسید باباجان چرا همهچه میکنی چكارشان داری ؟

پدر جواب داد بچه جان آدم وقتی میخواهد چیزی بخرد باید همه جور آنها را امتحان کند تا خوب و بدش را بشناسد و مغبون نشود . پسر كه همینكه این حرف را شنید خیلی متأثر شد و اظهار داشت باباجان پس گمان میکنم بزودی خواهرم ازدست ما خواهد رفت زیرا از دیدن این كارهای تو با گاوها فهمیدم كه جعفر همسایه میخواهد خواهرم را خریداری كند !

### ملاقات غیرمنتظره

دو تابلنگ گردش میکردند ، در وسط كوهها يك خانه ییلاقی رسیدند ، چون کسی در آن نبود داخل شدند . وسط اطاق يك پوست پلنگ انداخته بودند یکی از آنها بدیگری گفت : این را میشناسی ! دومی تا چشمش بآن پوست افتاد حالش تغییر کرد و گفت : زود از اینجا برویم ، این مادرزن من است !

### بینی روزنامه نویس

آقای (روبروفه) روزنامه نویس شهیر فرانسوی باتمام محبوبیتی



که در میان طبقه روشنفکر داشت از دست یینی زشت و بزرگ و بیقواره خود ناراضی و عصبانی بود زیرا در بین نامه هائی که هر روز بعنوان اومیرسید صدها نامه و تلگراف از طرف اشخاص متلك گو بوی رسیده بود که یینی او را مسخره کرده بودند .

بالاخره متوسل بیک جراح مشهور شد و جراح قول داد بایک عمل مختصر یینی استاد عالی مقام را بتراشد و بیک یینی قلمی شیک تبدیل نماید و نویسنده محترم برای آنکه تفصیلات آنرا بهمه مردم گوشزد کند و از دست بذله گویان راحت شود تقاضا کرد از طرف اداره رادیو يك میکرفون در مقابل او گذاشته شود و جریان عمل بوسیله رادیو با اطلاع شنوندگان برسد و اداره رادیو پاریس هم بیاس احترام استاد آنرا پذیرفت و موقعی که جراحی شروع شد با کمال دقت جریان عمل یعنی آخ و ناله های نویسنده و حتی صدای تراشیدن و شکستن استخوان هم با کمال دقت از رادیو بگوش ملت فرانسه رسید .

از روز بعد صدها نامه و تلگراف با اداره روزنامه و رادیو میرسید که مردم تقاضا میکردند این برنامه را تکرار نمایند !

### دانش آموز حاضر جواب

معلم در سر کلاس گفت احمد بگو بینم انسان چند عدد دندان دارد ؟ احمد جواب داد سی و دو عدد . معلم گفت : صحیح است آفرین . حال بگو بینم دندانهای آخرین را چه مینامند ؟ احمد جواب داد : دندان عاریه یا مصنوعی !

### دزدی بی اهمیت

مستر دورانت در یکی از خیابانهای شیکاگو مغازه لباس فروشی

داشت و یکروز صبح که آمد در را باز کند دید دزدان هرچه بوده و نبوده برده‌اند و مغازه خالی است بیدرنگ موضوع سرقت را بکلانتری محل اطلاع داد و در انتظار نتیجه اقدامات پلیس بطرف خانه بازگشت . در راه یکی ازدوستانش بوی برخورد واز او پرسید : چه میگویند ، شنیده‌ام مغازه‌ات را دزد زده آیا خیلی سرقت کرده‌اند ؟ مستردورانت گفت : بله هرچه بوده برده‌اند اما چیز مهمی نیست و خدا را شکر که دیشب آمده‌اند اگر پرنسب آمده بودند خیلی خسارت میزدند . رفیقش پرسید : چطور مگر پرنسب جنس بیشتری در آنجا بود ؟ مستردورانت گفت : بله ، امانه ، آخر ملاحظه بفرمائید من دیروز اتیکت تمام اجناس را عوض کرده و صدی بیست و پنج ارزانتر نوشته بودم !

### ویرگول قیمتی

گاهگاهی ممکن است يك ویرگول در نوشته‌ها باعث گرفتاری یارهایی آدمی گردد و عرض و طول دستگاه دادگستری برای جلوگیری از اینگونه اشتباهات است چنانکه میگویند روزی الکساندر سوم تزار روسیه میخواست یکی از محکومین را به سیبری تبعید کند و بملکه دستور داد فرمان تبعید ویرا نوشته ابلاغ کند. مضمون فرمان این بود :

« بخشایش صلاح نیست ، بسگیری بفرستید » .

ولی امپراطریس فرمان را اینطور نوشت : « بخشایش ، صلاح نیست بسگیری بفرستید » و در نتیجه محکوم را بلافاصله آزاد کردند .

### زنای بعنف

زنی شکایت بقاضی برد که فلان مرد بامن زنای بعنف مرتکب

شده قاضی فرستاد مرد را حاضر کردند و باو گفت چرا بزور باین زن مرتکب عمل ناپسند شدی؟ مرد انکار کرد ولی قاضی گفت باید بعنوان جریمه ده اشرفی باین زن بدهی. مرد ناچار حکم را اجرا کرد و زن از محکمه قاضی خارج شد سپس قاضی بآن مرد گفت برو وجه خود را از زن بازگیر، مرد بدنبال زن دوید و هرچه کوشش کرد پول خود را از زن بازستاند موفق نشد و زن نیز نزد قاضی مراجعت کرد و شکایت کرد که پولی که این مرد بحکم شما داده میخواهد پس بگیرد. قاضی گفت ای درغگو پول را باو پس بده زیرا وقتی نتواند پول را بی رضای تو از تو بگیرند چگونه ممکن است بی رضای تو باتو زنا کرده باشند.

### عادت

آموزگاری عادت داشت که هر وقت دانش آموزی پرسشهایش بخوبی جواب میداد میگفت: «آفرین خوب جواب دادی بنشین» یکروز هنگامی که آموزگار بطرف دبستان میرفت و ساعت همراه نداشت از یکنفر عابر پرسید «چه ساعتی است؟» جواب داد ساعت هفت و نیم. چون آموزگار خود قبلا حدس زده بود که باید ساعت هفت و نیم باشد بلافاصله بر حسب عادت گفت: «آفرین خوب جواب دادی برو بنشین»!

### عکاسان ماهر

سه نفر عکاس جوان که تازه عکاسخانه باز کرده بودند بهم رسیده و از شاهکارهای خود تعریف میکردند یکی گفت عکسهایی که من میگیرم بقدری طبیعی و جاندار است که گویی با آدم حرف میزنند و عکسهایی که در آتلیه زده ام از دور با آدم زنده اشتباه میشوند. دیگری زمینه را بالاتر گرفته گفت من يك عکس از مجسمه سنگی شاه گرفتم و بقدری

طبیعی است که هر وقت روی آب میگذارم مانند مجسمه سنگی زیر آب  
 میرود و عکس دیگری از قلعه توجال گرفتم و بقدری عالی شده است که  
 اگر بك ميزان الحرارة روی آن بگذاری ده درجه زیر صفر را نشان  
 میدهد سومی گفت منهم يك عكس كهنة قدیمی از پدر بزرگم داشتم و  
 آنرا اگر اندیسمان کرده توی ویتترین زده‌ام و بقدری با روح است که  
 هر روز صبح مجبورم ریشهای صورتش را که بلند شده بتراشم !

### رژیم غذا

شخصی برفیقش گفت : من تصمیم گرفته‌ام بعد از این فقط اغذیه  
 نباتی بخورم و از خوردن گوشت بکلی اجتناب کنم . رفیقش گفت لابد با  
 مشورت طیب این تصمیم را گرفته‌اید ؟ جواب داد : نخیر با مشورت قصاب  
 زیرا او دیگر حاضر نیست بمن نسینه بفروشد .

### شیشه بری

شیشه مغازه را شکسته بودند و صاحب مغازه موضوع را پیدر طفلی  
 که سنک زده بود اطلاع داد و از او درخواست جبران خسارت شیشه را کرد . روز  
 بعد شخصی بآن مغازه مراجعه کرد و گفت آقا شیشه شکسته را عوض  
 نمیکنید ؟ من شیشه بر هستم و حاضرم ۵۰ ریال بگیرم و شیشه را عوض کنم .  
 صاحب مغازه گفت : شیشه را عوض میکنیم ولی ۵۰ ریال زیاد است شیشه بر  
 همسایه مان با ۴۰ ریال عوض میکند . مراجعه کننده چهل ریال پول  
 در آورده گفت بفرمائید این چهل ریال ، من پیدر طفلی هستم که شیشه شمارا  
 شکسته و صورت حسابی بمبلغ دو بیست ریال برای من فرستاده‌اید .

### بچه فضول

بچه يك خانواده ای خیلی فضول و پر حرف بود و همیشه راجع بهر

مهمانی که وارد منزل میشد ایرادی گرفته مسخره و فضولی می کرد و مهمانن گرچه بروی خود نمی آوردند ولی میرنجیدند ، اتفاقا یکروز شخص محترمی در منزل ایشان مهمان بود که بینی بزرگی داشت و مادر بچه که احتمال میداد بینی آن شخص توجه بچه را جلب کند و ناگهان چیزی بگوید که اسباب شرمندگی شود بچه را صدا زد و یواشکی سفارش کرد که مبادا از بزرگی بینی این شخص حرف بزنی ها ! همه میدانند که بینی او بزرگ است ولی گفتن و اظهار کردن آن بد است و نباید راجع ب بزرگی آن حرفی زد . بچه هم قبول کرد . موقعی که سر سفره نشسته بودند پسرک که نمیتوانست از پر حرفی خودداری کند بمادرش گفت : ماما جان ! این آقا چه بینی قشنگ کوچکی دارد !

#### معنی ده درصد

پس از اینکه کلفت گوشت را خریده و مراجعت کرد از خانم پرسید خانم ، معنی ده درصد چیست ؟ خانم گفت برای چه میپرسی ؟ گفت ، هیچ امروز قصاب گفت اگر همیشه از او گوشت بخریم « ده درصد » بمن خواهد داد که مال خودم باشد ولی من معنایش را نفهمیدم .

خانم جواب داد - فهمیدم ، معنایش این است که ما باید قصاب خودمان را عوض کنیم و از جای دیگر گوشت بخریم !

#### اماله طیب

معروف است که موقعی کریمخان وکیل بیمار شد و طبیبی برای عیادت وی خواستند . طیب چون کریمخان را معاینه کرد دستور داد تا اسباب اماله حاضر کردند و گفت باید اماله شود . کریمخان که مردی متعصب بود باخشونت پرسید : کی باید اماله شود ؟ طیب از لحن خشن کریمخان

ترسید که اگر بگوید شما برایش گران تمام شود ناچار جواب داد : بنده را باید اماله کنند تا شما خوب شوید ! پس ناچار طیب بیچاره را اماله کردند و از قضا کریمخان خوب شد ! و بعد از آن هر وقت کریمخان بیمار میشد دستور میداد طیب و اسباب اماله را حاضر کنند !

### یکسال حبس

پسر یکی از متمولین را بجرمی توقیف کرده بودند و از محکمه برای وی تقاضای ده سال حبس شده بود . پدر متهم نزدیکی از وکلای معروف دادگستری رفته ویرا برای دفاع از پسرش در دادگاه دعوت کرد ضمناً در نخستین جلسه از وکیل پرسید فکر میکنید ده سال حبس خیلی زیاد نیست ؟ وکیل گفت :

خیلی سخت است و سعی میکنیم کمتر بشود . پدر متهم که از سر نوشت پسر خود بیمناک بود بوکیل اظهار داشت من از قدرت بیان و اطلاعات وسیع شما بسیار شنیده‌ام و اگر بتوانید در دادگاه طوری دفاع کنید که مدت زندان پسرم یکسال تقلیل یابد حاضرم ده هزار تومان حق الوکاله بشما پردازم وکیل هم پذیرفت و پس از محاکمه و دفاع وکیل، متهم به یکسال زندانی محکوم شد . روزی که حکم دادگاه صادر شد پدر متهم ده هزار تومان وجه را نزد وکیل برد و از او بسیار تشکر کرد که طبق وعده عمل کرده است . وکیل اظهار داشت : بله آقای عزیز شما نمیدانید چقدر زحمت کشیدم و خون دل خوردم و مواد قانون را زیر و رو کردم تا توانستم حکم یکسال حبس را از دادگاه بگیرم . آن شخص پرسید : مگر دادگاه چه نظری داشت ؟ وکیل گفت : هیچ آقا ، دادگاه نزدیک بود پسر تانرا تبرئه کند ولی چون من یکسال حبس را بشما قول داده بودم

تمام هنر و مهارت خود را بکار بردم تا نتیجه محاکمه بصورتی که قرار گذاشته بودیم یکسال حبس باشد!

### نعمت موجود



زن: یادت هست آنوقت‌ها چقدر دنبال من میدویدی، حالا همش روزنامه میخوانی!  
شوهر - بله آدم دنبال اتوبوس میدود سوار شود وقتی سوار شد دیگه کاری ندارد.

### از دفتر خاطرات يك زن امريكائي

۱۱ ژوئن - امروز با شوهرم بقصد مسافرت باروفا در کشتی مسافری نیویورک سوار شدیم.

۱۵ ژوئن - سفر دریا هم برای خود چیزهای جالب زیاد دارد. امروز هنگامیکه در کافه بار با کاپیتان مشغول رقص بودیم کاپیتان اظهار عشق آتشینی نسبت بمن کرد و با حضور شوهرم بمن گران آمد.

۱۸ ژوئن - دیروز کاپیتان گفت از فکر من دیوانه شده و هرگاه با احساسات او پاسخ مساعد ندهم کشتی و همه مسافرین را در اقیانوس غرق خواهد کرد.

۱۹ ژوئن - چاره‌ای جز فداکاری نبود امروز من کشتی و مسافرین را از غرق شدن نجات دادم!

### قارچ سمی

یک نفر دهاتی در وسط کوهها داشت قارچ جمع میکرد چند نفر

از دانشجویان که بگردش رفته بودند ویرا دیدند و یکی از آنها باو گفت  
عموجان ، این قارچها که از زمین میکنی همه سمی است و اگر آنها را  
بخوری فوراً مسموم میشوی و میمیری !  
دهاتی جواب داد : نترسید آقایان اینهارا برای خوردن نمی چینم  
میخواهم ببرم بفروشم !

### شهدی عباس

آمورگار از شاگرد کلاس دوم برای آزمایش هوش پرسید : سام  
و حام پسران نوح بودند پدرشان کی بود ؟ شاگرد مس مس میکند و  
نمیتواند جواب بدهد . و در خانه مسئله را از پدرش میپرسد . پدرش  
میگوید جواب اینکه کاری ندارد زیرا خود آموزگار هم اسم پدرشان را  
گفته است . مثلاً تقی و عباس پسر شهدی حسن همسایمون هستند پدرشان  
کی بود ؟ دانش آموز میگوید : شهدی عباس . پدر گفت خوب میخواستی  
همین را آنجا بگوئی .

اتفاقاً روز بعد باز قرعه بنام همین شاگرد اصابت کرده آموزگار  
از او پرسید : سام و حام پسران نوح بودند اسم پدرشان چیست ؟ شاگرد  
جواب داد : شهدی عباس !

### عشق تلگرافی

در یکی از شهر های امریکا دختر زیبائی متصدی قبول تلگرافات  
بود . جوانی که در عشق تجربه ای نداشت عاشق او شده و از بس کمر و  
بود جرأت نمیکرد راز خود را بامعشوق در میان گذارد و هر روز بهوای  
دیدن آن دختر بتلگرافخانه میرفت و باین شهر و آن شهر تلگرافهای  
بیمعنائی میکرد .



عاقبت روزی دل خود را بدربار زد و تصمیم گرفت منظور خود را صاف و پوست کنده بدختر حالی کند .. اما موقعی که جلوی باجه رسید ازدیدن دختر دست و پای خود را گم کرد ناچار کاغذ تلگراف را برداشت و روی آن نوشت :

« عزیزم ، من ترا میپرستم » و نزدیک باجه آمد و آنرا دست دختر داد و مانند معمول پرسید: خانم چقدر باید تقدیم کنم ؟ دختر نظری بکاغذ انداخت و گفت : پنجاه دلار !

### نسخه عشقی

جوانی که از عشق ماهر و می در تب و تاب بود نزد طیبی رفت - طیب چون حال او را پرسید و نبضش را گرفت و قدری با او سخن گفت دریافت که عاشق است پس این بیت شعر را روی کاغذی بعنوان نسخه نوشته بوی داد :

مریضی که از عشق تب میکند      علاجش دو غناب لب میکند

### حل المسائل

سؤال - چرا مرغها غالباً يك پای خود را بلند کرده روی يك پا می ایستند ؟

جواب - برای اینکه اگر هر دو پای خود را بلند کنند می افتند !

سؤال - چرا وقتی اذان میگویند دست بر گوش خود میگذارند ؟

جواب - برای اینکه اگر دست روی دهان خود بگذارند صدایشان در نمی آید !

سؤال - چرا نجارها مداد را پشت گوششان میگذارند ؟

جواب - برای اینکه تیشه ورنده پشت گوششان جانیکیبرد !

سؤال - آیا درد چشم بدتر است یا درد گوش ؟

جواب - مسلماً درد گوش بدتر است زیرا اگر کسی چشمش درد کند میتواند چشمش را هم بگذارد ولی گوشش را نمیتواند بهم بگذارد!

### جبران بدزبانی

منوچ کوچولو از پدرش ده شاهی پول خواست ولی پدر از دادن پول با خودداری کرد . منوچ هم عصبانی شد و از سرغیظ گفت: «کره خر!» و پا بفرار گذاشت .

عصر همانروز پدر منوچ باویکریال پول داده گفت : خوب ، منوچ حالا کره خر کیست ؟ منوچ فکری کرده جواب داد : باباجان ، ببخش کره خر من هستم !

### عاجز خوشبین

در پایتخت یکی از کشور های اروپا که در موقع خاصی مردم آن زیاد با امریکا مهاجرت میکردند وزیر مختار امریکا صبح ناشام گرفتار جواب دادن باینگونه اشخاص بود . روزی يك پیر مرد شل در حالی که چوب دستی زیر بغل داشت و يك چشم خود را نیز باند بسته بود نزد وزیر مختار آمد و راجع بمهاجرت با امریکا از او سؤال کرد . وزیر مختار برای یستمین بار در آن روز جواب داد : نه آقا ، دیگر ما مهاجر نمی پذیریم ، عده تکمیل شد . باید پنج سال دیگر مراجعه بفرمائید .

پیر مرد کسل شد و لنک لنکان از اطاق بیرون رفت اما وقتی دم در اطاق رسید رورا بر گردانده از وزیر مختار سؤال کرد که : خوب آقا بفرمائید که صبح خدمت برسم یا عصر ؟

## رضایت معلم

پدر از پسر خود پرسید : خوب پسر جان آیا معلم کلاس از رفتار و درس خواندن تو راضی است؟  
پسر جواب داد : بلی پدر جان: مخصوصاً دیروز میگفت که اگر همینطور درس بخوانم ، سال دیگر هم مرا در همین کلاس پهلوی خودش نگاه خواهد داشت !

## اجازه مرخصی

آقای «تنبل زاده» هر روز بیک عنوان تازم ای از اداره غایب میشد. یکروز نزد رئیس رفت و گفت: اجازه بدهید من بروم منزل چون امروز خانه تکانی داریم و باید بزمن کمک کنم . رئیس جواب داد : متأسفانه نمی توانم بتو مرخصی بدهم چون خانم شما چند دقیقه قبل بمن تلفن کرد و گفت تو مرد تنبل و بی عرضه ای هستی و اگر بخانه بروی عوض کمک اسباب زحمت او خواهی شد و خواهش کرد نگذارم بخانه بروی . -  
آقای تنبل زاده اوقاتش تلخ شده فکری کرده و گفت : قربان، پس معلوم میشود تنها من دروغگو نیستم . شما هم دست کمی از من ندارید زیرا من اصلاً زن ندارم که تلفن بکند .

## جواب حسابی

شخصی با رفیق خود از گرفتاری و نگرانی بسیار خود سخن میگفت در آخر گفت : حالا نمیدانم چه خاکی باید بسر بریزم. رفیقش که میخواست خونسردی را باو تلقین کند گفت : بعقیده من وقتی کسی بخواد خاك برسر بریزد دیگر این خاك و آن خاك برایش فرقی ندارد !

## سینماشناسی

جوانی هر شب برای دیدن يك فيلم بسینما میرفت و برای هشتمین بار در نمایش فیلم «پری پیکر» حضور یافته بود. کنترل سینما که در این ۸ شب او را شناخته بود تعجب کرد و شب بعد که باز مشتری پروپا قرص برای دیدن این فیلم آمد از او پرسید: آقا مثل این است که شما از این فیلم خیلی خوشتان آمده که هر شب برای دیدن آن تشریف میآورید. جوان گفت هیچ اینطور نیست و داستان مزخرفی است. کنترل پرسید پس چرا برای دیدن آن می آئید؟ جواب داد: برای اینکه واسطه فیلم بانویی لخت میشود و درست موقعی که میخواهد زیر پیراهنی خود را در بیاورد قطار راه آهن از جلو او عبور میکند و وقتی قطار رد میشود خانم وسط آب مشغول شناوری است. من برای این هر شب می آیم که شاید یکدفعه ترن تأخیر داشته باشد و بتوانم این بانوی زیبارا قبل از آنکه بمیان آب پیرد لخت و عور تماشا کنم.

## اثر گرما

پس از اینکه آموزگار در کلاس توضیح داد که بعضی از مواد بر اثر گرما از هم باز شده و بر اثر سرما جمع و منقبض میشوند، دانش آموزان پرسیدند کداميك از شما میتواند چیزی را نام ببرد که دارای این کیفیت باشد. یکی از دانش آموزان از جای خود برخاسته چنین گفت: «روز ها! زیرا در تابستان که هوا گرم است روزها درازتر شده و در زمستان که هوا سرد است کوتاهتر میشوند!»

## معجزه

کشیشی با تفصیل شرح کشته شدن «سن ژان مفس» را برای مردم

نقل میکرد و میگفت که ابتدا دستهای او را از پشت بسته بعد سرش را روی کنده هیزمی نهاده بایک ضربت تبر قطع کردند ولی او برای اینکه معجزه خودش را نشان بدهد برخاسته سرش را برداشت و چند قدم راه رفت و بعد آسوده خوابید .. یکی از کسانی که این اظهارات را گوش میداد پرسید: چطور آدم با سر بریده راه میرود: کشیش جوابی نداد و پیرزنی که این سؤال را شنید گفت: در این موقع آن سه چهار قدم اول مشکل است، ولی اگر کسی براه افتاد دیگر تا آنجا که دلش بخواهد میرود. کشیش حرف پیرزن را تصدیق کرد اما یکی دیگر از او پرسید: شما گفتید که دستهای او را از پشت بسته بودند پس در این صورت سرش را چگونه از زمین برداشت؟

کشیش جوابی نداشت بدهد ولی نوکرش که حضور داشت گفت «عجب احمقی هستی، آنرا با دندانش برداشت!»

### قپان گویا

در نقاط پر جمعیت شهرهای بزرگ اروپا و امریکا قپانهای خودکاری وجود دارد که پس از انداختن پول با صدای بلند وزن شخص را میگوید. مردی برای مسافرت وارد یکی از ایستگاههای راه آهن شد و دید که بلندگوی سالن میگوید: خودتان را با قپانهای ما وزن کنید. جلو رفت و قپان را مشاهده کرد که بجای صفحه نوشتن وزن يك باند گوکار گذاشته بودند ناگهان صدائی از بلندگو گفت: پنج ریال از سوراخ دست راست بیندازید تا همه چیز را بگویم. مرد روی قپان ایستاد و يك سکه پنج ریالی توی آن انداخت. بلندگو گفت: شما چهل و دو سال دارید و وزن ۶۲ کیلو و قدتان يك متر و ۶۱ سانتیمتر است و میخواهید با قطار ساعت

۱۷۰۴ دقیقه بشهر بیسکرن بروید ... همه این حرفها درست بود . مرد خیلی تعجب کرد و دو مرتبه يك پنجریالی دیگر انداخت و همین جوابها را شنید. بعد خواست دقت قبان را بفهمد لذا رفت بیرون و عینك سیاهی بهچشمش گذاشت و کراواتش را باز کرد و سیل نازکی پشت لبش کشید و برگشت روی قبان ایستاد و پنج ریال دیگر انداخت و قبان بصدادرآمد و گفت : شما ۴۲ سال دارید . وزنتان ۶۲ کیلو و قدتان یکمتر و ۶۱ است و با این حماقت که کردید بقطار ساعت ۱۷ و ۴۰ دقیقه که به بیسکرن حرکت کرده است نرسیدید !

### پسر الکساندر دوما

شخصی پسر الکساندر دوما را مسخره کرده گفت : آیا راست است که پدر شما نیمه سیاه بوده است ؟  
پسر الکساندر دوما گفت : بله آقا ، پدر من نیمه سیاه بوده است ، جدم سیاه ، پدر جدم میمون .. اصل و نسب من درست از همانجا شروع میشود که اصل و نسب شما خاتمه پذیرفته است .

### زیان قلدری

طی جنگ گذشته در فرانسه روزی يك ژنرال امریکایی دوسربازی را که از آشپزخانه قشون دیگ بزرگی را میبردند ملاقات کرد ، پس بآندو دستور داد « بگذارید بینم سوپی که درین دیگ هست چه مزه ای دارد ؟ » یکی از سربازان چنین گفت : « اما تیمسار ... »  
ولی ژنرال مجال حرفزدن باو نداده با صدائی بلند گفت : « ساکت ، دیگر اما ندارد ، قاشقی بمن بدهید . »  
هنگامیکه قاشقی باو دادند ، ژنرال اندکی از محتوی دیگ

چشید و بیدرنک آنرا روی زمین تف کرد و غرش کنان گفت: « شما باین سوپ میگوئید؟ »

سرباز در پاسخ چنین گفت: « نه تیمسار! منهم همین را میخواستم بگویم که شما نکذاشتید، این آب ظرفهای شسته شده است تیمسار! »

### تعلیم شنا

شخصی از استاد فن شنا پرسید چطور بیک دوشیزه شنا میآموزند؟ استاد گفت: گوش بده، او را بحالت دراز کش در روی آب نگاه میدارند، بعد دستها را دور گردن او می اندازند و بعد ...

سؤال کننده حرف استاد را قطع کرده گفت: ولی این دوشیزه خواهر من است. و استاد گفت: خوب، در این صورت کار آسانی است، او را در آب بیندازید شناگری را می آموزد!

### نامه نگاری مصور

دکانداری سعی داشت پولی را که از یکی از مشتریهایش طلب داشت بگیرد ولی ماهها گذشت و موفق نشد بالاخره طلب کار چاره ای اندیشید و خواست عیالواری و ناداری را بهانه کند و او را بر سر غیرت بیاورد پس نامه ای تضرع آمیز برای شخص بدهکار نوشت و عکس دختر کوچولوی خود را هم که لباسی مندرس دربر داشت بنامه الصاق کرد و زیر عکس نوشت دلیل اینکه من پولم را میخواهم این است. دو روز بعد پاکتی از مرد بدهکار دریافت داشت که عکس زن زیبا و سراپا لختی را در پاکت گذاشته و زیر عکس نوشته بود « دلیل اینکه پول شما را نمیتوانم بدهم این است! »

### ریش سفید



افسر نگهبان - پیرمرد، از  
ریش سفیدت خجالت نمیکشی  
اینطور مست بازی در می آوری!  
پیرمرد این دفعه را ببخشید  
دفعه دیگر ریشم را حنا می بندم.

### کتاب تشریح

محصلی از دانشکده پزشکی نزد کتابفروشی رفت و گفت: آقا،  
يك کتاب تشریح انسانی میخوام که جدید باشد زیرا آنچه بیشتر در  
دسترس هست متعلق به بیست سال قبل است.  
کتابفروش نکته سنج جواب داد که از بیست سال قبل تا بحال هم  
چیزی بر اندام انسانی اضافه نشده است.

### منبر گفتن ملا

در مجلس روضه ای اهل منبر دیر آمده و حاضرین که منتظر بودند  
ملانصرالدین را از پای منبر بلند کرده گفتند باین عبا و عمامه و آنهمه  
شهرت و مقامی که توداری هرگز بمنبر نرفته و حدیثی نخوانده ای اکنون  
باید مجلس را نگاهداری تا واعظان برسند ملا ناچار شده روی پله اول  
نشست و خطبه ای خوانده سپس گفت بسند معتبر از ناصر بن منصور و او  
از حامد بن محمود و او از جابر بن مجبور نقل کرده اند که گفت شنیدم از  
حضرت رسول صلی الله علیه و آله که گفت روزی جبرئیل امین بر من نازل شد  
و گفت حقت ترا سلام میرساند و میگوید چهار عمل است که هر کس  
مرتکب شود ملامت و شماتت دوست و دشمن را بر خود خریده باشد...



بعد ملا ساکت شد . گفتند چرا بقیه روایت را نمیخوانی؟ لحظه‌ای تأمل کرده و سپس گفت : اما یکی از آن چهار را جبرئیل در راه فراموش کرده بود و دومی را راوی بواسطه ثقل سامعه از پیغمبر نشنیده و سومی را استاد من فراموش کرده و چهارم آنستکه کسی را مجبور کنند بر منبر رود و او محفوظات خود را در خانه جا گذاشته باشد !

### بچه سنگین وزن

در مجلسی صحبت از چاقی بود و هر کسی مشاهدات خود را نقل میکرد. مردی گفت : اینها چیزی نیست، من بچه‌ای را می‌شناسم که روزی ده کیلو باو شیر فیل میدادند و پس از یکماه دوتن وزن پیدا کرد ! همه گفتند : دروغ میگوئی محالست با شیر فیل، بچه‌ای دوتن وزن پیدا کند مرد باخونسردی جواب داد : دروغ نمیگویم پدر و مادر این بچه را میشناسم. همه گفتند پدر و مادرش کیست ؟ مرد جواب داد :  
- يك فيل نر و يك فيل ماده !

### فکر تازه ادیسن

« ادیسن » مخترع معروف از مهمانیهای رسمی و تشریفاتی فراری بود اتفاقاً شبی یکی از مهمانها گرفتار شد .  
پس از صرف شام آهسته از جای خود برخاست و بطرف در رفت اما پی فرصت میگشت که طوری خارج شود که توجه سایرین و پس از تعارفات معمولی باو گفت : خوب مخترع عزیز ما در چه فکر تازه ایست ؟  
ادیسن فوری جواب داد : « در فکر خروج از این خانه ! »

### کنجکاوی مستانه

دو نفر مست در خیابانی بگردش مشغول بودند ، درین راه تیر تلفنی

جلب توجه آنها را کرد . در بالای آن تابلویی کوبیده شده و چیزی روی نوشته بود و از پائین نمیتوانستند آنرا بخوانند بالاخره کنجکاوای آنها را تحریک کرد و یکی از آنها تصمیم گرفت بالای تیر رفته و تابلو را بخواند .. بزحمت خود را بالای تیر رسانید و دید روی تابلو نوشته است : « خود را باین تیر نمالید رنگی میشوید » !

### عقل فواحش

روزی ابوالعنیاء ادیب بذله گوی عراق و ابن مکرم ظریف مصر پهلوی هم نشسته و از هردی سخن میگفتند ناگاه زن فاحشه ای از جلو ایشان گذشت ابن مکرم گفت این زنان فاحشه عاقلترین اشخاصند زیرا طعامهای لذیذ میخورند و شرابهایی خوشگوار مینوشند و هم لذت میبرند و هم پول میگیرند ابوالعنیاء گفت مادر تو در عقل چگونه است ؟ ابن مکرم جواب داد از خواهر تو بی عقل تر است !

### اشتباه نشده

فرد برادر پارکربا زن پارکر که بوب نام داشت برای شکار بمرکز افریقا رفته بودند . یکروز از طرف فرد تلگرافی باین مضمون به پارکر رسید : « بوب + شیر = جنک » وقتی پارکر این تلگراف را خواند خیلی پریشان شد و فوراً به برادر خود تلگرافی نموده از او تقاضا کرد که هرچه زودتر زنش بوب را بشهر بفرستد و در تلگراف خود نوشت « فوراً او را نزد بفرست » . پس از سه هفته از پستخانه صندوق بزرگی برای پارکر آوردند . وقتی بانهایت تعجب و کنجکاوای در آنرا باز کرد شیر بزرگی در داخل آن دید . باز فوراً برادرش تلگراف زد : « اشتباه بزرگی در تلگراف من برای شما رخ داده بود ، من میگویم بوب را بفرست نه شیر را »

چند روز بعد تلگرافی از برادر او بدین مضمون رسید : « هیچ -  
گونه اشتباهی رخ نداده ، زن تو داخل شیر است » !

### صندوقدار

شخصی که میدانست دوستش چند روز قبل يك صندوقدار استخدام  
استخدام کرده و باز میدید در جستجوی کسی برای تصدی صندوق تجارت  
خانه است از او پرسید :

چطور باز هم در جستجوی يك صندوقدار هستی و جواب شنید :

- خیر در جستجوی دوتا !

- دوتا برای چه ؟

- اولی آنکه فرار کرده و مقداری وجه برده است . دومی هم برای

جانشینی او !

### هدیه دزد

یکی از وکلای زبردست عدلیه که لاینقطع پیب میکشید دفاع  
از دزدی را قبول کرد و اتفاقاً دزد تبرئه شد . چند روز بعد يك عدد  
پیب و يك نامه باین مضمون باو رسید :

« آقای وکیل - خواهشمندم این هدیه ناقابل را از من قبول کنید  
خیال داشتم يك پیب عاج ژاپونی گرانها برای شما بفرستم اما متأسفانه  
چند پاسبان در جلو مغازه عتیقه فروشی ایستاده بودند و ناچار شدم همین  
را تقدیم کنم . انشاءالله بعداً بهتر جبران خواهم کرد . »

### کلید در خانه

آخر شب فیروز مست و مدهوش جلو خانه خود رسیده میخواست  
در خانه را با کلید باز کند ولی هرچه سعی میکرد موفق نمیشد . منصور

که ازدوستان وی بود ازکوچه میگذشت و فیروز را دراین حال دید  
پرسید نمیتوانی دررا باز کنی؟ فیروز گفت: خیر، یکساعت است هرچه  
کوشش میکنم در باز نمیشود. منصور گفت: پس کلید را بده من باز  
کنم. و فیروز يك دانه سیگار اشنوی له شده را که در دست داشت باو  
داد. منصور گفت: این که کلید نیست سیگار است! فیروز جواب داد: اه،  
راست میگوئی، خیلی غریب است، اگر این سیگار است پس معلوم میشود  
کلید را عوض سیگار کشیده‌ام!

### طرز فکر جاهلانه

دو نفر «جاهل محله» دعواشان شد. یکی از آن دو خیلی قوی تر  
بود و بدون آنکه خود کتکی بخورد دیگری را تا میخورد زد و از تاب  
و توانائی انداخت. بالاخره چند نفر آشنا رسیدند و آنها را از هم جدا کرده  
با اصرار و ابرام آشتی شان دادند. پس از آشتی آنکه کتک خورده بود  
وقتی میخواست پی کار خود برود بحریف زورمندش که فاتحانه او را نگاه  
میکرد گفت:

- من باین شرط آشتی کردم که بعد از این هر وقت مرادیدی بکسی  
نکوئی من اینرا کتک زده‌ام و گرنه بادو تا مشت کلرت را هیسازم!

### ساعت شما طه دار

کارمند جوانی که دیروقت با اداره آمده بود، بیدرنک پشت میز  
خود جای گرفت، اما رئیس اداره که متوجه دیر آمدن وی شده بود با  
صدائی زنک دار گفت: «باز هم دیر!»

جوان معذرت خواست و گفت: «آقای مدیر خیلی متأسفم، اما  
دیشب هم سرم پسری بمن هدیه کرد.»

رئیس در پاسخ او با لحنی که هنوز ملامت از آن میبارید گفت :  
« بهتر بود که يك ساعت شماطه دار بتو هدیه میکرد . » جوان خنده‌ای  
کرد ، آنگاه ماتمزده پاسخ داد :  
« فکر میکنم همین کار را هم کرده است ! »

### نقاشی

جوانی که بنقاش‌های خود خیلی خوشین بود یکی از دوستان  
هنردوستانش را بدیدن آثار خود دعوت کرد ، موقعی که در اطاق کار نقاش  
بودند رفیق تازه وارد در برابر هر يك از تابلوها مدت زیادی بادقت بسیار  
بآنها نگاه میکرد . نقاش از وی پرسید بنظرم میل دارید بدانید چگونه  
آنها را درست میکنم ؟ جواب داد : نخیر ، میخواهم بفهمم که برای چه  
آنها را درست میکنید ؟

### رقابت تجار تی

یکی از تجار برای اینکه سابقه تجارتخانه خود را برخ دیگران  
بکشد و نظر مردم را بخود جلب نماید بر سر در مؤسسه خود روی تابلوی  
بزرگی این آگهی را نوشت :

« تاریخ ایجاد این بنگاه ۱۸۵۲ میلادی است » رقیب همان تاجر  
که بنگاهش در همان خیابان و نزدیک آنجا بود می خواست هم بطرز  
دیگری برای خودش تبلیغات کند و هم نیشی بر رقیب خود زده باشد  
بنابراین اعلان دیگری باین مضمون در بالای مغازه خود نصب نمود :  
« این بنگاه تازه تأسیس شده و اجناس کهنه و وازده در اینجا  
وجود ندارد » !

## فكر نو و گهن

جوانی که زیر دست يك استاد كوزه گر كار آموخته بود دكلن كوزه گری باز کرده و كوزه هائی ظریف و زیبا میساخت که استاد پیرش نمیتوانست مانند آنها را درست کند یكروز برای اینکه هنر خود را نشان بدهد و از استادش قدرشناسی کند كوزه ظریفی ساخت که ه سیر وزن آن بود و یكمن آب در آن جا میگرفت و با استاد خود بعنوان هدیه فرستاد استاد پیر هم برای آنكه جوابی داده باشد كوزه ای ساخت که یكمن وزن آن بود و پنج سیر آب در آن جا میگرفت و نزد شاگرد قدیم خود فرستاد و باو پیغام داد استاد کسی است که از مصالح كار ندزد و درستكار کسی است که بسنك تمام بكشد !

## عشق برق آسا

دو دختر عاشق باهم درد دل میکردند مهین پرسید :  
مهری جان بگو بینم تو چطور عاشق نامزد خود شدی و از زمان آشنائی تا عاشقی چقدر طول کشید ؟ مهری جواب داد : من در يك چشم بهم زدن عاشق شدم و عشق من بسان برق مشتعل شد ، من با پدرم در خیابان میرفتیم پدرم گفت بین این شخص در سالشش میلیون ریال در آمد دارد و من همینکه او را دیدم فوراً یكدل نه صد دل عاشق سر تا پای او شدم .

## خرید و فروش اسب

شخصی که میخواست اسبی را بخرد از فروشنده پرسید : آقا کلاما ضمانت میکنید که این اسبی را که بمن می فروشید هیچ عیب و نقصی نداشته باشد ؟ فروشنده گفت : کلاما بعلاوه این اسب مثل يك بره راه

مطیع است و همه جا دنبال شما خواهد آمد .. خریدار گفت در این صورت خیلی متاسفم که نمیتوانم اسب را بخرم زیرا من هرگز اسبی را نمیخرم که جلو او راه بروم و او مثل بره دنبال من بیاید !

فروشنده گفت : نه مقصودم اینست که اسب نجیب و باوفائی است و اگر یکروز شما از پشت او زمین بخورید همانجا خواهد ایستاد و شیهه خواهد کشید تا شما بلند شوید. خریدار گفت نه آقا من اسبی که مرا زمین بزند و بعد بالای سرم بایستد و شیهه بکشد نمیخواهم !

### بر خورد دو مست

یک نفر مست تلو تلو خوران دریاده رو خیابان جلو عابری را گرفت و گفت : ببخشید آقا، ممکن است بفرمائید منزل من کجاست ؟ رهگذر گفت نه آقا ، من نمیدانم . مست گفت : معذرت میخواهم ، نمیدانستم که شما هم مثل من مست هستید .

### جشن ازدواج

زن و شوهری تا چند سال روز ازدواج خود را جشن میگرفتند ولی بعداً که مرد از پر حرفی و توقعات روز افزون خانم عصبانی شده بود از یادآوری روز جشن خودداری میکرد . موقعی که مصادف با سر سال بود مرد از صبح زود مانند روزهای دیگر بکار خود پرداخت اما خانم او را یاد آور شده گفت : « مگر نمیدانی امروز چه روزیست ؟ » در جواب گفت چرا میدانم .

- خوب، پس چگونه آنرا جشن بگیریم ؟

مرد لحظه ای بفکر فرو رفت، آنگاه سر برداشت و لبخند زنان پیشنهاد کرد : « بعقیده من سر ساعت معین ، دودقیقه سکوت کنیم ! »

### تقلید میمون



شوهر - خانم بیا بریم قباحه داره ،  
خوب نیست شما تقلید میمون را در  
بیاورید .

زن - مگر کور بودی ندیدی او اول  
تقلید من را در آورد .

### بازگشت روح

در مجلسی چندتن از دوستان درباره بازگشت روح صحبت می -  
کردند و یکی از آنان با قطعیت اظهار عقیده میکرد که بعد از مرگ روح  
بصورت حیوانی ظاهر می شود .

یکی از حضار که خود را از دیگران داناتر میدانست بسختی اعتراض  
کرد و گفت : مثلاً اگر من مردم ، روحم بار دیگر بشکل خر ظاهر می  
شود ؛ دیگری جواب داد : مثلاً ندارد ، تو الان در زندگی دوباره خود  
هستی !

### جواب خدا

از جمله حرفهایی که بابو نواس شاعر عرب نسبت میدهند اینست  
که میگفته است حساب من با خدا خیلی شسته و رفته است و دیگر در  
روز پنجاه هزار سال گفتگوی مفصلی نداریم زیرا خدا از من میپرسد که  
چرا در دنیا بتمام دستورهای من عمل نکردی و از بسیاری اوامر من سر  
پیچی نمودی منم جواب میدهم که آنچه ما میخواستیم تو ندادی هرچه  
هم تو فرمودی ما نکردیم و حساب صاف است لابد خواهد گفت که بایستی  
لااقل بقدر روزی روزانه که از خوان نعمت من خورده ای اطاعت و فرمان



برداري كنى! جواب ميدهم كه اگر من روزي ازخوان كرم تو خورده‌ام  
پس اين بقال و قصاب و نانوا و سقط فروش كه هريك نسبت بمن اقامه دعوي  
دارند چه مي‌گويند. من هرچه خورده‌ام باينها بدهكارم پس اول جواب  
اينها را بده بعد مرا باستنطاق بكش!

#### همدرد

پيرمردي خميده قد از خياباني مي‌گذشت، در اين هنگام پسر كي  
راديد كه در كناري نشسته گريه مي‌كند. بحال او متأثر شد و از او پرسيد  
«پسر جان، چرا گريه مي‌كني؟»  
پسر كه ناله كنان گفت: «چونكه آن كارهائي را كه پسرهاي بزرگتر  
از من مي‌كنند نمي‌توانم بكنم.»  
آنكاه پيرمرد بشنيدن اين سخن در كنار وي نشست و دوتائي با  
هم بنا كردند بزارزار گريستن!

#### شراب و جهنم

شخص مقدسي نزد دكتر رفت و گفت آقاي دكتر حال من خيلي خراب  
است. دكتر او را معاينه كرد و گفت بايد تا ده روز هر روز يك گيلاس  
شراب بخوري. مريض خشكه مقدس گفت نه آقاي دكتر من اينكار را  
نمي‌كنم براي اينكه اگر شراب بخورم بجهنم خواهم رفت! دكتر گفت  
و اگر نخوري زودتر خواهي رفت!

#### هوش پرفسور

پرفسوري منزل يكي از رقايش دعوت داشت. طوفان سختي شده  
باران بشدت باريدن گرفت در اين هنگام پرفسور از اطاق خارج شده بعد  
از نيم ساعت مراجعت نمود و چتري در دست داشت و سراپايش خيس شده

بود، در صورتیکه باران مدتی بود بند آمده بود. صاحبخانه پرسید آقای پرفسور کجا تشریف برده بودید؟ پرفسور جواب داد: چون دیدم موقع رفتن از اینجا ممکن است خیس شوم بمنزل رفته چترم را آوردم

### بچه های دوره الکتریسته

در یکی از شهرهای بزرگ امریکا کودکی که تازه پا بدبستان گذاشته و در کلاس اول درس میخواند، روزی بخانه آمد و باهیجانی خاص گفت که يك گرامافون جادویی و سحرآمیز در دبستان ما هست.

مادرش حیرت زده پرسید: چطور، کجای آن گرامافون سحرآمیز است؟ پسرک چنین گفت: بین مادر، نیست که گرامافون خودمان وقتی کلید برق را میزنیم راه می افتد و اگر برق نباشد کار نمیکند، اما گرامافون مدرسه احتیاج ندارد که آنرا ب برق وصل کنند، حتی اصلا برق هم لازم ندارد و تنها بایپچاندن دسته ای بکار می افتد و بعد از مدتی هم خود بخود می ایستد.

### گناهکار شرافتمند

روی تخته سیاه دانشگاه کاغذی باین مضمون نصب شده بود: «هر کس سه شنبه گذشته چتری با دسته ای از چوب گردوی سیاه برداشته خواهشمند است بدربان رد کند».

روز بعد زیر همان آگهی این عبارت افزوده شده بود: «ممکن است در آخر هفته داده شود زیرا فعلا هوا مساعد نیست»!

### شوخی

یکی از بذله گویان مشهور امریکائی روزی از جلو دکان اسباب و افزار فروشی میگذشت درین هنگام فروشنده جوان مغازه را دید که

دست زیرچانه گذارده ، چشم به آسمانها دوخته و خویشتن را فراموش کرده است . از اینرو وارد مغازه شد و خواستار یکجلد انجیل چاپ «کوتمبرك» شد .

فروشنده جوان فوراً از اوج آسمانها بزمین بازگشت و مؤدبانه گفت : «خیلی متأسفم ، اینجا مغازه اسباب و ابزار فروشیست نه کتابفروشی خریدار شوخ طبع گفت «تازه و کهنه اش مانعی ندارد ، هرطور که باشد من طالبم » . فروشنده گفت : « اما آقا ما کتاب نمیفروشیم » خریدار گفت : لازم نیست آنرا ببندید من میخواهم از همین جا خواندن آن را شروع کنم .

فروشنده بدبخت با صدائی که بفریاد نزدیک بود گفت : « آقا، اینجا کتابفروشی نیست ، ما کتاب نداریم » .

خریدار خوش ذوق با تبسمی شیرین افزود : « هیچ مانعی ندارد ، بانتظار می نشینم تایا آورید » . و روی مبلی نشست .

آنکاه فروشنده بیچاره بقسمت پشت مغازه شتافت و با صاحب مغازه بازگشت . صاحب مغازه یکسر نزد خریدار آمد و پرسید « آقا ، شما چه میخواستید ؟ »

خریدار سر بلند کرد و به آرامی چنین گفت : « میخواستم يك چاقوی جیبی دو تیغه بخرم » .

صاحب مغازه در حالیکه بانگاهی خشمناك بفروشنده وارفته و سرگشته مینگرست گفت : « چرا آقا داریم بفرومائید » .

شاعر

بشاعری گفتند که اشعار شما اغلب معنیش درهم پیچیده و از انظار

فهم ها پوشیده است . جواب داد : این دیگر بمن مربوط نیست زیرا زحمت گفتن شعر بامن بوده و زحمت پیدا کردن معنی برای آنها بعهده خوانندگان است !

### در عکاسخانه

دو نفر دوست که دائم سر بسر هم میگذاشتند و یکی از آنها قوزی در پشت داشت و دیگری مبتلا به لکنت زبان بود بعکاسخانه ای رفتند تا برای یادگار عکسی باهم بردارند . عکاس هر دو را جلو دوربین قرار قرارداد و گفت از جای خود تکان نخورید در اینموقع مرد قوزی برفیق خود گفت در موقع عکس برداری حرف نزن خون بالین زبانی که تو داری عکس تکان میخورد و خراب میشود . رفیقش جواب داد : پس توهم مواظب باش که قوزت در عکس نیفتد چون آنوقت نمیشود عکس را در آلبوم گذاشت .

### نه این و نه آن

یکی از ظرفا زنش سخت ناخوش و بستری شد پس طیب همسایه خود را بر بالین وی آورده بطیب گفت من دو قطعه اسکناس صد تومانی برای زنم کنار گذاشته ام و شما هم طیب او هستید و هرگاه او را معالجه کنید یا او را بکشید آن پول بشما میرسد . طیب هم بادقت و مواظبت بکار خود مشغول شد ولی بعد از سه روز آن زن فوت کرد . روز بعد که مرد ظریف طیب را ملاقات کرد گفت من حاضرم . که بوعده خود وفا کنم ولی آیا من میتوانم بگویم که زن مرا شما کشتید ! طیب گفت نه من نکشتم عمرش سر آمده بود . آن مرد گفت آیا شما میتوانید بگوئید که که زن مرا معالجه کرده اید ؟ طیب گفت نه معالجه نشد . آن مرد گفت

بسیار خوب پس در صورتی که نه زن مرا کشتید و نه معامله کردید آندو  
اسکناس هم حق شما نیست زیرا بوعده عمل نکرده اید !

### مایه کاری

دو نفر دزد که باهم عهد صداقت و شراکت بسته بودند روزی از  
خانه ای پالتوی دزدیدند و قرار شد یکی از آنها پالتورا ببازار برده بفروشد  
و وجه آنرا آورده برادروار تقسیم کنند سارق باعجله پالتورا ببازار برد  
از قضا رندی که از او طرارتر بود پالتو را از او سرقت نمود دزد بیچاره  
دست خالی از بازار برگشت رفیقش پرسید چند فروختی ؟ دزد جواب  
داد ای بابا بازارها که کساد بود و قدری هم هوا گرم شده بود من هم  
ناچار پالتورا مایه کاری فروختم و آمدم !

### فایده سکوت

درس سفره کودکی با وجودیکه باو گفته بودند در سر غذا نباید  
حرف زد ناگهان شروع بصحبت کرد و فریاد زد باباجان .. باباجان ...  
پدرش بی آنکه جواب بدهد گفت ساکت باش سر سفره نباید حرف زد .  
دو دقیقه نگذشته بود دوباره طفل با صدای بلند گفت باباجان .. آقا جان ..  
باز پدرش با حالت عصبانی گفت: خفه شو ، مگر نگفتم تا سر سفره نشسته ای  
ساکت باش ! ...

بچه دیگر ساکت شد و تا آخر غذا صحبتی نکرد . بعد از جمع  
شدن سفره پدرش از او پرسید : خوب ، چکار داشتی ؟ حالا حرفت را  
بزن ! کودک گفت : حالا دیگر حرف تمام شده زیرا آنوقت در آن اطاق  
روبرو یک نفر سیلو شمعی روشن کرده بود و داشت اناثیه روی بخاری را  
توی يك کیسه میریخت اما حالا رفته است !

### رئیس مقرراتی

جوانی نزد رئیس سیرك رفت و گفت: من بند باز هستم، روی طنابی که ۱۸ متر از زمین بلند باشد میتوانم سوار دوچرخه شده یکدسته بشقاب روی سرم بگذارم و باچشم بسته از روی طناب عبور کنم! رئیس گفت: آفرین، شما بند باز ماهری هستید، مقدم شما در سیرك ما بسیار عزیز است. جوان گفت: متشکرم آقای رئیس و عملیات من منحصر به همین‌ها نیست موقع مراجعت هم روی زین دوچرخه می‌ایستم دستهایم را در جیب میکنم و سیکار میکشم... رئیس اظهار داشت بسیار خوب اما خیلی متأسفیم که نمیتوانیم شما را استخدام کنیم. جوان با کمال تعجب پرسید برای چه؟ گفت: برای اینکه در سالن سیرك سیکار کشیدن ممنوع است! شرط لازم

در يك مجلس مهمانی وقتی ویولونیست آخرین آهنگی را که ساخته بود نواخت، مردم نفس راحتی کشیدند زیرا هم بد ویولون میزد و هم آهنگ بسیار بیمعنی ساخته بود.

هنگامی که ویولونیست بجای خود برگشت رفیق او که پهلوی دستش نشسته بود بوی تبريك گفت، ویولونیست خودش را گرفته گفت نمیدانم آیا صدسال دیگر هم این آهنگ را خواهند زد یا خیر؟ رفیق او جواب داد: البته که خواهند زد ولی يك شرط! ویولونیست پرسید چه شرطی؟ جواب داد: شرطش اینست که خود سرکار هم زنده باشید.

### پیش بینی

شخصی دوست خود را در محل کلرش ملاقات کرد و گفت برای برای این آمدام که اگر داری پانصد ریال بمن قرض بدهی ولی بدان که

امروز بدان احتیاج ندارم . دوستش جواب داد : خوب، اگر امروز نیازی بیول ندازی چرا میخواهی وام بگیری؟ گفت برای اینکه هر وقت از تو پول خواستم دستت را روی دست زده میگوئی «امروز ندارم کاش دیروز گفته بودی !» بهمین واسطه ایندفعه يكروز زودتر تقاضای وام کردم !

### اظهار عقیده

شخصی که تازه يك دكان نفت فروشی باز کرده بود روی مقوا تابلوی باین مضمون نوشته روی ستون گذاشت : « در اینجا نفت ملی فروخته میشود » . اولین مشتری که برای خریدن مقداری نفت آمد به فروشنده گفت بعقیده من لفظ ملی لزومی ندارد زیرا همه نفتها ملی است و نفت غیر ملی وجود ندارد . فروشنده هم قبول کرد و مقوای اعلان را عوض کرده نوشت در اینجا نفت فروخته میشود . مشتری دوم هم نگاهی به اعلان انداخته بفروشنده گفت بعقیده من لفظ در اینجا زائد است زیرا هر کسی میداند که شما نفت را در اینجا میفروشید نه جای دیگر . ناچار صاحب دكان مقوا را عوض کرده نوشت «نفت فروخته میشود» روز بعد مشتری دیگری گفت بعقیده من دو کلمه فروخته میشود زیادی است زیرا همه کس میداند که شما نفت را میفروشید نه اینکه میخرید . نفت فروشی هم باز مقوا را عوض کرده يك کلمه نفت روی آن نوشت . مشتری بعدی به فروشنده گفت بعقیده من فروشگاه نفت، نان، گوشت، هیوه و این چیزها اعلان و تابلو لازم ندارد زیرا هر کسی مثلاً بادیدن بشکه های نفت میداند که در اینجا نفت می فروشند ناچار صاحب دكان مقوا را برداشته دور انداخت و از شر اظهار عقیده مردم راحت شد .

## بچه یا زلزله

خانواده‌ای که از پدر و مادر و سه فرزند تشکیل شده بود در یکی از شهرها زندگی میکردند. در این شهر غالباً زلزله روی میداد و خسارات و تلفاتی بیار می‌آورد، پدر و مادر که از عاقبت سه فرزند خود بیمناک بودند آنهارا بمنزل پدر بزرگشان که دور از شهر واقع شده بود و در خارج از منطقه زلزله بود فرستادند. ولی کودکان آنقدر پدر بزرگشان را اذیت کردند که چند روز بعد پدر و مادر اطفال تلگرافی بدین مضمون دریافت داشتند: «بچه‌ها را خودتان نگهدارید و زلزله را پیش من بفرستید»!

## مهرمادری

دخترکی را نخستین روزی که بکودکستان بردند با اصرار و پافشاری زیاد عروسکش را هم بهمراه برداشت. در حیات کودکستان باحالتی آلوده بشرم نشست و عروسک را میان بازویش خواباند و تکان دادن آغاز کرد و هیچ نگفت. پس از یکساعت معلمه کودکستان که میخواست با تمهیدی او را بکلاس ببرد بنزدش آمد و لبخند زنان پرسید: «نام عروسکت چیست؟»

دخترک در حالیکه انگشت برب می‌گذاشت آهسته چنین گفت: «هیس! یواش تر، من نمیخواهم بچه‌ام بداند که عروسکی بیش نیست!».

## جنس لطیف



شوهر به زن - بخدای احد و  
واحد هنوز حقوق نگرفته‌ام، منکه  
بتو دروغ نمیگویم!



## ویکتور هوگو

در تماشاخانه یکی از شهرهای فرانسه یک زن وشوهر دهاتی مشغول تماشای نمایش بودند. ناگهان زن بشوهر گفت: نگاه کن، ویکتور هوگو هم بتماشا آمده است! مرد بمحلی که زنش نشان داده بود نگاه کرد و یک پیرمرد ریش سفیدی را که نسبتاً شبیه ویکتور هوگو همان شاعر معروف و مرحوم فرانسه بود دید. آنوقت بزنش گفت آخر چنین چیزی که ممکن نیست زیرا او مرده است. زن جواب داد: نخیر الان من دیدم که تکان میخورد!

## امتحان پدر

پسر دانش آموزی از پدر خود پرسید باباجان آیا شما می توانید با چشمهای بسته روی کاغذ امضا کنید؟ پدر گفت: البته می توانم، حتی میتوانم چند سطر مطلب هم بنویسم. پسر گفت نه مطلب لازم نیست همین اندازه اگر ممکن است این کارنامه کلاس را با چشم بسته امضا کنید!

## فلسفه

از شخص بذله گوئی حکایت میکنند که روزی در مجلسی آدم متکبر و خودپسندی را دید که سربجیب تفکر فرو برده و مانند وصله ناجوری می خواهد خودش را بگیرد و چیز فهم تر از سایرین نشان بدهد. پس برای اینکه او را از عالم خلسه در آورد ناگهان سر او داد زد که هیچ معلوم هست شما در فکر چه هستید که حضور خود را در اینجا اصلاً فراموش کرده اید؟

مردك جواب داد من عادت بتفكر دارم و این موضوع مرا بدریای عمیق اندیشه غریق ساخته که کجا بوده ام و بکجا آمده ام و بکجا خواهم رفت؟

شخص بذله گو که میخواست آقای فیلسوف را از خود نمائی توبه کار کند بالبخند معنی داری گفت: برادر حل این قضیه بسیار سهل و ساده است بگو بینم اصلا از اهل کجا هستی؟ گفت ابرقو .  
جواب داد بسیار خوب ابرقو بوده ای و بتهران آمده ای و بدرک هم خواهی رفت دریک مطلب بدین واضحی چرا مغز خودت را با فکر زیاد خسته میکنی؟

### آخرین مشتری

مارك تواین نویسنده مشهور آمریکائی پیش از معروف شدن در چاپخانه يك روزنامه كوچك شهرستانی کار میکرد و مشتریان آن روزنامه روز بروز کمتر میشدند و تیراژ روزنامه پائین می آمد .  
روزی در اثر کم شدن فروش روزنامه مارك تواین افسرده و متاثر بکوچه نگاه میکرد دید یکی را بگورستان میبرند . رو بهمکار خود کرده گفت :هی بینی اینهم آخرین مشتری ماست که دارند میبرندش .

### حیله دزدان

سه نفر دزد بخیال اینکه درخانه ای کسی نیست بقصد دزدی وارد خانه شدند ولی صاحبخانه حاضر بود و همینکه خواستند فرار اختیار کنند بتعقیب آنها پرداخت و مردم را بكمك طلبید . وقتی از كوچه خلوت گذشتند و دیدند تزدبك است رهگذران بدستگیری آنها كمك کنند حیله ای بكار برده دو نفرشان دور صاحبخانه را گرفتند و دستهای او را گرفته ویرا کشان کشان بطرف خیابان بردند و صاحبخانه پی درپی فریاد میکرد که اینها دزدند و وقتی مردم تزدبك میشدند دزدان توضیح میدادند که این برادر ماست و دیوانه شده میخواهیم او را بتیمارستان ببریم و او

همه را دزد میداند و زن و بچه و پدر و برادر و مادر خود را دزد میخواند باز اگر معالجه بشود این حرفها اهمیتی ندارد. رهگذران نیز شقای او را آرزو کرده میگذشتند و پس از اینکه دزد سومی ائالت خانها را برده بود او را رها کردند و گفتند زود برگرد که در خانه ات باز است و ما شوخی میکردیم.

### معادله حساب

معلمی از شاگردانش پرسید: طول اطاق شش متر و عرض آن پنج متر است، اگر گفتید که من چند سال دارم؟ همه شاگردان مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کردند و یکی از میان آنان جواب داد: شما چهل و هشت سال دارید؟ معلم گفت: از کجا فهمیدی؟ شاگرد جواب داد: چون من یک پسر عموی نیمه دیوانه دارم که ۲۴ سال دارد روی این حساب شما باید ۴۸ سال داشته باشید!

### برناردشا و رئیس کارخانه

روزی يك فهرست كاتالك كه شامل اجناس صنعتی و آهن آلات يك كارخانه مهم انگلیسی بود برای برناردشا فرستاده شد تا از میان آن اجناس هر کدام را می پسندد انتخاب کند و بخرد. نویسنده شوخ انگلیسی نیز نامه ای بر رئیس کارخانه نوشت و در ضمن آن از اغلب اجناس آن کارخانه تعریف کرد و در آخر نامه اضافه نمود:

بیشتر از هر چیز لو کوموتیو های شما توجه مرا جلب نمود. معلوم می شود کارخانه شما تخصص کامل در این قسمت دارد. در هر صورت اگر ممکن است خواهش میکنم چند نمونه از آنها برای من بفرستید تا تصمیم خود را بگیرم.

## گول زدن

یک‌کده از ملوانان در کافه‌ای نشسته بودند ناگهان مردی قوی هیکل وارد شده پرسید : در میان شما کسی با اسم «هندرسون» یافت می‌شود ؟ کسی باو جواب نداد و یکی از مشتریان آهسته از کافه خارج شد. مرد قوی هیکل سؤال خود را تکرار کرد و گفت : آقایان، در اینجا شخصی به نام هندرسون نیست ؟ این بار مرد لاغر اندامی بلند شده گفت: چرا من هندرسون هستم چه فرمایشی داشتید ؟ مرد قوی هیکل گفت هندرسون شما هستید گفت بله خودم هستم. آنگاه مرد قوی بنیه در حالی که بسمت او میرفت گفت خرده حسابی دارم که باید باتو تصفیه کنم، اینرا گفت و ملوان لاغر اندام را بسختی بر زمین زد و چند مشت بسرو صورت او نواخت و گفت این برای آن نامردی که در حق من کرده‌ای و خودت میدانی! و بعد از کافه خارج شد. پس از مدتی که ملوان کتک خورده بهوش آمد چند نفر اطراف او را گرفته و بحالش تأسف خوردند ولی ملوان لاغر اندام اظهار داشت : جای تأسف نیست بلکه باید پخال آن مرد بیچاره تأسف خورد زیرا من هندرسون نیستم و او را گول زدم تا چشمش کور شود و ییهوده عرض اندام نکند .

## خطر کوچک

دو نفر در يك انبار باروت کار میکردند و یکی از آنها سیگار می- کشید. رفیقش او را مخاطب ساخته گفت : تو سیگار میکشی در حالیکه بشکه های باروت را در این انبار جابجا میکنی ، مگر از خاطرت رفته که اخیراً نظیر بی احتیاطی تو بیهای عمر چهل نفر تمام شد. کار گرسبگاری گفت: البته احتیاط خوبست ولی آن قضیه هرگز در اینجا تکرار نخواهد

شد. رفیقش پرسید: چرا، بچه دلیل؟ گفت: برای اینکه من و تو فقط در اینجا دو نفر هستیم!

### مرگ بزرگان

مردی که خود را از رجال و شخصیت‌های بزرگ کشورش میدانست خانمش مرحوم شد. مرد بزرگ اصرار داشت که برای قدرشناسی از خود او از جنازه خانمش يك تشییع جنازه رسمی بعمل آید و در این خصوص یکی از مقامات تلفنی مخبره کرد.

مقام مزبور در جواب او گفت: بسیار از جنابعالی خجلم که تاکنون هیچ مرسوم نبوده است جنازه خانم یکی از بزرگان رسماً تشییع شود البته تصدیق می‌فرمائید که اگر خود جنابعالی مرحوم شده بودید با کمال افتخار و مسرت تشییع رسمی مجللی از جنازه بعمل می‌آمد.

### چشم‌روشنی

دو نفر از رفقای کسی که تازه عروسی کرده بود بهم رسیدند ضمن صحبت یکی از دیگری پرسید: راستی تو برای پرویز بمناسبت زناشوئی چیزی چشم‌روشنی فرستادی؟ جواب داد، بله، ۸ عدد کبوتر را که در خانه داشتم برایش بردم. اولی پرسید چرا کبوتر؟ چیز دیگری مقدور نبود؟ جواب داد چرا مقدور بود اما اگر چیز دیگری می‌بردم صبح روز بعد بخانه بر نمی‌گشت.

### تحریرك طمع

لباس فروش دوره گردی چند پالتو مستعمل روی دوش افکنده برای فروش آنها در خیابان قدم میزد و تازه با یکی از آشنایان خود برخورد کرده مشغول صحبت بودند. در این ضمن شخصی پیش آمد پالتوها

را نگاه کرده یکی از آنها را برای پوشیدن و امتحان خواست فروشنده هم آن پالتورا که از همه نو تر بود با کمک خود باو پوشانید و مشتری که قدری تنومند بود گفت نه ، این خیلی تنگ است قیمتش چیست ؟ فروشنده جواب داد سی تومان ، مشتری آنرا درآ آورده پالتو دیگر را که قدری کهنه تر بود پوشیده و جیبهای آنرا هم واریسی کرد و بعد گفت اینهم خیلی تنگ است قیمتش چیست ! فروشنده گفت سی و پنج تومان مشتری قدری آستین و دامن های پالتو را نگاه کرده بعد گفت خوب همین را میخرم و قدری چانه زده و پولش را داد و پالتو را برد .. آشنای فروشنده پشت سرمشتری را نگاه کرده بفروشنده دوره گرد گفت عجب مشتری احمقی بود پالتو نو تر را سی تومان نخرید و کهنه را سی و پنج تومان خرید و حال آنکه دومی هم برایش تنگ و کوچك بود .

فروشنده لبخندی زده گفت آخر تو نمیدانی این پالتو ده روز است می آورم و می برم و خریدار پیدا نمیکند امروز صبح يك کیف پول کهنه و مندرس را که در خانه داشتیم پر از خاک کرده و درش را بسته توی جیب این پالتو گذاشتم و نتیجه همین شد که دیدی !

### اگر میلیونر بودم

آموزگاری برای شاگردان موضوع انشاء را باینمضمون تعیین کرده بود که « اگر میلیونر بودم چه می کردم » و دو ساعت وقت برای نگارش انشاء داده بود . و به یکی از شاگردان که هیچ چیز ننوشته بود میگفت : چطور ؟ من بتو دو ساعت برای نوشتن انشاء وقت دادم و تو چیز باین آسانی را هم ننوشتی ؟ شاگرد جواب داد : بله ، این همان کاری است که اگر میلیونر بودم می کردم .

## يك اعلان امريگانی

در شماره ۲۶ سپتامبر ۱۷۴۸ روزنامه ژورنال دوفیلا دلفی این آگهی برای يك كتاب تازه چاپ درج شده بود: «راه و رسم دزدی»: درباره این كتاب بیش از این چیزی نمیگوئیم که حاصل يك عمر تجربه و پانزده سال مباحثه و محاوره مؤلف آن با خبرگان دیگر است. نویسنده نیمی از عمر را دزدی میکرده و پانزده سال در زندان بسر برده و با دزدان و طراران نامدار در باره طرق گوناگون سرقت بمباحثه و تحقیق مشغول بوده و اینك محصول اینهمه رنج و دقت را بشما تقدیم میکند. كتاب «راه و رسم دزدی» را بخريد و در خانه نگاهدارید شاید روزی چرخ گردون بروفق مرام نکرده و شما را در آن روزهای سخت و جانفرسا بکار آید ...

### جواب بدهكار

شخصی از رفیق خود طلبی داشت که مدتها برای تصفیه آن اقدام نکرده و ویرا سخت عصبانی کرده بود. بالاخره یکروز حوصله اش سر رفت دوستی و رفاقت را کنار گذاشت و پیش بدهكار رفت و پس از اینکه دید بازهم نمیدهد جلو عده ای که حضور داشتند فریاد کشید: بازهم میگوئید پول ندارم؟ حالا که اینطور است من یکروز دیگر هم صبر میکنم فردا صبح برای آخرین دفعه مطالبه میکنم، اگر بازهم گفتید ندارم آنوقت می بینید که من چطور برای شما پول پیدا خواهم کرد!

بدهكار بانهایت خونسردی جواب داد: واقعا اگر شما يك همچو کاری بکنید و فردا برای من پول پیدا کنید نه تنها خیلی ممنون میشوم بلکه قرض شما را هم خواهم پرداخت!

## منطق زنانه

خانم جوانی وقتی بخانه برگشت با ناز و عشوه خاصی بشوهر خود گفت : عزیزم ، امروز دريك مغازه پیراهن فروشی پیراهنی را دیدم که تصور نمی‌کردم در خواب هم نظیر آنرا بینم . سپس بشرح و توصیف این پیراهن مشغول شد و از آنروز ببعد تا یک هفته تمام فکر و ذکرش شرح و توصیف این پیراهن بود و سر انجام کار را بجائی رسانید که شوهرش اجازه داد این پیراهن بی نظیر را بخرد و خودش برای دیدن این پیراهن در خانه نشست . یک ساعت بعد خانم دست خالی مراجعت کرد . شوهرش مات و مبهوت پرسید : حتماً پیراهن را فروخته بودند ، متاسفم !

خانم اظهار داشت : اتفاقاً خیر ، وقتی بمغازه مراجعه کردم ، پیراهن هنوز سرجایش آویزان بود پیش خود فکر کردم پیراهنی را که از یک هفته قبل تاکنون هیچکس نخریده من چرا بخرم ؟

## آئین پذیرائی

شخصی نوکر تازه ای برای پیشخدمتی استخدام کرده بود و پس از يك جلسه مهمانی دید که نوکر در جمع کردن ظرفهای خالی از سر سفره خیلی عجله میکند . بعداً برای اینکه آداب پذیرائی را بهتر بداند باو یاد داد که وقتی مهمانان مثلاً سوپ را خوردند نباید فوراً بشقاب خالی را از جلو آنها برداری بلکه اول از آنها بپرس که بازهم سوپ میل دارند یا نه ؟ اتفاقاً شب بعد باز چند نفر از محترمین در آنجا مهمان بودند و پس از صرف سوپ پیشخدمت یکی از آنها که سوپ خود را قبل از دیگران تمام کرده بود نزدیک شده گفت : آقا بازهم سوپ میل دارند؟ اتفاقاً آن



مرد جوابداد : يك كمی بیاور و پیشخدمت گفت: متأسفانه دیگر نیست و بشقاب خالی را برداشت و همه خندیدند .

### فایده دروغ

خانواده ای با قطار راه آهن مسافرت میکردند. پدر خانواده برای اینکه با پسر شش ساله اش شوخی کند کلاه او را برداشته بدون اینکه بچه متوجه شود پشت خود مخفی کرده و در ضمن دستش را بطرف پنجره برده طوری تکانداد که بچه خیال کرد کلاهش را از پنجره بیرون انداخته است. بهمین جهت بچه شروع بگریه کرد . پدر درحالیکه میخندید باو گفت : گریه نکن ، چیز مهمی نیست من الان يك سوت میزنم و کلاه خودش می آید تو ! بعد سوتی زد و کلاه را از پشت خود آورد و ببچه نشان داد . چند لحظه بعد كودك كه منتظر فرصت بود ، کلاه پدرش را برداشته از پنجره بیرون انداخت و گفت : پدر جان گریه نکنید ، چیز مهمی نیست من کلاه شمارا بیرون انداخته ام حالا يك سوت بزنید تا خودش بیاید تو!

### دوچرخه و گاو

یکی از تاجران دوچرخه ، اجناس خود را بیک نفر دهقانزاده نشان میداد و از محسنات آنها شرحی بیان میکرد ، دهقانزاده پرسید قیمت این دوچرخه چقدر است ؟ تاجر گفت ۹۵۰۰ ریال جوان دهقان گفت با این مبلغ من میتوانم چند گاو حسابی بخرم . تاجر خندید و گفت : ولی موقعی که با گاو بگردش بروید همه بشما خواهند خندید . دهقان زاده جواب داد :

ممکن است ، ولی بیشتر میخندند اگر من بخواهم از دوچرخه

شیر بدرشم !

## شوهر تنبل



زن بشوهر - تازه حالا میخواهی بری  
تو آشپزخانه ، پس من کی شام بخورم ،  
کی سینما برم ؟

## شوخی مارك تواین

« مارك تواین » نویسنده بذله گوی امریکائی روزی بعد از شنیدن  
نطق یکی از دوستانش بدیدار او رفت و در ضمن صحبت گفت : « حقیقتاً  
نطق شما بسیار جالب توجه بود ولی من این سخنانرا در جای دیگر  
خوانده ام و در خانه کتابی دارم که نطق امروزی شما کلمه بکلمه در آن نوشته  
است و از این تصادف خیلی تعجب میکنم . . . »

ناطق که خود را در مقابل تهمت تحمل ناپذیری میدید بارنگی پریده  
پرسید : آیا ممکن است این کتاب را که میفرمائید منم مارك تواین  
قول داد که کتاب را برای او بفرستد و از نزد دوست مضطرب خود خارج  
شد . سه روز گذشت و ناطق بیچاره بیجهت در انتظار کتاب مارك تواین  
رنج میبرد . روز چهارم بالاخره کتاب را دریافت نمود و وقتی با تعجیل آنرا  
گشود در صفحه اول با خط درشت نوشته بود : « فرهنگ کامل لغات و  
اصطلاحات متداول » !

## درپانسیون دختران

در یکی از آموزشگاههای شبانه روزی سه دوشیزه نرو تمند درس  
مخواندند و يك آموزگار خجول و فقیر برای تعلیم آنان کماشته شده

بود. روزی دوشیزگان قرار گذاشتند سر بسر آموزگار خود بگذارند و او را عصبانی کنند و برای اینکار یکی از ایشان از او پرسید: آقای معلم راست است که پدر شما چوپان خو کها بوده؟ معلم با کمال سادگی جواب داد: بله راست است و خیلی متاسفم که این وظیفه را از او بارث برده‌ام.

### گرانی و ارزانی

بین چند نفر صحبت از گرانی اجناس بود مرد لثیمی که حاضر بود گفت در خانه‌ها برای گرانی پنیر چاره‌ای اندیشیده‌ایم که پنیر سیری چهار ریال را دو ریال تمام می‌کنیم پرسیدند چگونه؟ گفت يك لقمه رانان خالی و لقمه دیگر را با پنیر می‌خوریم شخصی جواب داد اگر ارزانی این است پس چرا همه لقمه‌ها را خالی نخورید تا پنیر مفت تمام شود چنانکه از خواجه ابو سعید ابوالخیر نقل می‌کنند: بوی گفتند اطللس گران است گفت ما ارزان کنیم. گفتند چگونه؟ گفت نخیریم و نبوشیم و مقصود شیخ اجتناب از تجمل بود نه بخل برزن و فرزند.

### شريك غم و شادی

تازه عروس دید شوهرش بفکر فرو رفته و اخمهایش را درهم کرده است بلاو گفت: عزیزم چه اتفاقی افتاده؟ بمن هم بگو، چون در نااملایمات تو تنها نیستمی و من هم در گرفتاریها و غم و شادی باتو سهیم هستم. تازه داماد فکری کرد و گفت: خوب، بنابراین کاغذی برای مادونفر که شريك و سهیم هستیم رسیده و در آن دوشیزه‌ای ما را بوعده گاه دعوت کرده و حالا ما در فکر هستیم که چطور سرزنان کلاه بگذاریم!

### رادیوی همسایه

شخصی در خانه‌اش مهمان عزیزی داشت که تازه از راه رسیده بود

اول شب بخانه همسایه مراجعه کرد و گفت ما مهمان داریم و اگر ممکن است می‌خواهیم رادیوی شما را امشب امانت بگیریم و صبح مسترد داریم، صاحب رادیو گفت لابد می‌خواهید با مهمانهایتان رقصی راه بیندازید! جواب داد: نه، چون تازه از راه رسیده‌اند و سر و کله ندارند می‌خواهیم امشب را بیسر و صدا راحت بخوابیم!

### هر کسی بفکر خود

جوانی با اتومبیل از چهار راهی می‌گذشت در حالی که یکدستش بفرمان اتومبیل بود و با دست دیگر نامزدش را در آغوش گرفته بود. پاسبان سرچهار راه که این وضع را دید خطاب به جوان گفت آقا با هر دو دست بگیرید! جوان راننده جواب داد: عجب دستوری می‌دهی! آنوقت اتومبیل را چگونه برانم؟

### حاضر جوابی

یکی از وزرای لوئی چهاردهم بخیال استهزای یکی از وزرای دیگر در حضور پادشاه گفت: «این همکار ما بیشتر مسائل را نمیداند بطوری که من میتوانم کتابی مشتمل بر چندین جلد قطور از مجهولات او بنویسم!» وزیر مورد استهزاء بلافاصله جواب داد: اما خود آقا چند مسئله جزئی را میدانند و من میتوانم تمام معلومات ایشان را در يك صفحه كوچك جا بدهم!

### در پای دار

دادستان پس از خواندن حکم اعدام، بمحکوم گفت: «چون شما محکوم بمرگ هستید، برای آخرین لحظه هر چه می‌خواهید و یا خواهشی دارید بگوئید.»

بزهکار هر چه فکر کرد چیزی بغاطرش نرسید ناچار گفت: هیچ خواهشی ندارم.

میس طناب دار را بگردنش انداختند که او را بالا بکشند . همینکه  
یکمتر از زمین بالا رفت هراسان فریاد زد : نگهدار ، نگهدار ! در این  
حال دادستان بحال محکوم رقت کرده دستور میدهد او را پایین آورند  
تا اگر چیزی بخاطرش رسیده بگوید . و از او میپرسد : چیست ، چه  
میخواهی بگویی ؟

بز هکار در حالیکه گریه میکند میگوید : آقای دادستان میخواستم  
بگویم که نزدیک بود خفه شوم !

### ملانصرالدین آلمانی

شخصی بنام «فریهر فون کنیکه» از اهالی «کوتینگن» آلمان در  
ادبیات محلی مانند ملانصرالدین ما بخوشمزگی و شیرین کاری معروف  
ولی بیشتر کلهای او چنانکه از کتاب «اعترافات» خودش برمی آید دست  
انداختن مردم و ایجاد تعجب و تفریح دیگران بوده . یکی از کلهای  
ملانصرالدین آلمانی اینست که روزی که دلش برای مسخرگی ولودگی  
تنک شده بود کاغذ هائی بامضای اسقف شهر خودش برای یازده نفر از  
همسایگان اسقف فرستاد و آنها را دعوت کرد که روز یکشنبه برای ناهار  
در منزل سرافرازش نمایند . اسقف بیچاره روز یکشنبه پس از تمام شدن  
کلهای کلیسا بمنزل رفت و سرمیز غذا نشست تا سوپی را که برایش تهیه  
کرده بودند بخورد .

هنوز قاشق را برنداشته بود که صدای در کوچه بلند شد و دو نفر  
از همسایگانش بر او وارد شدند اسقف از ورود ناگهانی آنها تعجب کرد  
ولی در هر صورت از لحاظ ادب آنها را دعوت بنشستن کرد و دو بشقاب جلو  
آنها گذاشت و بناچار درخواست کرد از سوپ او بخورند هنوز آنها

مشغول نشده بودند که دوباره صدای در بلند شد و پنج نفر دیگر از همسایگان وارد شدند .

اسقف که از دست این مهمانان وقت نشناس و ناخوانده عصبانی شده بود ناگزیر آنها را هم دعوت بنشستن و خوردن سوپ کرد . مهمانان که همگی طبق دعوت خود او بمهمانی آمده بودند از رفتار او تعجب کرده و حاج و واج مانده بودند که چرا ناهار نمی آورد و ۸ نفر آدم را يك بشقاب سوپ دعوت نموده است ولی هنوز در این فکر بودند که این بار چهار نفر وارد شدند . اسقف که نزدیک بود از این پیش آمد عجیب عقل از سرش پرواز کند طاقت نیاورد پر خاش کنان بمهمانان گفت : خجالت نمیکشید ، آیا مرا دست انداخته اید که موقع ناهار بی خبر آمده و آسایش مرا بهم زده اید ؟ ولی پس از کمی صحبت معلوم شد که مهمانان هم بی تقصیرند . اسقف و مهمانان هیچیک سر این قضیه را نفهمیدند تا روزی که کتاب «اعترافات» ملا نصرالدین منتشر شد و این داستان را هم در آن شرح داده بود .

### ملك آخوندی

شخصی نزد يك واعظ معروف رفت و اظهار نمود آمده ام . مسئله ای بپرسم . واعظ گفت بفرمائید . گفت چند شب است شیطان را در خواب می بینم و خیلی می ترسم و خوابم سخت پریشان است چه باید بکنم ؟ واعظ که فکر کرد یارو قصد شوخی دارد یا آدم کم عقلی است فکری کرد و پرسید : چند شب است که شیطان را دیده و ترسیده ای ؟ جواب داد : سه شب . پرسید شیطان به چه شکلی بنظرت آمده ؟ گفت بشکل الاغ . واعظ گفت : پس هیچ ناراحت نباش و آسوده بخواب معلوم میشود از سایه خودت ترسیده ای !

## انتخاب کتاب

زن و شوهر جوانی بکتابخانه وارد شدند تا کتابی برای مطالعه انتخاب نمایند ولی با وجود جستجوی زیاد در انتخاب کتاب نمی توانستند موافقت کنند. بالاخره کتاب فروش کتابی بعنوان «عشق هوای آزاد» آورده آنرا برای خرید توصیه مینماید. خانم قدری سرخ شده میگویی متشکرم ولی ما منزل بسیار راحت و «دنجی» داریم!

### قول وامضا

شخصی برفیقش شکایت کرد که شما گفتید قول فلانکس عیناً مانند قبض وامضایش میباشد و روی اصل اعتماد بحرف شما مقدار زیادی پول از چنگم بدر رفته است.

رفیقش جواب داد: صحیح است من گفتم قولش عیناً مانند قبض وامضایش میباشد ولی هیچ شما از من پرسیدید که ارزش قبض وامضایش چیست تا توضیح بدهم؟ مقصود من این بود که قولش هم مانند قبض و امضایش بی اعتبار است!

### شرکت تجارته

دو نفر بازرگان پس از مدتی مدید یکدیگر را دیدند اولی پرسید چه میکنی رفیق؟ گفت: چندی قبل بایک سرمایه دار بزرگ شریک شدم که تجربه از من باشد و سرمایه از او. اولی پرسید: پس کار و بارت خیلی خوب شده؟ دومی جواب داد: نه چند هفته است که میانه ما بهم خورده و شرکت را تفکیک کرده ایم زیرا باقی ماندن شرکت فایده ندارد اولی پرسید چطور، مگر چه اتفاقی افتاد؟ دومی گفت: هیچ علتش این است که حالا دیگر سرمایه از من شده بود و تجربه از او.

## عکس و تفصیلات

روزنامه فروشی که بر اثر فروختن روزنامه های داستانی و پرشرو شور روحیه مردم کم سواد را بدست آورده بود و هر وقت خبرهای پرهیجان قاتل و سربردن دختر معصوم و غیره را داد میزد و فروشش بهتر بود روزی در لاله زار دسته ای از يك مجله این کاره را زیر بغل گرفته فریاد می کرد : يك پیش آمد حیرت انگیز در لاله زار و قربانی شدن چهل و شش نفر در يك ساعت ! مردی که از آنجا میگذشت يك شماره از آن مجله را خریده در حالیکه میرفت مشغول ورق زدن شد تا آن واقعه را پیدا کند ولی چند قدم آنطرفتر شنید که روزنامه فروش فریاد میکند : يك پیش حیرت انگیز در لاله زار و قربانی شدن چهل و هفت نفر در يك ساعت !

## زن بهانه گیر

جعفر که بازنش همیشه سرچیزهای جزئی گفتگومی کردند دوست خود تقی را در راه دید و بناها را دعوتش کرد زن جعفر باخوشرومی پذیرائی کرد و سفره را چید و ظرف غذا را وسط آن گذاشت. همانموقع کبوتری از وسط اطاق پرید و فضله ای در گوشه ظرف غذا انداخت. زن جعفر هم با ملاقه مقداری از غذا را بافضله کبوتر برداشت و دور ریخت. در این موقع جعفر که غالباً بهانه جوئیهای قبلی زن خود را با تقی حکایت میکرد روی خود را بتقی کرد و گفت : می بینی ، حالا که کبوتره این کار را کرد چیزی نگفت ، اما اگر من بودم روزگار مرا سیاه میکرد ! و تا یک هفته اوقات تلخی داشتیم .

## آداب و رسوم

انگلیس ها بر عایت آداب و رسوم قدیمی معروف هستند میگویند



یکی از شاهزادگان هنگام شکار یکی از نوکران خود را بسوی هدف تیر قرار داد و کشت و برای جبران این اشتباه بازماندگان ویرا در حمایت خود گرفت و برای آنها مقرری معین کرد و چند ماه بعد که عیال مقتول وضع حمل کرد و نوزاد را در کلیسا غسل تعمید میدادند شاهزاده ولیعهد خود در مراسم تعمید طفل و نام گذاری او حضور یافت در این ضمن یکی از درباریان بولیعهد اظهار داشت: تاکنون هرگز رسم نبوده است که شاهزاده ولیعهد در مراسم تعمید بچه یکی از نوکران خود حاضر شود و رعایت آداب و رسوم لازم است. ولیعهد جواب داد: و همچنین تاکنون رسم نبوده است که ولیعهدی بادست خود یکی از نوکران خود را هدف تیر قرار دهد و تلافی آداب و رسوم هم لازم است.

### پرداخت قسطی

باز پرس از متهم پرسید: چند سیلی بگوش این شخص زدی؟ متهم جواب داد يك سيلى.

باز پرس گفت: این شخص که میگوید سه تا زدی!

متهم پاسخ داد: آقا بجان شما دروغ میگوید: من فقط يك سيلى آبدار زدم ولی در سه قسط!

### تدبیر بقال

آقای مقروض دیوان خرجش بیشتر از دخلش بود و همیشه بهمه اطرافیان بدهکار بود. اتفاقاً یکروز با اوقات تلخ وارد خانه شد و فهمید که زنش طلب بقال را داده پس بیشتر عصبانی شد و فریاد زد: آخر این مختصر پولی را که برای هزار درد بیدرمان لازم داشتیم چرا حالا به بقال دادی؟ او که آنقدرها سختگیر نبود. خانم جواب داد: این کار بنفع ما

بود زیرا صحیح است که بقال آدم سر بزیر و آرامی است ولی دیگران اینطور نیستند و امروز بقال گفت اگر طلبش را ندهیم میرود بنانوا و عطار و صاحبخانه و خیاط و سایر طلبکارها میگویند که آمده داد و فریاد کرده و ما هم پول او را داده ایم !

### نامه متوفی

یکی از روزنامه‌ها خبر مرگ کیپلینک نویسنده بزرگ را داده بود و اتفاقاً کیپلینک مشترک آن روزنامه بود. پس کاغذ باین مضمون برای مدیر روزنامه فرستاد : «از آنجا که اخبار شما کاملاً موثق است و جای تردید و تکذیب نیست خواهشمندم از این پس از ارسال روزنامه بنام مرحوم اینجانب خودداری و بقیه وجه اشتراک را ببازماند گانم مسترد فرمائید. امضا کیپلینک فقید !»

### کج خیال



رهگذر - شما که میگفتید  
«آن مرد بکه احمق، آیا مقصودتان  
هن بود؟»  
رهگذر ها - نه آقا مکرر  
این شهر همین شما یک نفر احمق  
هستید .

### درس گیاه شناسی

یکی از دیران کانادا شاگردان خود را بیابان ملی شهر بگردش برده بود . در ضمن گردش بدرخت پرشاخ و برگ رسیدند و آقای دیر بخیالش رسید که از موقع استفاده کرده چیزی بر معلومات شاگردان

بیفزاید پس گفت : این درخت کهنی که می بینید نارون است . سپس شرحی در خصوصیات آن گفته اظهار نمود که سالها از عمر این نارون میگذرد . نسلا از سایه آن استفاده کرده اند و اگر این درخت زبان داشت چه حکایتهای شیرین میتواندست برای شما نقل کند .

از بدبختی آقای دبیر ، در همان حال پیرمردی از آنجا میگذشت و همینکه عبارات اخیر را شنید رو بشاگردان کرده گفت : بلی اگر این درخت کهن زبان داشت بشما میگفت که « آقایان بنده نارون نیستم ، اجازه بدهید که خود را بلوط معرفی کنم » !

### موقع سکوت خانمها

موقعی که صحبت از پر حرفی زنها بود شخصی از رفیق خود پرسید راستی توهیج در مجلسی که در آن عده ای خانمها باشند بوده ای؟ جواب داد بله فقط یکدفعه . شخص اولی پرسید : خوب در همان یکدفعه هیچ دیدی که یکدقیقه یکی از خانمها ساکت باشند .

دومی اظهار داشت : آری من دیدم که ساکت بودند ولی میدانی چه وقت ؟ وقتی که من از آنها سؤال کردم من کدامیک بیشتر است ؟

### سن خانمها

قاضی در دادگاه از خانم گواه پرسید : خانم سن شما چقدر است ، توجه داشته باشید که سوگند خورده اید که در تمام اظهار خود حقیقت را بگوئید ؟ خانم جواب داد : بیست و یکسال و چندماه .. قاضی پرسید : چند ماه بالا ؟ خانم لحظه ای تامل کرده و با اکراه جواب داد : جناب آقای قاضی صد و ده ماه !

### تذکر لازم

مردی بمسافرت رفته و روز مراجعتش معلوم بود ولی اتفاقاً آن روز بموقع بایستگاه خط آهن نرسید و برای اینکه خانم خود را در انتظار نگذاشته باشد تلگرافی باین مضمون بخانم مخابره کرد: «بقطار نرسیدم. فردا در همین ساعت حرکت خواهم کرد.» خانم تا تلگراف را خواند از غفلت شوهرش تعجب کرده فوراً از جا پرید و بتلگرافخانه رفت و این تلگراف را برای شوهرش فرستاد.

«فردا زودتر حرکت کن، اگر فردا هم در همین ساعت حرکت کنی باز بقطار نمیرسی!»

### حرف زدن اسب

یکی از امرای مغول اسبی داشت که بی نهایت باو علاقمند بود و غصه اش این بود که چرا اسب او حرف نمیزند اطرافیان باو دلداری دادند که میتوان باسب هم زبان یاد داد و ملای مکتب داری را معرفی کردند که اعلم علمای عصر است و این کار از دست او بر می آید. امیر مغول مکتب دار را فرا خواند و این مهم را باو محول کرد مکتب دار قبول کرد که باسب حرف زدن را بیاموزد ولی گفت این کار دو شرط عمده دارد یکی دهسال مهلت و فرصت لازم دارد دیگر اینکه مخارج این مدت را باید پردازند تا وسائل لازم تهیه شود. امیر مغول پذیرفت و هرچه پول میخواست باو داد و نوشته گرفت که اگر پس از دهسال تمام اسب حرف زدن را نیاموخته باشد مکتب دار را بقتل رساند و مکتبی پولها و اسب را باخود برد.

شب که زنش از واقعه مطلع شد او را ملامت کرد که ای مرد این

چه کاری بود بعهده گرفتی تو که نمیتوانی. آنرا عمل کنی و آخر خود را بکشتن میدهی. مرد جواب داد: چرا تو عقل خودت را گم میکنی، فعلاً پول مفتی خدا رسانده است میخوریم و زندگی راحتی داریم حالا تا ده سال دیگر هم کسی باما کاری ندارد و تو مطمئن باش در این مدت یا اسب میمیرد یا من یا امیر مغول و خدا بزرگ است.

### کار و کاسبی

دزدی را دستگیر کرده در دادسرا بازپرسی میکردند قاضی پرسید چطور جرئت کردی نصف شب بمنزل این شخص بدزدی رفتی؟ دزد جواب داد: آقای قاضی، دفعه پیش که خدمتتان رسیدم شما گفتید چطور جرأت کردی در روز روشن دزدی کردی! پس آخر من بیچاره چه موقع باید بکار و کاسبیم برسم؟

### میزان الحراره

این حکایت را یکی از هنرپیشگان هالیوود نقل میکرد: یکروز برستورانی برای غذا خوردن رفته بودم و بکارسون گفتم سوپ بیاورد. وقتی آورد گفتم این سوپ سرد است برو يك ظرف سوپ داغ بیاور. کارسون رفت و يك ظرف دیگر سوپ آورد باز هم گفتم سرد است من سوپ داغ میخواهم دفعه سوم که اینرا گفتم کارسون تعجب کرده گفت: آقا، آخر شما از کجا میدانید که سوپ سرد است؟ شما که هنوز سوپ را نخورده اید! باو گفتم: از کجا میفهمم، از آنجا که تو هر سه ظرف سوپ را که آوردی انکشت بزرگت را توی آن کرده بودی و اگر داغ بود البته نمیتوانستی این کار را بکنی.

## سلمانی خوش ذوق

مرد پنجاه ساله‌ای وارد يك مغازه خرازی شده  
از فروشنده پرسید: آقا شما پستانهای مصنوعی دارند؟ فروشنده  
که از این سؤال تعجب کرده بود جواب داد بلی ولی ممکن است بفرومائید  
شما برای چه کاری میخواهید؟

مشتری گفت: من سلمانی هستم و این سینه ها را در پارچه گذاشته  
پشت صندلی قرار میدهم، اگر بدانید مردها چقدر خوششان میآید سرشان  
را روی آن بگذارند!

## دعای نیمه کاره

گدائی در کنار کوچه ایستاده و چشمش بدست عابرین بود جوانی  
از آنجا میگذشت وقتی نزدیک گدا رسید دست خود را در جیب کرد.  
گدا خواست. او را دعا کند گفت: برو که خدا همیشه همراه تو باشد.  
اما جوانك از جیبش فقط دستمال خود را در آورد و دهانش را پاك كرد و  
گذشت. گدا هم به دعای خود این جمله را افزود... تا ترا بدرك  
اسفل برساند.

## سخنگوی لال

آقای صاحبذوق از بازار يك طوطی خریده برای خانمش به خانه  
فرستاد. خانم هم طوطی را سرخ کرده برای ناهار حاضر نمود وقتی که  
آقا به منزل آمد پرسید: پرنده ای که فرستادم چه شد؟  
خانم گفت: حاضر است برای ناهار سرخ کرده‌ام. آقا گفت: آه  
عجب، این پرنده زیبا حرف میزد. خانم جواب داد: اگر حرف میزد پس  
چرا موقعی که سرش را با کلرد بریدم هیچ حرف نزد؟!!

## کارگر با هوش

صاحب خانه بکارگری که برای تعمیر زنگ اخبار فرستاده بودند گفت: چند روز است که زنگ اخبار منزل خراب است و استاد شما قرار گذاشته بود پریروز برای تعمیر آن شما را بفرستد، پس چرا نیامدید؟ جواب داد: من هم پریروز و هم دیروز آمدم منتهی هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد و ناچار مراجعت کردم و گفتم تشریف نداشتند!

## سکوت معنی دار

یکی از سلاطین فرانسه با یکی از سرداران معروف خود تخته نرد بازی میکرد و چند نفر از درباریان تماشا می کردند در این بین بر سر برد و باخت اختلافی پیدا شد و دو طرف بازی هریک خود را برنده میدانست و حاضرین نگاه میکردند و چیزی نمی گفتند. سلطان یکی از مقربان را که مورد اعتماد وی بود و در گوشه دیگر سالن سرگرم مطالعه بود صدا زده گفت بیایید شما قضاوت کنید. آن شخص بی آنکه از جای خود تکان بخورد گفت اعلیحضرت باخته اند. شاه گفت از کجا معلوم است شما که هنوز وضع بازی حاضر را ندیده ای؟ جواب داد از اینجا معلوم است که تماشا کنندگان همه ساکت نشسته اند زیرا یقین دارند حق بجانب شما نیست و اگر حتی تردید هم داشتند که شاید شما برده اید همه یکصدا طرف شما را می گرفتند!

## حقیقت

آقای کلن یکی از بانکداران مشهور امریکائی بدون اینکه اظهار عقیده کند سخنان «ایزاک» جوان را که برای خواستگاری از دختر او آمده بود گوش میداد. وقتی اظهارات ایزاک پایان رسید، کلن بانکدار

شروع بصحبت کرد و گفت: آقای ایزاک، حقیقت را بمن بگوئید، نه، شما را بخدا، اگر من پانصد هزار دلار بدخترم نمیدادم شما هرگز حاضر میشدید با همین حرارت و گرمی او را از من خواستگاری کنید؟ ایزاک چند لحظه تامل نمود و سپس جواب داد:

من حقیقت را آنطور که شما مایلید برایتان میگویم ولی يك شرط شرط دارد و آن این است که پس از اقرار صریح نگوئید من دخترم را يك احمق نمیدهم!

### کلاه شرعی

دزد خشکه مقدسی يك غاز از مرغدانی دزدید و برای اینکه آنرا حلال کند نزد پیشنماز مسجد رفت و گفت: جناب آشیخ من امروز يك غاز از مرغدانی دزدیده‌ام. آخوند گفت گناه بزرگی مرتکب شده‌ای مال دزدی حرام است. دزد گفت: پس ممکن است این غاز را بشما بدهم و از عذاب آخرت آسوده باشم؟ آخوند جواب داد: نه فرزند، من غاز نمیخواهم، باید بخود صاحبش پس بدهی. دزد گفت: آخر بصاحبش گفتم غاز را از من بگیرد ولی قبول نکرد و گفت نمیخواهم... آخوند جواب داد: خیلی خوب پس در اینصورت میتوانی آنرا تصرف کنی و هر تو حلال است. دزد گفت: خیلی ممنونم خدا عاقبت شما را بخیر کند و از اطاق بیرون رفت.

اما وقتی آقای شیخ وارد خانه شد معلوم شد غازی که یکی از مریدان برای ایشان آورده بود گم شده است!

### استدلال

پسر از مدرسه مراجعت کرده خیلی متأثر و افسرده بود پدر پرسید



مگر چه اتفاقی افتاده پسر گفت هیچ آقای آموزگار پرسید : چرا میگویند باهر که نمک خوری نمکدان مشکن . و نتوانستم دلیلت را بگویم . پدر گفت : اینکه کاری ندارد میخواستی بگوئی بدو دلیل : یکی اینکه وقتی شکست پولش را می گیرند و دیگر اینکه حالا نمکدان خیلی گران است !

### انگلیسن رادیوئن

رئیس یکی از قبایل افریقائی وارد لندن شد در فرودگاه عده ای از مخبرین جرائد او را احاطه کرده سئوالاتی میکردند . یکی از خبر-نگاران پرسید: آیا مسافرت بشما خوش گذشت؟ رئیس قبیله اول قدری صداها ی بی معنی مانند « زرز - سوس - سوس... » از گلوی خود خارج کرده بعد بالهجه انگلیسی فصیحی گفت : سفر بسیار دلپذیری بود . او پرسیدند فکر می کنید چند هفته در لندن خواهید ماند؟ وی بعد از مقداری از همان صداها جواب داد : تصور می کنم دو هفته خواهیم ماند . بعد پرسیدند ممکن است بفرمائید انگلیسی را باین خوبی از کجا یاد گرفته اید؟ رئیس قبیله باز هم قدری از آن صداها که شبیه صدای پارازیت بی سیم بود از حنجره بیرون داده گفت ، از برنامه های درس انگلیسی بوسیله رادیو !

### دلسوزی

در خزینه حمام پیرمردی خفه شده بود و همه کسانی که در حمام بودند متأثر بودند. در این میان یکنفر از همه بیشتر متأثر بود و اظهار تأسف و اندوه مینمود. شخصی از او پرسید : شما با این پیرمرد نسبتی دارید؟ جواب داد : بله قبل از این واقعه من او را کیسه کشیده بودم !

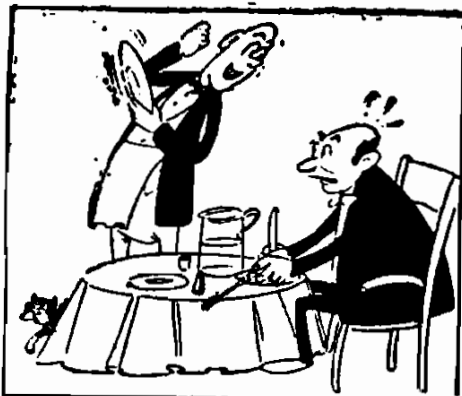
### سرباز افریقائی

در زمان جنگ فرمانده یکی از هنگ‌های افریقائی که خود يك افسر انگلیسی بود در دفترش نشسته بود. ناگهان در باز شد و یکی از سرجوخه‌ها که چندتا نامه بدست داشت و برای امضاء آورده بود وارد اطاق شد. وقتی فرمانده خوب نگاه کرد دید این سرجوخه افریقائی سرتاپا لخت مادرزاد است، اوقاتش تلخ شد و با عصبانیت باو گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ این چه وضعی است؟ سرجوخه جواب داد: نخیر قربان، دیوانه نیستم. فرمانده پرسید پس چرا با این ریخت نزد من آمده‌ای؟ جواب داد: آخر، من از امروز مرخصی دارم و اجازه دارم لباس شخصی بپوشم!

### همراهی خدا

فقیر یمنی در یکی از تماشاخانه‌ها ایستاده بود و از مشتریان تقاضای دستگیری می‌کرد. يك خانم و آقا شانه بشانه یکدیگر جلو آمدند آقا دهشاهی بفقیر داد فقیر هم او را دعا کرده گفت: برو که خدا شمارا همراهی کند... خانم رو برگرداند و گفت ساکت شو ما یش از دو بلیط نداریم!

### فداکاری



مشری - چرا بشقاب را با  
آستینت پاك می‌کنی؟  
گارسون - عیبی نداره، کتم  
دیگه کثیف شده!

### جنس زیادی

دکاندار نماینده تجارتخانه‌ای که برای رسیدگی بحساب آمده

بود گفت: آقا، می از وضع جنس فرستادن شماراضی نیستم من ده هزار دکه یخه خواسته بودم شما بیست هزار فرستاده اند. نماینده تجارتخانه گفت: انشاءالله می بخشید، اشتباه شده است دکاندار حرف خود را ادامه داد: شما شش صندوق دستکش فرستاده اید در صورتی که من سه صندوق سفارش داده بودم نماینده گفت: اشتباه شده است، انشاءالله می بخشید. بالاخره صحبت ها تمام شد و معامله تازه ای صورت گرفت و بعد دکاندار از احوال رئیس تجارتخانه جویا شد نماینده گفت حالش بد نیست این روزها زنش دو قلو زائیده است! دکاندار از تهل خنده ای کرده گفت خوب شد الحمدلله که يك مرتبه هم او پیش از اندازه ای که سفارش داده بود جنس دریافت کرد تا ببیند که چقدر ضرر دارد!

#### علم مساحت

یکی از دانشمندان متدین که در علم مساحت و هندسه سرآمد اقران بود با زنی یگانه آشنا شد و هنگامی که کار بصحبت و مجامعت رسید بصورت وی نگاهی افکنده آهی کشید و از جای برخاست. زن باو گفت چه شد که از جابر خاستی و صرف نظر کردی. مهندس جواب داد: نمیدانم چه شد بیاد بهشت افتادم و دیدم من که در علم مساحت و هندسه دست دارم اگر یکوجب زمین فرج را ببهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است ترجیح بدهم عاقلان بر من و بر علم من خواهند خندید.

#### تبریک و تاسف

- رفیق، من مدت ها است تراندریده ام حالت چطور است؟
- بدن نیست حالا یکسال است که عروسی کرده ام.
- تبریک عرض میکنم.
- تبریک نکو که زنم از آن زنهای آتش پاره است.

- خیلی متاسفم!
- خیلی هم تاسف ندارد ، چون پولدار و ثروتمند بود
- پس تبريك عرض میکنم
- تبريك نگو چون تمام پول ها را خرج کرده ایم و تمام شده است .
- خیلی متاسفم .
- زیاد هم تاسف ندارد ، چون بامقداری از پول ها يك خانه خریدم
- پس تبريك عرض میکنم
- تبريك نگو چون آن خانه آتش گرفت
- خیلی خیلی متاسفم
- خیلی هم تاسف ندارد چون زنم هم در منزل بود و سوخت!

### جبران بی ادبی

طفل بی ادبی سر کوچه بازی میکرد شخص محترمی که از آنجا میگذشت پایش با سباب بازی او خورد پسرک بنا کرد بآن شخص فحشهای رکیک دادن ولی ناگهان پدر او رسید و وقتی فحاشی او را بآن شخص دید سه چهار تا کشیده بگوش طفل زد و بعد برای عذرخواهی بآن شخص محترم گفت آقا ببخشید این گره خر عقل ندارد ، شما پدر او هستید!

### علامت گذاری

سه ساعت بعد از ظهر مردی با سر و وضع بد وارد اطاق رئیس یکی از شرکتها شد و باو گفت : آقا من تاحالا گرسنه مانده ام دو قران بدهید بروم ناهار بخورم .

آقای رئیس هم دو قران باو داد و مرد گدا از اطاق خارج شد . يك ساعت بعد که رئیس شرکت از اداره خارج میشد دم در همان مرد جلوی

را گرفت و گفت : آقا، من گرسنه‌ام دو قران بدهید بروم ناهار بخورم .  
رئیس شرکت گفت : تو یک ساعت پیش از من دو قران گرفتی ! کدا سری  
تکان داد و گفت : بله ، راست میگوئید من عوضی بشما گفتم . و بعد با  
يك قطعه كچ كه در دست داشت يك علامت «ضرب در» روی لباس او کشید  
و گفت : حالا دیگر امروز اشتباه نمیشود .

### وعد و وعيد

دو نفر آخر شب در مهمانخانه پهلوی هم نشسته صحبت میکردند  
اولی گفت : بین برای من چه اتفاقی افتاده دیشب زخم عصبانی شد و گفت  
بعداً پهلوی مادرش زندگی خواهد کرد و حالا من نفهمیدم که این حرف او  
تهدید بود یا وعده بود دومی پرسید : مقصودت چیست مگر این دو کلمه  
چه فرقی دارد ؟ اولی جواب داد : خیلی فرق دارد، اگر زخم بخواند بمنزل  
مادرش برود و آنجا بماند این را میگویند وعده ولی اگر برود و مادرش  
را اینجا بیاورد آنوقت وعید یا تهدید است .

### سزای بدقولی

يك سرمایه دار کلمی کیف پول خود را که در آن صد سکه طلا  
بود گم کرد و در شهر اعلان کرد که یا بنده آنرا مسترد دارد و ده سکه طلا  
مزدگانی حلال بگیرد . مردی که آنرا پیدا کرده بود کیف را بصاحبش  
مسترد داشت ولی صاحب کیف برای آنکه ازدادن مزدگانی طفره برود  
گفت یکدانه نکین الماس هم در کیف بوده که حالا نیست و گفت گو پیدا  
شد و بقاضی شهر مراجعه کردند قاضی مطلب را دریافت و سرمایه دار کلمی  
گفت شما میگوئید که علاوه بر صد سکه طلا در کیف شما یکدانه هم نکین  
الماس بوده ؟ گفت . بلی . قاضی گفت بسیار خوب پس این کیف که فقط

سکه طلا دارد و نکین ندارد مال دیگری بوده و مال شما نیست . بنا براین باید این کیف نزد یابنده امانت باشد تا صاحبش پیدا شود و شما هم باز جستجو کنید تا کیف خودتانرا که نکین هم داشته پیدا کنید ! صاحب کیف که زیر کی قاضی را دید بحیلۀ خود اعتراف کرد و بدادن مزد گانی رضایت داد .

### خرید نان

دو زن دوست و آشنا پس از مدتی بهم رسیده بودند یکی از آنها گفت خواهر میدانی چه بلایی بر سرم آمد ؛ الان مدت سه ماه است شوهرم از خانه بیرون رفته که نان بخرد و هنوز برنگشته است ! آن یکی جواب داد : ایوای، خاك بر سرم، من اگر جای تو باشم میدانی چکار میکنم ؟ دیگر منتظر نمیشوم و خودم میروم نان میخرم !

### حواس جمع

سه نفر درحالی که چمدانهای خودرا در دست داشتند وارد یکی از ایستگاههای راه آهن شده از باربر پرسیدند : ترنی که بلندن میرود ساعت چند حرکت میکند؟ باربر گفت تقریباً دو دقیقه پیش ترن حرکت کرد ولی در ساعت ۱۰ ترن دیگری بلندن میرود. پس آنها برای خوردن غذای مختصری بکافه راه آهن رفتند و درست پس از یک ساعت بازگشتند و از همان باربر پرسیدند آیا ترن ساعت ۱۰ آلا ن حرکت میکند؟ باربر جواب داد : آه ، متأسفانه تقریباً دو دقیقه پیش ترن حرکت کرد ولی بار دیگر در ساعت ۱۱ ترن دیگری بلندن میرود . آن سه نفر گفتند پس ما برای استراحت بکافه میرویم و ساعت ۱۱ برمیگردیم . باز هم ترن ساعت ۱۱ حرکت کرد و آنها دو دقیقه دیر آمدند . این دفعه باربری که آنجا بود گفت آقا شما دیر می آید و ترن سه دقیقه پیش حرکت کرد ولی آخرین

ترنی که امشب بلندن می‌رود درست سر ساعت ۱۲ حرکت خواهد کرد سعی کنید آنرا دیگر از دست ندهید. باز آنها بکافه رفتند و سر ساعت ۱۲ آمدند و ترن تازه حرکت کرده بود ناچار آن سه نفر بسرعت دنبال ترن دویدند و دو نفر از آنها خود را بترن رسانده سوار شدند ولی یکی از آنها هرچه کوشش کرد نتوانست سوار شود و ترن دور شد.

آنوقت آن یکنفر که جا مانده بود قدری ایستاد و ترن را نگاه کرد تا از نظر ناپدید شد سپس شروع بخنده نمود. باربر که پهلوی او ایستاده بود گفت: نگفتم این آخرین ترن است! چرا دیر آمدی؟ ولی او هنوز میخندید و از زور خنده نمیتوانست جواب باربر را بدهد و اشک در چشمانش جمع شده بود و میخندید. پس از چند دقیقه خنده در حالیکه شکم خود را گرفته بود از جا برخاسته باربر که هنوز بابت و حیرت او را مینگریست گفت:

آن دو نفر را دیدی که با ترن رفتند: باربر گفت بله دیدم مگر چطور؟ مسافر جا مانده گفت: آنها بیدرقه من آمده بودند! و باربر هم با او شروع کرد بخندیدن!

### شیرینی خانگی

مسافری نقل میکرد که روی در یکی از مغازه‌های شیرینی‌فروشی در یکی از شهرهای دانمارک که مشتری‌های آن بیشتر شاگردان دبستان مجاور بودند این اعلان را دیده است:

« نان خامه‌ای مثل همان نان‌هایی که مادرتان برای شما درست می‌کند دو ریال .. نان خامه‌ای آنطور که مادرتان میخواهد درست کند و نمیتواند ۵ ریال! »

## تازه رنگ شده

مشتری که لباسش به‌میز پیشخوان مغازه خورده و رنگی شده بود زبان‌باعتراض گشوده گفت آقا شما کار خوبی نمیکنید که این‌میز رنگی را دم دست میگذارید و لباس مردم را آلوده میکنید. صاحب مغازه گفت تقصیر خودتان است مگر آن تابلو را ندیدید که نوشته است «تازه رنگ شده؟»

مشتری پاسخ داد: بلی تابلو را دیدم ولی از بس اجناس کهنه را بجای تازه قالب میکنید این یکی را دیگر باور نکردم که تازه است!

## ساعات اداری

رئیس بمنشی خود پرخاش کرد که: آقا، اینکه وضع نمیشود، باز شما یکساعت دیر آمدید! منشی جواب داد: آقای رئیس مشغول اصلاح بودم. رئیس بیشتر عصبانی شده گفت: عجب، شما همیشه در ساعات اداری اصلاح میکنید آخر اصلاح که کار اداری نیست! منشی باخونسردی پاسخ داد: اختیار دارید آقای مدیر مگر موی صورت در ساعات اداری بلند نمیشود؟

## هانری مونیه

هانری مونیه از ظرفای معروف فرانسه شوخیهای شیرین و بامزگی‌های مخصوص داشت از آن جمله شوخی بامزه‌ایست که باخیاط خود کرده است: روزی هانری مونیه یکی از عمارات مجلل پاریس رفته از دربان پرسید: آقای هانری مونیه هستند؟

دربان گفت: خیر آقا عوضی آمده اید. هانری مونیه جواب داد: نخیر، عوضی نیست. هانری مونیه خود من هستم؟ دربان از این مسخرگی



اخمپایش را توی هم کرد ولی چیزی نگفت .

دوروز بعد بازمونیه لباسهای خود را تغییر داد و باصورت دیگری بهمان خانه رفت و این شوخی را تکرار کرد ، این دفعه دربان عصبانی شد ولی بخیر گذشت . دفعه سوم نیز دوباره بهمانجا رفت و همین گفت و شنید را کرد و دربان باتندی و دشنام او را بیرون کرد .

بعد یادداشتی بخیاط مخصوص خود که مبلغی از او طلبکار بود نوشت که بتازگی پول کافی بدست آورده‌ام و در فلان عمارت منزل کرده‌ام خواهشمندم برای دریافت طلب خود باینجا بیایید . خیاط بدبخت بآدرسی که معین شده بود رفت و بیخبر از همه چیز رو بدربان کرده گفت : آقای هانری مونیه هستند ؟

دربان بی معطلی گریبان خیاط را گرفته چند کشیده آبدار بصورتش نواخت و او را بااردنگ سختی بیرون انداخته بدست پلیس سپرد !

### تلافی احسان

مردی بلیت سینما خریده بود و میخواست وارد سالن شود ولی کنترل سینما جلو او را گرفت و گفت آقا فیلم امشب يك فیلم پلیسی است و خوب نیست شما در وسط فیلم وارد شوید چون وقتی فهمیدید قاتل کیست دیگر بقیه فیلم برای شما مرزه ندارد . مرد هم قبول کرد . نیمساعت بعد فیلم تمام شد و کنترل او را سر جایش راهنمایی کرد . تماشاچی هم که از ادب و فهم او خوشش آمده بود ده ریال باو انعام داد . کنترل ده ریالی را گرفت بعد سرش را جلو گوش او برده گفت : خیلی متشکرم منم در عوض مرحمت شما خدمتتان عرض میکنم که قاتل، دادستان است !

## رشد قد انسان

از ملا نصرالدین پرسیدند بقیده تو قد انسان که بلند میشود از طرف پائین بلند میشود یا از طرف بالا؟ ملا جواب داد در این مسئله من و زنم با هم اختلاف عقیده داریم زنم میگوید انسان از طرف پائین بلند میشود و دلیلش هم اینست که وقتی شلواری ده سال قبل خود را میپوشد تا کاسه زانویش بیشتر نیست و لذا از طرف پا بلند شده اما من می بینم وقتی مردم توی خیابان راه میروند سطح پاهایشان روی زمین همه مساوی و هم سطح است ولی سرهایشان کوتاه تر و بلندتر است و فکر میکنم که انسان از بالا تنه و شد میکند!

## جای عمل

پرویز با نامزد خود پروین برای گردش بطرف جلالیه رفته بودند، لب جوی آبی نشسته گرم صحبت بودند یکدفعه پروین گفت پرویز میخواهی جاییکه آپاندیست من عمل شده بینی؟ پرویز خیلی خوشحال شده گفت آری جانم، کو، نشان بده!

پروین گفت نگاه کن آنجا که چراغ روشن است بیمارستان پانصد تخت خوابی است که مرا عمل کرده اند!

## کشیش نیکو کار

کشیش نیکو کار يك دهكده كوچك امريكائی سخت مريض شده بود چون همه باو علاقه داشتند دوستانش تابلوی كنار در خانه او نصب كردند كه ساعت بساعت حال مريض را روى آن بنويسند و نصف شب تابلو اين عبارات را نشان ميداد:

ساعت ۱۸- حال بیمار خوب نیست. نبض ۱۴۰ و درجه حرارت

۳۸۸ ... ساعت ۱۹- بهبودی کمی حاصل شده نبض ۱۲۰ و درجه حرارت ۳۸۳ ... ساعت ۲۰- حال مریض خطرناک است کشیش باغماء فرورفته و ممکن است دیگر بهوش نیاید ... ساعت ۲۳- کشیش نیکوکار عزیز ما بی‌هشت رفت .

آنشب گذشت . صبح روز بعد مردم که برای تشییع جنازه او آمده بودند دیدند یک سطر در آخر تابلو اضافه شده :

ساعت ۷ صبح : خیلی نگرانیم . کشیش هنوز نرسیده .

امضاء دربان بهشت

### منطق استادی

پدری از استاد دانشکده طب مشورت میکند که بعقیده او اگر پرسش کدام رشته از طب را تحصیل کند مفیدتر خواهد بود ؟  
استاد فکری کرده میگوید : بنظر من دندانسازی بخواند بهتر است چون هر شخص ۳۲ دندان دارد در صورتیکه سایر اعضا بیش از يك یا دو عدد نمیباشد !

### موقع استراحت

یکی از ثروتمندان معروف که مرد کوشش و فعالیت بود هر روز که از خیابان میگذشت چشمش بیک درشکهچی میافتاد که در گوشه خلوتی روی درشکه نشسته چرت میزد . از دیدن این وضع ناراحت شده یکروز نزد او رفت و گفت: آقای عزیز بهتر است عوض خوابیدن در این گوشه بجاهای شلوغ تر بروی و کار کنی و پول در بیاوری . درشکهچی گفت: بعد چه ؟ آنمرد جوابداد : بعد میتوانی يك تا کسی بخری درشکه- چی گفت آخرش که چه ؟ آنمرد گفت آخر خواهی توانست يك مؤسسه

بزرگ حمل و نقل مثلاً دائر کنی . درشکه‌چی پرسید : خوب نتیجه‌اش چیست ؟

گفت: آنوقت میتوانی باخیال راحت استراحت کنی . درشکه‌چی لبخندی زده جواب داد : این همان کاری است که من بدون تحمل زحمات همین حالا میکنم!

مختصر و مفید



- خانمها، آقایان. موضوع سخنرانی امشب ما «مختصر و مفید» است!

پرسش بیجا

وسط یکی از پیاده‌روهای خیابان چاهی کنده بودند که پنج‌شش متر عمق آن بود و یک آقای سربخواه توی آن افتاد و داد و فریاد کرده مردم را بکمک طلبید. رهگذری بالای چاه ایستاد نگاهی بداخل چاه افکند و سر را پایین آورد و پرسید: آقا، شما توی چاه افتاده‌اید؟ مرد از این سؤال خنده‌اش گرفت و جواب داد، نخیر آقای عزیز، من روی زمین نشسته بودم، این چاه را اطراف من ساختند!

اشتباه لفظی

دکتری برای زنی دهاتی نسخه شیافی مینویسد و دستور میدهد شبی یکدانه از آنها را بدهان رحم بگذارد . روز بعد زنك شوهر خود را نزد دکتر آورده معلوم میشود که مسموم شده است. پس از تحقیق معلوم

میگردد که برای زن اشتباه لفظی روی داده و شیاف را بجای دهانه رحم بدهان شوهرش که رحیم نام داشته گذاشته است !

### تبلیغ برای تبلیغ

موقعی که مارک تواین نویسنده بذله گوی امریکائی مدیر روزنامه میسوری بود یکروز یکی ازبازرگانان مشترک روزنامه نامه ای بوی نوشت که مضمونش این بود : « آقای مدیر، امروز که روزنامه شما ازپست رسید و آنرا باز کردم یک عنکبوت لای روزنامه پیدا شد. عقیده شما در این باره چیست و آیا این عنکبوت علامت نکبت است یا سعادت؟ » و مارک تواین نامه ای باین مضمون در جوابش نوشت :

« آقای عزیز ، نامه شما رسید، وجود عنکبوت لای روزنامه نه علامت نکبت است و نه سعادت. این عنکبوت بیگناه از آن جهت لای روزنامه آمده بود تاستون آگهی های تجارتی را بخواند و بداند کدامیک ازبازرگانان و مغازه داران برای اجناس خود اعلان و تبلیغ نکرده است تا برای تنیدن تارهای خود باخیال راحت بانبار او برود و مطمئن باشد که آن اجناس دست نخورده مدتها باقی خواهد ماند و کسی مزاحم او نخواهد شد »!

### ترکیبات غذا

معلمی در آموزشگاه ترکیبات عمده غذا را شرح داد و گفت غذا مرکب از ویتامین ، آلبومین و چربی میباشد. پس از اینکه کلام موضوع را شرح داد روبه پرویز کرده گفت: بگو ببینم سه چیز عمده ای که جزء ترکیبات غذای روزانه بوده و برای بدن لازم میباشد کدام است؟

پرویز جواب داد آقای معلم آن سه چیز عبارت است از صبحانه، نهار

و شام !

## کما فی السابق

مرد ملاکی که برای تماشا و گردش بیاینتخت آمده بود وارد مهمان خانه مجللی شد و سراغ اطاق سابق را گرفت . وقتی جلو اطاق رسید در زد و بمردی که پشت در آمد گفت :

بیخشید آقا ، من ۱۶ سال قبل در ایام تحصیل در همین اطاق زندگی میکردم و دلم میخواهد یکبار دیگر برای تجدید خاطرات گذشته آنرا ببینم ، اجازه میفرمائید ؟ صاحبخانه گفت لطفا یک دقیقه تأمل فرمائید و لحظه ای بعد گفت خواهش میکنم بفرمائید . مرد ملاک وارد اطاق شد و در و دیوار و سقف آنرا و رانداز کرد و جلو پنجره رفت و برگشت و بقدیم زدن مشغول شد و زیر لب زمزمه کنان باخودش حرف میزد : همان است همان دیوارهای روغنی سابق ، .. همان کاراژ که زیر این پنجره بود ، .. همان تابلو که بدیوار آویزان بود ... همان مبلهای سابق ، .. همان پرده سابق . و در این هنگام بدر اطاق کوچکی که راهش از همین اطاق بود نزدیک شده بود در را فشار داد . صاحب اطاق گفت : بیخشید ، در را باز نکنید خواهرم در آن اطاق خوابیده و ممکن است پوشیده نباشد . مرد ملاک لبخندی روی لبش نقش بست و بحرفهای خود اضافه کرد : و همان دروغهای سابق !

## تلفن تجارتی

رئیس تجارتخانه ای وارد اطاق منشی خود شد و او را مانند همیشه مشغول صحبت باتلفن دید . جلورفت و گفت : شما که همیشه تلفن میکنید آخر کی بکارها میرسید ؟ منشی جواب داد : قربان این تلفن ها مربوط بکارهای تجارتخانه است . رئیس خود را گرفت و گفت : پس خواهش میکنم

بعد از این مشربهای تجارخانه مرا «عزیزم» و «جانم» و «تو» صدا نکنید!

### رفیق خوب

دو نفر پسر بچه در اطاق انتظار دکتر نشسته بودند و عجله داشتند که وارد اطاق معاینه شوند. شخصی از ایشان پرسید: بچه‌ها چه عجله‌ای دارید؟

یکی از آنها بسخن در آمده گفت این رفیق من يكسکه دوریالی «قورت» داده و من همراهش آمده‌ام تا معاینه انجام شود. آن شخص گفت بارك الله بتو رفیق خوب که تا اینجا همراه رفیقت آمده‌ای! پسر ك جواب داد. بله. اما آخر دوریالی که او قورت داده مال من بوده است!

### درد یی‌کسی

دیوانه‌ای در گوشه بیمارستان نشسته و هایهای گریه میکرد. دیوانه دیگری باورسید و پرسید: چرا گریه میکنی مگر دیوانه شده‌ای که بیخود غصه میخوری؟ جواب داد: نه بیخود نیست فکر میکنم پدر و مادرم که مرده‌اند و فقط خودم تنها مانده‌ام حالا اگر خودم هم بمیرم دیگر هیچکس را درد دنیا نخواهم داشت و یی‌کسی هم خیلی بد است. شنونده گفت:

راست می‌گوئی مرا بین که چقدر دیوانه بودم که هیچ بیادی‌یکسی خود نبودم و هر دو شروع کردند بگریستن.

### جواب دانش آموز

در کلاس درس معلم به جعفر دانش آموز می‌گوید ستون فقرات را شرح دهید!

جعفر می‌گوید: آقای معلم ستون فقرات از مقدار زیادی استخوان

متصل بهم تشکیل یافته که يك سر آن بكلاه من میرسد و يك سردیگر  
آن در نشیمنگاه من تمام میشود !

### شمع کافوری

دهقانی با الاغ خود که میوه بارداشت ازده بشهر می آمد درین راه  
برودخانه ای رسید که عبور از آب آن بنظرش خطرناك می آمد پس در  
دلش نذر کرد که اگر سالم از آب گذشتیم سه عدد شمع کافوری در امام  
زاده روشن خواهم کرد و با احتیاط وارد آب شدند وقتی بوسط رودخانه  
رسید دید آب چندان عمقی ندارد و بی خطر است در دل فکر کرد که بیخود  
سه عدد شمع نذر کردم یکی هم کافی بود و وقتی دوسوم عرض رودخانه  
را طی کرد گفت شمع کافوری گران است يك شمع گچی هم بس است ولی  
ناگهان پای الاغش در چاله ای رفت و نزدیک بود بیفتد و چون ترسید ضرر  
بیشتری بخورد فوری بصدای بلند گفت : نه ، نه ، شوخی کردم ، همان  
حرف اول درست است سه عدد شمع کافوری بر شیطان لعنت .

### گریه مناسب

در خیابان جنازه ای را میبردند و پرسی دنبال اتومبیل متوفیات میدوید  
و با حال رقت آوری گریه میکرد و بسر و صورت خود میزد . خانمی دلش  
سوخت جلو رفت و پرسید : بچه جان چرا اینقدر بی تابی میکنی مادر تو  
مرده است ؟ بچه گریه کنان جواب داد نه مادرم زنده است . پرسید پس  
چه کسی مرده ؟ بچه گفت نمیدانم چه کسی مرده است اما پدرم شو فراین  
اتومبیل است و مرا پهلوی خودش سوار نمیکند .

### ما هم همینطور

برای آقای خسیس الممالك میهمان عزیزی رسیده بود . خسیس-



الممالك باغم و غصه فراوان دستور تهیه چندین نوع خوراك داد . میهمان که از پذیرائی گرم خسیس الممالك خشنود شده بود ، سرمیز برای تعریف گفت : چه ناهار عالی بود ! باور کنید که من در عمرم به این زیادی نخورده بودم .

بچه پنجساله خسیس الممالك فریاد زد : ماهم همینطور ؟

### یتیم

شخصی که پدر و مادر خود را بقتل رسانیده بود محاکمه شده و بگناه خود اقرار کرده بود . در آخرین جلسه دادگاه قاضی جوانك را مخاطب قرار داده گفت : پس شما اقرار میکنید که پدر و مادر خود را کشته اید ، متهم جواب داد: بلی .. قاضی گفت بسیار خوب ، آخرین دفاع شما چیست ؟

متهم - آخرین دفاع من این است که میخواهم از آقایان قضات تمنی کنم يك شخص یتیمی که پدر و مادر خود را ازدست داده و بی سرپرست مانده است رحم کنند !

### علت پیری

مردی که نودسال از عمرش میگذشت و علیل بود به دکتر مراجعه کرد . دکتر پرسید آیا دخانیات هم استعمال میکنی گفت بله سیگار می کشم . دکتر گفت بواسطه همین است که خودت را مسموم و پیر کرده ای پیرمرد پرسید : سیگار اینقدر ضرر دارد که آدم را مسموم و پیر میکند؟ پس اگر سیگار نمی کشیدم چطور بودم ؟ دکتر گفت اگر سیگار نمی کشیدی حالا بجای نود سال هشتاد سال داشتی !

## اندرز فیلسوف

مادری نزد فیلسوف بزرگی رفت تا با او راجع پسرش مشورت کند و دستور و اندرزی از وی بگیرد. باو گفت: پسر من خیلی زحمت می کشد، باسواد است، توجه میفرمائید آقا؟ فیلسوف جواب داد: بله، بله، کمالا.

مادر گفت خیلی درست است، خیلی باهوش و باتدبیر است، ملاحظه میفرمائید؟ فیلسوف گفت بله، کمالا... مادر گفت: و باوجود این در يك درجه باقی مانده، درجه خیلی پائین! و هیچ بالا نمیرود. میخواستم دستور و اندرزی از شما بگیرم که قدری بالا برود.

فیلسوف بلحن اندرز گفتن و بسرعت گفت: مانعی ندارد، يك چهار پایه زیرپایش بگذارید بالا میرود خانم، چهار پایه..

## رقص برناردشاه

برناردشاه نویسنده بزرگ انگلیسی در يك مجلس شب نشینی مجلل و باشکوهی که بنفع یکی از بنگاههای خیریه برپا شده بود دعوت داشت وقتی شاه وارد مجلس شد چشم تمام دوشیزگان جوان و بانوانی که حضور داشتند بوی دوخته شد و منتظر بودند که آیا موقع رقص شاه کدامیک را دعوت خواهد کرد که موجب مباهات او باشد. لیکن برناردشاه امید تمام آنها را مبدل یاس کرد و در برابر چشم آنها بيك پیرزن زشت گوژپشتی نزد يك شد و از او خواهش کرد که با وی برقصد. چون یکی از خصائص اخلاقی جنس لطیف اینست که فوراً خود را گم کرده و میخواهد موقعیت خود را بیچشم دیگران بکشد این پیرزن هم پیش خود گفت لابد خبری هست که این مرد بزرگ از میان تمام این زیبايان مرا انتخاب کرده و خواست این

حقیقت را از خود شاور بشنود لذا از او پرسید: برای چه جناب شاور مرا برای  
رقصیدن انتخاب نمودید؟ نویسنده بذله گو هم بدون تأمل جوابداد:  
برای اینکه این مجلس شب نشینی بنفع خیریه است و آن را برای صدقه و  
احسان برپا کرده اند!

### سخاوت بموقع

یعقوب در موقع خروج از مهمانخانه پنج تومان بمتصدی نگهداری  
لباسها انعام داد. رفیقش یوسف که تاکنون از این ولخرجی ها از یعقوب  
ندیده بود باتعجب پرسید: چطور شد که تو امروز اینقدر دست و دل  
باز شده ای؟ یعقوب گفت: عجب عقلی داری! مگر پالتوی که تن من کرد  
ندیدی؟

### پیوند مفید

سه نفر که هر کدام اهل يك کشور دیگر بودند درباره ترقیات علمی  
در کشور خود تقاضا می کردند اولی گفت: یکی از علمای کشور ما يك  
سك و يك گربه را با هم جفت گیری کرد و حیوانی بوجود آمد که گاهی عوعو  
و گاهی میومیو میکرد.

دومی گفت اینکار که فایده ای ندارد یکی از علمای کشور ما حیوانی  
از يك چلچله و يك جغد بوجود آورد که روز و شب چشمهایش بخوبی  
میدید. سومی که دید این ادعاها از ماهیت علمی خارج است گفت: در  
کشور ما هم اتفاقاً پدر بزرگ خود من يك طوطی را با يك پالتو در آمیخت  
و از آن يك پالتو بدنیآ آمد که هیچکس نمی توانست آن را بدزد چون  
تا کسی بآن دست میزد صدائی از پالتو خارج می شد و میگفت: این پالتو  
مال شما نیست!

### شهرت خوب

اتومبیل بسیارشکی جلو دریکی از کافه‌های معروف توقف کرد. مردی سر خود را از اتومبیل بیرون آورده بصاحب کافه که جلو خیابان ایستاده بود گفت:

آقا، از آن شرابه‌ای پارسال هنوز هم دارید؟ صاحب مهمانخانه خوشحال شد و جواب داد: البته، در اجرای خدمت حاضریم. مرد اتومبیل سوار گفت: متشکرم، پس من میروم هر وقت این شرابه‌ای مزخرف تمام شد خدمت میرسم.



### دزد خیراندیش

« باشو درخونه خراب شدت  
ببند، مارفتیم، مبادا نصف شب دزد  
بیاد! »

### فایده نیکوکاری

این واقعه را یکی از کشیش‌های مسیحی نقل کرده است:  
« ... روزی در يك مجلس دینی مردم را موعظه می‌کردم و موضوع وعظهم درباره احسان و نیکوکاری بود. می‌گفتم که اگر شما چیزی بکسی بدهید علاوه بر اینکه بهمنوع خود کمکی کرده اید چندین برابر آن چیز هم بشما عاید خواهد شد. ناگهان یکی از مستمعین بصندای بلند حرف مرا تصدیق کرد و گفت: « این موضوع کاملاً حقیقت دارد و برای من هم واقعه‌ای اتفاق افتاده که این امر را تأیید میکند: ... » و من که يك شاهد فوری را برای

اثبات حرف خود خیلی مؤثر میدانستم باو گفتم معلوم است حرف من که دروغ نبود ، حال شما واقعه ای را که برایتان اتفاق افتاده برای این مردم شرح دهید تا عبرت بگیرند !... آن شخص هم کمی تامل کرده سپس بصدای بلند گفت :

ای مردم ، یکی از رفقای من که در اداره باهم بودیم مدتها بود می-خواست زن بگیرد ولی زنی که مطابق میلش باشد پیدا نمیکرد. بالاخره هرطور بود من او را راضی کردم و دخترم را باو دادم . در عوض او هم پس از چندی دخترم را با چهار طفل پس فرستاد .

### پول خوره

پدر و پسری از ثروتمندان که برای سیاحت بسویس رفته بودند يك روز در یکی از خیابانهای پایتخت پدر را ادرار شدیدی گرفت و محل ادرار را نمی شناخت ناچار یکی از کوچه های خلوت وارد شده کنار دیواری مشغول ادرار شد ولی بلافاصله پلیس رسید و گفت آقا ادرار کردن پشت دیوار مردم ممنوع است و پنج فرانك جریمه آن است آن شخص معذرت خواست و يك اسکناس ده فرانكي به پلیس داد و گفت جریمه را بردارید پلیس گفت پول خرد ندارم مرد مسافر گفت منم که ندارم و فکری کرده پسر خود را صدا زد و گفت بیا تو هم همینجا ادرار کن تا حسنا بمان تصفیه شود .

### تشکر

دهقانی کاریش را که يك الاغ بسته بود از سربالائی بزحمت میبرد و خود هم در کشیدن کاری کمک میکرد در راه شخصی این وضع را دیده دلش بحال دهقان سوخت و با او در بالا بردن کاری کمک کرد پس از آنکه

سر بالائی تمام شد دهقان در مقام تشکر بر آمده گفت : آقا من خیلی خیلی از شما تشکر می کنم که قبول این زحمت را فرمودید و یقین است که اگر شما کمک نکرده بودید ممکن نبود کاری فقط بایک الاغ تا اینجا برسد !

### مطلبك فرانسوی

يك سرباز امریکائی همراه يك سرباز فرانسوی در پاریس گردش میکرد و میخواست چیزهای قشنگ شهر را ببیند در راه قطاری از جلو آنها عبور کرد. فرانسوی گفت : بین این قطارها چقدر قشنگ و راحت است . امریکائی جواب داد : به، ما در مملکت خودمان صدها قطارها و واگنهای بهتر از این داریم. فرانسوی هم جوابی نداد و کمی بعد يك ساختمان بزرگ چند طبقه رسیدند. مرد پارسی گفت: این عمارت زیبا و بزرگ را تماشا کنید که چقدر متناسب با اصول فنی ساخته شده. امریکائی گفت: به، ما هزاران عمارت زیباتر از این و مناسب ترش را در کشور خودمان داریم. فرانسوی پوزخندی زده و جواب داد: بله، صحیح میفرمایید منم میدانستم چون اینجا دارالمجانین است !

### رازداری

روزی یکی از کشیش های امریکائی از يك پلیس مخفی که خیلی متدین بود و مرتباً بکلیسا می آمد از مأموریت تازه ای که اداره جاسوسی باو داده بود سؤال کرد . جاسوس رو باو کرده پرسید: آیا تو میتوانی يك حرفی را پیش خودت نگهداری و بکسی نگوئی؟ کشیش فوراً جواب داد بلی میتوانم. و پس از گفتن این جواب منتظر شد که جاسوس برای او از کلوها و نقشه هایی که باید در آینده انجام دهد سخن گوید، ولی جاسوس

پس از چند لحظه اظهار داشت :

« منہم همینطور ہستم »!

### نوعی از ساپوتاژ

در جلو دکان قصابی صحبت از گرانی زندگی و کمی درآمد بود . شاگرد قصاب ہم از وضع خود رضایت نداشت و شريك صحبت شده گفت : بماہم حقوق کافی نمیدهند اگر مزد ما را زیاد نکنند مجبور بخرابکاری و انتقام جوئی خواهیم شد . مشتری برسید : چطور خرابکاری میکنید ؟ اینجا کہ کارخانہ و کارگاہ نیست، شاگرد قصاب جوابداد : نہ ، آقا جان اگر حقوق ما را زیاد کنند ماہم دیگر بمشتریہا کم نمیدہیم و سنک تمام گوشت میفروشیم !

### علاج واقعه قبل از وقوع

شخصی بہ پینہ دوز سر محل مراجعہ کردہ گفت نصف تخت این کفش را بردار و يك نیم تخت دیگر بینداز . پنبہ دوز باتعجب گفت آقا کفش شما کہ هنوز نبوشیدہ اید و نواست چرا نیم تختش را عوض کنیم ؟ مردك جوابداد بلہ این کفش را امروز خریدہ ام اما چون بالاخرہ نیم تخت آن سائیدہ می شود و باید عوض کرد میخوام علاج واقعہ را قبل از وقوع کردہ باشم !

### ظرف شیر

بچہ ای مقداری پول خرد درمشت گرفته و بابك لیوان آب خوردن بشیر فروش مراجعہ کردہ گفت آقا يك كيلو شیر گاو بدہید . شیر فروش نگاهی باوانداخته گفت : بچہ جان این ظرف کہ يك كيلو شیر گاو جانمیگیرد بچہ جوابداد : خیلی خوب ، پس يك كيلو شیر کوسفند بدہید .

## ریاست بهلول

هارون الرشید گاهی بهلول را بمجلس میطلیید و از سخنان شیرین او دلخوش میشد . روزی یکی از وزرا در مجلس هارون به بهلول گفت تو را بشارت باد که خلیفه در باره تو انعام فرموده تو را بفرماندهی خراسان و خوکلان برگزیده است بهلول فوراً جواب داد : پس متوجه باش قدم از فرمان من بیرون نگذاری که بعد ازین در تحت فرمان من خواهی بود . پس آن وزیر شرمنده شد و اهل مجلس خندیدند .

## مشق ویولون

دانشجویی از دوست خود که بکلاس موسیقی میرفت پرسید : رفیق مشق ویولونت بکجا رسیده همچنان ادامه دارد ؟ جواب داد : بله ، خیلی خوبست ، و پیشرفت محسوسی کرده ام . پرسید عقیده دیگران چیست ؟ جواب داد : منهم عقیده دیگران را مناط اعتبار میگیرم ، خانواده ای که در همسایگی ما منزل داشت وقتی من شروع بویولون زدن کردم یک هفته بعد تغییر منزل دادند ، مستاجرین بعدی هم یک هفته بیشتر نماندند اما همسایه سوم یکماه ماند و دسته چهارم اکنون شش ماه است در اینجا سکونت دارند .

## مسئله بهداشتی

یک نفر مسافر شبی از راه رسیده وارد مهمانخانه ای شد ، ولی در تمام شب از بوی اصطبلی که پهلوی مهمانخانه بود نتوانست چشم بر هم بگذارد . صبح باطاق مدیر مهمانخانه رفت و گفت : شما حقا نمیبایستی اصطبل را اینقدر نزدیک اطاقها بسازید ، این امر کاملاً مخالف بهداشت و سلامت است .



مدیر مهمانخانه از این حرف متعجب شده گفت : مخالف بهداشت و سلامت ؟ آقا اختیار دارید ، از شما این حرفها بعید است ! الان قریب بیست و پنج سال است که این اصطبل اینجا پهلوی اطاقهاست و من تا کنون حتی يك اسب مریض نداشته‌ام !

### گداهای امروزه

دو نفر گدای کور بكمك عصا و دست مالیدن بدیوار از کنار خیابان می‌گذشتند و طلب دستگیری میکردند . هنگامیکه مردی از آنجا می‌گذشت یکی از آنها که ظاهراً بینواتر بود يك دو ریالی داد گدای دیگر بهمکار خود گفت این آقائی را که الان دوهزاری نوی نوی مشتت گذاشت میشناسی ؟ جواب داد : نه نمیشناسم ولی از سر تراشیده و ریش بلندش معلوم است آدم مقدسی است !

### خرس قوی هیکل

جهانگردی که خیلی تنومند و قوی بود تازه از جنگل بازگشته بود و با حرارت زیادی برای یکی از دوستانش مشاهدات خود را تعریف میکرد ضمن صحبت چنین گفت : بالاخره وقتی وارد اطاق شدم بایك خرس قوی هیکل و مهبیی مصادف شدم . آیا حدس می‌زنی چه کردم ؟ رفیقش با خونسردی جواب داد : لابد آئینه را شکستی ؟!

### حکم اعدام مگس

یک کنفدرهاتی ظرف عسلی برای فروش بشهر می‌آورد مأمور دروازه برای گرفتن عوارض بلدیة سر ظرف را باز کرد و او را معطل کرد تا عده‌ای مگس در آن افتادند و وقتی دهقان ظرف عسل را پیش مشتری خود برد بواسطه آلودگی آن نخرید . دهقان ظرف عسل را نزد قاضی شهر برد و

شکایت کرد که دروازه بان مال التجاره مرا باین روز انداخته قاضی گفت دروازه بان گناهی ندارد و وظیفه اش را انجام داده و تقصیر بکردن مکس هاست که روی عسل تو نشسته اند و تو میتوانی هرجا مکس دیدی آنها را باین جرم بقتل رسانی دهاتی گفت بسیار خوب ولی برای اینکه کسی مانع نشود این حکم را بنویسد بدست من بدهید قاضی هم که رضایت دهقان را دید ویرامرد ساده ای پنداشت و نوشت که حامل واقعه حق دارد هرجا مکس ببیند آنها بکشد و حکم را امضا کرد و بوی سپرد . دهقان حکم قاضی را گرفت و بلافاصله کشیده محکمی بگوش قاضی نواخت . مستحفظین جلو دویدند تا دهقان را برای این حرکت ناهنجار تنبیه کنند ولی دهقان گفت من اینکار را بموجب حکم رسمی آقای قاضی کردم زیرا يك مکس بدجنس روی صورت قاضی نشسته بود و من خواستم آنها بکشم و کشته مکس را نشان داد و جای اعتراض نبود .

### گدای منصف

مرد گردن کلفتی مشغول تکدی بود ، بمغازه ای وارد شد و تقاضای پول کرد . صاحب مغازه گفت مرد که گردن کلفت تو که با این هیکل قوی میتوانی بقدرشش نفر کار کنی خجالت نمیکشی گدائی میکنی ؟ گدا پاسخ داد : آقا راست میگوئید ولی آخر خدا را خوش نمی آید که من بکنفر باعث قطع روزی شش نفر از بندگان ضعیف ورنجور خدا بشوم !

### پنج یا پانزده

مردی که زبانش لکنت داشت در خیابان بدوست خود برخورد و میخواست با او چند دقیقه درباره موضوعی صحبت کند . پس بدوست خود گفت :

— «آیا پ پ پ پانزده د دقیقه و دو وقت د د دارید؟»

— «البته ، برای چه؟»

— «می می میخواستم که پ پ پ پنج د د دقیقه با با باش ش

شما ص ص صحبت با ب ب کنم!»

### عذر غیر موجه

مدت بیست و پنجسال بود که «موریس» در کارخانه خیاطی کار میکرد و هرگز دیر نکرده بود . اما يك روز صبح یکساعت دیرتر سر کار آمد ، سروصورتش با باند بسته و دستش گچ گرفته و برگردنش آویزان بود .

مدیر کارخانه که معمولاً عذر تأخیر را کمتر بر رسمیت میشناخت چون او را دید علت تأخیرش را پرسید . موریس گفت : پس از خوردن صبحانه از پنجره اطاق بیرون را نگاه میکردم و بناگهان از طبقه سوم پایین افتادم .

مدیر کارخانه گفت : « .. و آنوقت این پایین افتادن یکساعت طول کشید ! اینطور نیست ؟

### بچه رشوه خوار

بچه شش ساله ای در موقعی که مادرش بایکی از مهمانان خدا حافظی گرم و صمیمانه ای (!) میکرد حضور داشت . پس از رفتن مهمان مادرش باو گفت : آنچه حالا دیدی نباید بکسی بگویی ، بیا این شیرینی را هم بگیر و بخور بچه جواب داد : به ، همین يك شیرینی ؟ پدرم موقعی که در آشپزخانه بتول را بغل کرده بود بمن يك جعبه شکلات داد که بکسی نگویم .

## شوهر یا آقا

وقتی آقا وارد خانه شد و باطاق خود رفت کلفت نزد خانم رفته گفت : خانم شوهر شما از اداره آمد . خانم گفت : شوهر شما یعنی چه ؟ باید بگویم آقا ... کلفت جواب داد : خیلی ببخشید ، معذرت می‌خواهم من تاحال خیال می‌کردم که شما باهم ازدواج کرده‌اید !



## هفت جوش

قاضی - اسم و شماره شناسنامه خود را بگو .  
متهم - کدوم اسم ، کدوم شناسنامه  
را بگویم من هفتادتا اسم و چهل تا شناسنامه دارم !

## خیر اندیشی

شبی مرد شیک پوشی وارد مغازه سمساری معتبری شد که بواسطه خاموش بودن برق فقط يك شمع روشن کرده بودند و آنرا در شمعدان نقره‌ای قیمتی و قدیمی گذاشته بودند پس از اینکه بعضی اشیاء مختلف را نگاه کرد پهلوی پیرمرد صاحب مغازه ایستاد و گفت معذرت می‌خواهم آقا ولی این از احتیاط دور است که شما يك شمعدان گرانبهای نقره را اینطور دم دست گذاشته‌اید در حالیکه برق هم نیست و ممکن است اینرا بدزدند . پیرمرد صاحب مغازه بآبی اعتنائی گفت : متشکرم که خیر اندیشی می‌فرمایید ولی آخر خودم اینجا هستم و انکهی مگر چطور می‌توانند بدزدند . مشتری خندید و گفت شما عجب آدم خوش قلبی هستید چطور بدزدند ؟ سپس

سر را پیش برد و شمع را پف کرد و گفت مثلاً اینطور! سمسار گفت: آه راست میفرمائید من این فکر را نکرده بودم و بعد بجستجوی کبریت روی میز را دستمالی میکرد تا اینکه قوطی کبریت را یافت و کبریت کشید تا شمع را مجدداً روشن کند ولی با کمال تعجب دید که هم شمعدان و هم مشتری خیراندیش غایب شده‌اند!

### دلیل عصبانیت

دامادی يك شب قبل از عروسی با پدر زن خود صحبت میکرد ضمناً گفت: راستی اینرا هم قبلاً عرض کرده باشم که من يك عیب بزرگ دارم که خودم هم از آن رنج میبرم ولی نتوانسته‌ام علاج کنم و آن اینست که گاهی از اوقات بدون هیچ دلیلی عصبانی میشوم. پدر زن لبخندی زده گفت اینکه عیبی نیست به علاوه من یقین دارم که بعد از این برای عصبانیت خود همیشه دلیلهای خوبی خواهی داشت!

### کتاب مؤثر

یکی از شخصیت‌های مشهور ادبی که شیرین زبان و رک گو بود درباره کتاب بسیار نامطلوب و بدی که حتی ارزش خواندن را هم نداشت و دوستی برای مطالعه بدو داده بود صحبت میکرد. پس گفت: «شانزده سال طول کشید تا «سرویلیامرامسی» هلیوم را کشف کرد، «پیر» و «ماری کوری» پس از سی سال بکشف رادیوم نایل آمدند اما این کتاب در مدت پنج دقیقه خستگی تولید میکند.

### در جستجوی سقر

پیرمردی با عصای خود در کوچه خاکروبه‌ها را بهم میزد و زیر لب

غرولند میکرد در این بین رفیق او رسید و از او پرسید رفیق باخاکرو به ها  
چکار داری؟

پیر مرد جواب داد: هیچی، سقزم از دهانم افتاده است پی آن میگردم  
رفیق با کمال تعجب گفت: برادر این سقز که دیگر بدرد نمیخورد!  
پیر مرد گفت میدانم، ولی دندانهای عاریهام بآن چسبیده است!

### تعجب

شخص پرگوئی بمحضر یکی از استادان وارد شده و سر صحبت که  
باز شد رشته سخن را بدست گرفته از وقایع و حوادث دوره زندگی خود  
مرتب میگفت پس از مدتی پر حرفی که مخاطب را دید ساکت نشسته خیره  
خیره وی را نگاه میکند پرسید لابد شما از این پیشامدها خیلی تعجب می-  
کنید. شنونده جواب داد، بله تعجب میکنم ولی این پیشامدها هیچکدام  
باعث تعجب من نیست بلکه تعجب من از این است که من دوتا پا برای فرار  
دارم و با وجود این نشسته ام و پر حرفیهای شما را گوش میکنم!

### در اتوبوس

دو نفر جوان دانشجوی بازیگوش در اتوبوس نشسته بودند؛ خانم  
زیبایی وارد شد و چون جا نبود همچنان ایستاد، یکی بدیگری گفت:  
نمره چشم و ابرو دیگری جواب داد ۲۰، پرسید دهان؟ - گفت ۱۹،  
پرسید قامت؟ - گفت ۱۸.

در این ضمن خانم از اشارات آنها فهمیده بود درباره او حرف میزنند  
عصبانی شده زیر لب گفت: هرزه های بی تربیت. بلافاصله دانشجوی اولی  
پرسید: اخلاق؟ رفیقش جواب داد: صفر! و سایرین هم که تا این وقت شاید  
مکدر شده بودند خندیدند.

### طرح کردن معما

در مجلسی که چند نفر از دوستان برای سرگرمی معماهایی میگفتند وحل میکردند یکی گفت : آن چه پرنده ایست که هر سحر میخواند و يك تاج گوشت آلوی سرخ روی سرش دارد و بعلاوه سه پا هم دارد ؟ رقعا از این معما متعجب شدند و همگی گفتند این خروس است ولی خروس که سه پا ندارد ، خوب خواهشمندیم خودتان معما را حل کنید . طرح کننده معما گفت :

همان خروس است . گفتند خروس دو پا بیشتر ندارد ، شما گفتید سه پا ! جواب داد : البته ، اگر همان دوپارا میگفتم که معما نمیشد !

### عاقبت معالجه

مريض بمحكمة پزشك وارد شد و شرح حال خود را اینطور بیان کرد : آقای دکتر ، در ابتدا که خدمت شما رسیدم درد در پا بود ، پس از چندی بزانو و کمر آمد و یک هفته بعد بسینه وارد شد و بعد بگلو سرایت کرد و در این چند روزه کاسه سرم را از شدت میخواهد بردارد . دکتر جواب داد : بسیار خوب همینکه برداشت یکمرتبه بهواصعود نموده شمارا آسوده خواهد کرد .

### چتر نجات

شخصی راجع به فرود آمدن با چتر نجات از هواپیماها صحبت میکرد و میگفت : چتر نجات شبیه چتر هلی ی بارانی ساخته شده ولی بزرگ است و فشار بیشتری را تحمل میکند و از ارتفاعات زیاد میتواند با آن پایین آمد ، وی از فواصل کوتاه با همین چترهای معمولی بارانی هم میشود انسان میتواند خود را بزمین برساند . من خودم یکمرتبه از طبقه هشتم يك

عمارت با چتر بارانی پائین آمدم . مخاطب پرسید : چطور ، خطری نداشت ؟ جواب داد : نه ، خیلی هم آسان و راحت بود ، چتر را بسته زیر بغلم گذاشتم و از پله ها آمدم پائین !

### بیماری پاورقی

دکتری در يك محله جدید مطب باز کرده و همه نوع وسائل تبلیغات را بکار برده بود از جمله در اطاق انتظارش همیشه جرائد و مجلات بسیاری روی میز آماده بود . یکروز که دکتر کار و بارش از همیشه کساد تر بود پس از یک ساعت که از بیکاری خسته شده و در محکمه قدم میزد ناگهان صدائی از اطاق انتظار شنید .

دکتر بی اندازه خوشحال شد و بلافاصله در پشت میز قرار گرفت ولی مدتی صبر کرد و کسی وارد نشد ناچار آهسته در اطاق انتظار را باز کرد و چون دید مردی روی صندلی نشسته و مشغول مطالعه روزنامه است گفت : آقا کسی نیست میتوانید تشریف بیاورید .

ببخشید آقای دکتر من مریض نیستم و آمده ام «حسبالمعمول» پاورقی روزنامه دیشب را بخوانم !

### خانم عزیز

زنی از شوهرش بمحکمه شکایت برد که ویرا الاغ خطاب میکند شوهر در دادگاه حاضر و بدین موضوع اعتراف کرد و پرداخت مبلغی محکوم شد و سپس از رئیس دادگاه پرسید : پس در اینصورت میفرمائید کسی حق ندارد بزنی «الاغ» خطاب کند ؟ رئیس دادگاه جواب داد : نه ، حق ندارد .

مرد پرسید : آیا انسان حق دارد به يك الاغ «خانم عزیز» خطاب



گفتند . رئیس دادگاه گفت مانعی ندارد . شوهر بیدرنگ روبزنش کرده گفت : «خانم عزیز! بفرمائید برویم» .

### نان و پنیر

مرد بخیلی مقداری پنیر درشیشه کرده سر آنرا بسته بود و هرروز آنرا وسط سفره گذارده بچه‌ها را عادت داده بود نان خود را پشت شیشه مالیده بخورند و بعد شیشه پنیر را در گنجینه‌ای گذاشته درش را قفل میکرد. اتفاقاً روزی دیرتر بخانه آمد و چون بچه‌ها بهانه گیری میکردند مادرشان گفته بود نان خود را بقفل در گنجه که شیشه پنیر درون آنست بمالند و بخورند و همین کار را کردند. همینکه مرد بخیل وارد شد و بچه‌ها را در آنحال دید سر آنها داد زد که حرامزاده های پدر سوخته اینقدر بدعادت شده‌اید که یکروز هم نمیتوانید نان خالی بخورید و حتماً باید باینوسیله پنیرها را زهرمار کنید ؟!

### اعتقاد بطیب

بیماری بمحکمه دکترا مراجعه کرد وضمن اظهار درد خود گفت این را هم باید عرض کنم که چون درد خیلی شدت کرده است خدمتتان رسیده‌ام والا من بدکترها چندان اعتقاد وایمان ندارم . دکترا جواب داد گفت : هیچ اهمیت ندارد ، زیرا حیوانات هم به بیطار اعتقاد وایمان ندارند باوجود این معالجه میشوند !

### رفع خطر

یکنفر استاد بنا روی مرتبه دوم ساختمان مشغول کار بود که ناگهان پایش لغزید و از چوب بست پائین حیاط افتاد و هیچ صدمه‌ای بوی نرسید جز اینکه يك پنجره‌یالی تیره که درجیب داشت زیر دنده‌اش

واقع شد و پهلویش را خیلی درد آورد و کبودی جای آن باقی ماند . پس از دو روز که بنا میخواست دوباره سر کار برود مادرش او را نصیحت کرد و گفت محض رضای خدا قدری با احتیاط کار کن و خودت را بهخطر نینداز .

بنا پاسخ داد : خیالت راحت باشد زیرا تصمیم گرفته‌ام که بعد از این هرگز در موقع کار و روی چوب بست پنج ریالی نقره در جیب نداشته باشم !

### دزد چتر

شخصی نقل میکرد که در خانه چهار چتر شکسته و يك چتر سالم داشتیم . يك روز صبح که هوا بارانی بود هنگامیکه خواستم از خانه بیرون آیم فهمیدم که چتر پنجمی هم فترهایش در رفته و هر پنج چتر محتاج تعمیر است پس چترها را برداشته بمغازه تعمیر چتری که در نزدیکی اداره ما بود بردم .

همان روز ظهر هنگامیکه پس از صرف ناهار در رستورانی میخواستم بیرون آیم بی اختیار چتری را که در کنار میز من بود برداشتم در این هنگام خانمی که روبروی من نشسته بود گفت که چتر متعلق باوست و از اشتباه خود شرمند شدم .

عصر که با اتوبوس بخانه باز می‌گشتم چترهای تعمیر شده را گرفته کنار صندلی خود گذارده روزنامه میخواندم ناگه سرم را بلند کردم چشمم بدیدگان خانمی که در رستوران دیده بودم خورد تبسمی بمن کرد و در حالیکه مستقیماً در چشمانم مینگریست گفت : « امروز اقبالی بهمراحت بوده و با کلمیایی روبرو شده‌ای ، اینطور نیست ؟ »

## نه یا آری

مادر باعصبانیت داد زد : چرا شیرینی‌ها را خوودی . کودک جواب داد : چون خودتان اجازه دادید !  
مادر گفت مگر کر بودی ؟ نشیدی با صدای بلند گفتم : «نه» .  
کودک گفت چرا شنیدم ولی آخر باباجونم همیشه میگوید هر وقت کلمه (نه) را از زبان مردها شنیدید بدانید که یعنی (آری) !

## سلام وعلیک

یک نفر ایرانی که با کشتی با آمریکا میرفت هر روز صبح با یک نفر آمریکائی سر میزی صبحانه میخورد . روز اول وقتی بکنار میز رسید با ادب لبخند زد و گفت صبح بخیر !

مرد آمریکائی هم بتصور اینکه خودش را معرفی میکند از جا برخاست و گفت جانسون ... این قضیه چند روز تکرار شد بالاخره یکروز مرد آمریکائی باعصبانیت نزد فرمانده کشتی رفت و گفت : یک آقای خیلی مزاحم من شده است و مرتباً هر روز صبح خودش را بمن معرفی میکند و من هم اسمم را باو میگویم ، اسم عجیبی هم دارد ... سوبچ بخیر !

فرمانده کشتی ملفت موضوع شد ، خندید و گفت : او اسمش را نمیگوید بلکه میگوید صبح بخیر و شما سلام میکند . آمریکائی خجل شد و تصمیم گرفت از ایرانی عذر خواهی کند . بهمین مناسبت روز بعد بمحض اینکه سر میز رسید لبخندی زد و گفت : سوبچ باخیر . مرد ایرانی هم از جا برخاست و با ادب جواب داد : جانسون !

## رسیدن نامه

شخصی از رفیق خود هزار دلی طلبکار بود و بآن خیلی احتیاج

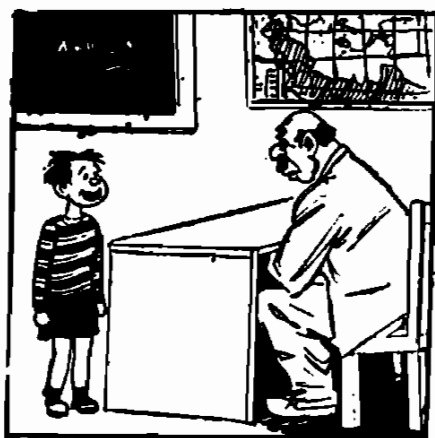
داشت چون نمیخواست حضوراً از نیازمندی سخت خود صحبت کند نامه‌ای نوشت و همه چیزهایی که شرم حضور مانع گفتن آن میشد یادآوری کرد و نوشت که فلان روز برای گرفتن پول می‌آیم. روز موعود برقیفش مراجعه کرد و پرسید کاغذی را که اخیراً نوشته‌ام خدمتتان رسیده‌است؟ رفیقش گفت کدام کاغذ، همانکه صد تومان طلب خود را مطالبه کرده بودید؟ طلبکار گفت: بلی، بدهکار اظهار داشت: خیر، هنوز آن کاغذ نرسیده است:

### انتقال محل

شخصی وارد مغازه یکی از دوستان خود شده دو ساعت با او صحبت های بی فایده کرد و صاحب مغازه که از حرفهای او خسته شده بود در اواخر صحبت خیلی بی اعتنائی و سردی نشان داد.

بالاخره رفیق مزاحم عازم رفتن شد و گفت بدن بود موقعیکه اینجا آمدم سر درد شدیدی داشتم که میخواستم چند قرص آسپرین بخورم ولی در خدمت شما سر دردم بکلی ازین رفته است. صاحب مغازه گفت: خیر آقا درد شما ازین نرفته بلکه حالا بسر من انتقال محل داده است.

### مال اندیشی



معلم - مادر بزرگت فردا  
میخواهد با چتر نجات از طیاره بپرد  
تو چرا نمیخواهی مدرسه بیائی؟  
شاگرد - آخه مکنه از طیاره  
پره و آن دنیا پائین بیاد!

## شوخی بالوئی ۱۴

معروف است لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه خوشش میآمد که از پیر شدن و مردن سایرین حرف بزند ولی میل نداشت از پیری و مرگ او صحبت کنند. یکروز یکی از نزدیکان خود گفت تو کاملاً پیر شده‌ای و نزدیک بمرگ میباشی. حال بگو بینم اگر بمیری در کجا میل داری ترا دفن کنند؟

جوان جواب داد: قربان در پائین پای قبر اعلیحضرت همایونی!

### دعای عابد

مرد عابدی مقداری گندم با سیاب برد تا آرد کند، آسیابان گفت امروز وقت ندارم برو فردا بیا. عابد گفت من مردی با خدا و زاهدم اگر گندم مرا آرد نکنی و دلم بشکند دعا خواهم کرد تا خدا آسیابت را خراب کند. آسیابان گفت اگر راست میگوئی دعا کن تا خدا گندمت را آرد کند که محتاج من نباشی.

### آدم خجالتی

یک نفر جوان کمرو که تازه عروسی کرده بود، در شب زفاف خجالت میکشید با عروس صحبت کند و نمیدانست چگونه باید سر صحبت را باز کند. بالاخره پس از لحظه‌ای پرسید: خانم قرص آسپرین دارید؟ عروس در جواب گفت: چطور، مگر سر شما درد میکند؟ داماد گفت، خیر عزیزم سرم درد نمیکند ولی میخواستم سر حرف را باز کنم!...

### کارمند جدید

شخصی که تازه بکارمندی دولت نائل شده بود با رفقای خارجی صحبت میکرد و از راحتی خود تعریف میکرد در ضمن سخن گفت:

واقعا اگر معاون اداره ما در اطاقمان نبود همه ما صبح تا شام پشت ميز ميخوايديم . دوستي گفـت عجب ، پس معلوم ميشود آدم باجـذبه است ! جواب داد : نخير ، او وقتي كه خوابش ميبرد آنقدر خرخر ميـكند كه نميگذارد ما خوابمان ببرد !

### زنهای امروز

سه نفر زن جوان باهم مشغول صحبت بوده راز خود را بهمديگر ميگفتند : اولي گفت من تمام لغزشهائي را كه قبل از ازدواج داشته ام بشوهرم گفتم . دومي گفت شخص بايد براي اين كار خيلي جسارت داشته باشد . سومي گفت بعقيده من بايد خيلي حافظه داشته باشد !

### تازه و حقيقي

مؤلفي از كتاب تازه خود تعريف ميكرد و برفيش كه منتقد بود ميگفت : نميدانم كتاب اخير مرا خوانديد ؟ گمان ميكنم در آن چيزهاي تازه و حقيقي زياد است .

منتقد لبخندي زده گفت : صحيح است ولي متاسفانه چيزهاي حقيقي آن تازكي ندارد و چيزهاي تازه آن عاري از حقيقت است !

### بي ادب

هيتلر پيشواي آلمان نازي روزي براي بازديد ديوانگان به تيمارستان رفته بود . تمام ديوانگان بالباس سفيد در يك خط ايستاده و همه در كمال ادب همانطور كه قبلا تعليم ديده بودند به هيتلر سلام دادند ولي در آخر صف يـكنفر اصـلا سلام نداد و كوچكترين احترامـي به هيتلر نـگذاشت . هيتلر كه از اين ديوانه لجوج و بي ادب سخت عصباني شده بود فرياد زد : احمق چرا احترام نميگذاري ؟ آن مرد بلافاصله جواب داد : قربان من ديوانه نيستم ، من پرستارم .

### نمونه انجیر

یکی از دانشمندان طبیعی باغ نمونه‌ای برای پرورش چند نوع میوه جدید درست کرده و به باغبان سپرده بود هر وقت انجیر دارای فلان و فلان نشانی شدند نمونه آنها را برای من بشهر بفرست . باغبان هم طبق دستور عمل کرد و روزی که دودانه انجیر مطابق نشانی بعمل آمد آنها را در يك سبد كوچك گذاشته توسط نوكرش بشهر فرستاد ولی نوكر یکی از آنها را درین راه خورد .

موقعی که سبد را نزد دانشمند آورد بنوكر گفت در كلغذ نوشته دوتا انجیر است و حال آنکه در سبد یکی بیشتر نیست نوكر گفت آری یکی از آنها را در راه من خوردم . دانشمند مكدر شده گفت احمق انجیر نمونه را که نمیخورند ، چطور آنرا خوردی ؟

نوكر فی الفور انجیر دومی را هم در دهان گذارده خورد و دمش را بالانگشت بیرون کشیده بدانشمند نشان داد و گفت : اینطور خوردم !

### مژدگانی

خانمی در روزنامه اعلان کرده بود که يك قناری که قادر پرواز نبوده گم شده و بیابنده مژدگانی داده میشود صبح روز بعد ولگردی يك كره بزرگ در بغل گرفته در خانه آن خانم را زد و گفت : این حیوان را بگیری و مژدگانی را بدهی . خانم گفت من برای قناری اعلان کرده بودم تو كره برایم آوردی ؟ ولگرد جواب داد : آخر قناری شما توی شکم این كره است !

### قصه گونی

ژرژ پنجم پادشاه انگلستان مردی شوخ طبع بود و با کسانی که

يك مطلب را چند بار تکرار می‌کردند بشیوه‌ای شیرین رفتار می‌کرد روزی در یکی از ضیافت‌های دربار یکی از وکلای بازنشسته دادگستری که با آن‌همه عمر دراز يك قصه خوشمزه بیشتر نمیدانست کنار او نشسته بود و چون این وکیل خود را در کنار شاه دید بسیار خوشحال شد و تصمیم گرفت قصه خود را باز گو کند ، از این‌رو سر سخن بگشود و قصه خود را بشاه گفت «ژرژ پنجم» نیز با بردباری و نهایت ادب تا آخر بآن گوش داد . بهنگام خوردن ناهار این وکیل سالخورده سرگذشت شیرین خود را برای دومین بار حکایت کرد و چون موعد صرف قهوه رسید با رسوم آنرا بگوش شاه خواند .

پس از آنکه تشریفات پایان رسید پادشاه بسوی همدم خویش برگشت و با تبسمی شیرین گفت «اکنون اجازه میدهید منم شیرین‌ترین قصه‌ای را که تاکنون شنیده‌ام برای شما بگویم» . آنگاه همان سرگذشت را کلمه بکلمه بوکیل سالخورده بازگو کرد . همه مهمانان با گشاده‌روئی بآن گوش دادند و هنگامی که این شوخی بسر رسید از ته دل خندیدند . در این هنگام وکیل مذکور رو بشاه کرد و بانهایت شکفت پرسید «آقا ، راستی این قصه شیرین را کی بشما گفته ؟ این قصه بهمان خوبی و شیرینی قصه من بود !

### شیرینی فروش

شیرینی ساز خوش سلیقه‌ای برای بچه‌ها شکلات‌هایی بشکل مجسمه ساخته بود تا بیشتر آنرا بخردن ترغیب کند و قیمت بهتری رویش بگذارد یکروز دختر بچه‌ای وارد شد و پرسید آقا این مجسمه‌هایی را که با شکلات ساخته‌اید چند می‌فروشید؟ فروشنده جواب داد : دختر جان یکی



پنج ویال . دختر بچه گفت : خیلی خوب یکی از آنها را بمن بدهید .  
فروشنده پرسید : مجسمهٔ پسر باشد یا دختر ؟  
دخترك قدری فکر کرد و بعد گفت : پسر باشد «چون حتماً بیشتر  
شکلات دارد!»

### تحقیقات پرفسور

مخبر روزنامه مأموریت یافته بود که با پرفسوری که در فلسفه و  
ریاضیات معروف خاص و عام بود مصاحبه‌ای بعمل آورد . پس از پایان  
مصاحبه و تهیه یادداشت‌های مفصل از وضع تحصیلات و تالیفات پرفسور مخبر  
روزنامه آخرین سؤال خود را از استاد پرسید که : خواهشمندم بفرمائید  
بزرگ‌ترین تحقیقاتی که بیشتر عمر ذی‌قیمت شما صرف آن شده است در چه  
موضوع بوده است ؟ پرفسور جواب داد : در موضوع تهیهٔ منزل اجاره‌ای !

### حیله سودمند

شخصی خیلی تعجب میکرد که چگونه رفیقش با آنکه همیشه  
اتومبیل کهنه می‌خرد هرگز برای تعمیر پی در پی بدرد سر و ناراحتی نمی  
افتد . از اینرو روزی از وی پرسید «راستی که من از کار تو سر در نمی  
آورم چونکه تو خیلی کم در بارهٔ اتومبیل اطلاع داری و با وصف این  
هرگز گرفتار زحمت تعمیر آن نمیشوی و بدرد سر نمی‌افتی !»

دوستش گفت ، حق باتست ، اما من در خریدن اتومبیل روش خاص  
دارم و هرگاه که میخواهم اتومبیلی را بخرم بیدرنك آنرا نزد کسیکه  
کارش خرید و فروش اتومبیل‌های کهنه است می‌برم و می‌گویم که میخواهم  
آنرا بفروشم و او تمام عیوب آنرا بمن میگوید .

### تلگراف متوفی

يك كشيش امريكائي كه «جون براون» نام داشت در يكي از شهر های امريكا وفات يافت و اتفاقاً در همان شهر نروتمند مشهوری بود كه او هم «جون براون» نامیده میشد. سه روز از مرگ اين كشيش نگذشته بود كه نروتمند مشهور برای انجام كار مهمی كه داشت بشهر «فلوريدا» مسافرت نمود و بمحض اينكه باین شهر رسید برای مطلع ساختن زنش از سلامت خود تلگرافی كرد. ليكن مأمور تلگراف اشتباه نموده تلگراف را برای بيوه زن كشيش برد.

بيچاره پيرزن تلگراف را خواند و ضعف كرد، زیرا در ورقه تلگراف چنين نوشته بود: «باينجا سالم رسيدم، اما گرمای طاقت فرماست! جون براون».

### زبان پلنگ

خانم با شوهرش در باغ وحش گردش می‌کردند هنگامیکه جلو یکی از قفسها توقف کرده بودند حیوان چشمهایش را بتماشاچی‌ها خیره کرده بود و غرش می‌کرد خانم بشوهرش گفت خیلی دلم می‌خواست بدانم اگر این پلنگ زبان داشت چه می‌گفت. شوهر بلافاصله جواب داد معلوم است اگر این حیوان زبان داشت بشما می‌گفت خانم، من پلنگ نیستم ببر هستم!

### شیشه پاک‌کنی

شب عید بود و منوچهر و زنش خانه تکانی می‌کردند ولی برای پاک کردن روی شیشه‌های در اطاق كه بطرف خیابان باز میشد نمیتوانستند چه وسیله‌ای بكار برند بالاخره عقلشان باينجا رسید كه تخته‌ای روی كف

در گاه گذاشته روی یکسر آن که داخل اطاق است منوچهر بنشیند و زنش روی سر دیگر که خارج است ایستاده شیشه را پاك کند و بهمین وسیله مشغول شدند . لحظه‌ای بعد کسی در خانه را زد و منوچهر بیخیال از جا پرید و رفت در را باز کند . بدیهی است زن او هم بکوچه پرت شده بود . ولی منوچهر در خانه را باز کرد و دید کسی نیست پس برگشت و دید زنش هم نیست و خیلی متعجب شد که کجا رفته در فکر بود که دید دو باره در میزنند باز از طبقه دوم پائین آمده در را باز کرد و ایندفعه زنش بود که طوری نشده و تخته را برداشته بدر خانه آمده بود . منوچهر تا زنش را دید گفت : اه ، پس تو بودی در میزدی چرا دفعه اول صبر نکردی تا در را باز کنم !

### احتیاط بهداشتی

شخصی پس از فراغت از تحصیل و اخذ دکترای داروسازی جدیداً داروخانه‌ای باز کرده و روز اول منتظر مشتری بود که خانمی داخل داروخانه شده پرسید : آقا مدیر مسئول داروخانه شما هستید ؟ دوا فروش گفت : بلی خانم . خانم پرسید : شما خودتان دوا ساز هستید ؟ جواب داد : بلی . خانم پرسید : در کجا تحصیل کرده اید ؟ دوا فروش گفت اول در دانشگاه تهران و سپس در پاریس . خانم پرسید : دیپلم و مدارك داروسازی هم دارید ؟ جواب داد : بله خانم هم از تهران و هم از پاریس دیپلم درجه اول دارم . خانم گفت : خوب حالا که اطمینان حاصل شد و مرا خاطر جمع کردید خواهشمندم یکدانه قرص نعناع ببندید بدهید !

### دنیای گذران

یکی از مشایخ صوفیه از مردی پرسید روزگارت چگونه است ؟

گفت خیلی بد می‌کند. جواب داد : باز شکر کن که بد می‌کند اگر اصلاً نمی‌گذشت. چه می‌کردی ؟!

### دوست حیوانات

یک نفر بدفتر باشگاه حمایت از حیوانات وارد شده گفت : بنده می‌خواستم برای حق‌شناسی از يك کبوتر كوچك عضويت باشگاه را قبول کنم . مدیر دفتر اظهار داشت : بسیار خوب از عاطفه شما خیلی خوشوقتم ولی ممکن است که بفرمائید که این حیوان چه کمکی بشما کرده است ؟ دوست حیوانات گفت : بله، او جان مرا نجات داده است . مدیر دفتر پرسید واقعا ؟ ممکن است بفرمائید بچه وسیله ؟ آن مرد جواب داد :

- البته ، من داشتم از گرسنگی می‌مردم و در خانه هیچ چیز جز این کبوتر كوچك نبود لذا او را کشته و پخته خوردم و از مرگ حتمی نجات یافتم !



### خیاط خوب

«نمیدونی این خیاط تازه چقدر آدم‌خویه این هشتمین پیراهنی است که از او نسبه گرفتم.»

### شناگرتر از ماهی

شخصی برای خدمت در يك کشتی خود را معرفی کرد . ناخدا از او پرسید تا کنون در کشتی کار کرده ای گفت نه . بعد پرسید میتوانی شنا کنی ؟ گفت بله قربان حتی از ماهی هم بهتر . ناخدا پرسید چطور از ماهی

هم بهتر؟ گفت بله قربان، آخر من به پشت هم شنا میکنم اما ماهی نمی تواند .

### بانکدار و هنرپیشه

بانکداری عاشق هنرپیشه‌ای شده مصمم شد با وی عروسی نماید برای اطمینان خاطر يك نفر را تعیین کرد تا در اطراف زندگی هنرپیشه تحقیقاتی بعمل آورد . مامور هم با اطرافیان و دوستان تماس گرفته پس از چند روز نتیجه تحقیقات خود را برای بانکدار چنین شرح داد :

هنرپیشه مزبور دارای شهرت نیکو و سابقه زندگی بسیار خوبست ولی اخیرا بایک بانکداری آشنا شده و رفت و آمد میکند که شهرتش طرف سوء ظن است .

### تعقیب

عده‌ای از زنان در مجلسی مهمان بودند و یکی از آنها که معمولا خود نما بود و در تهیه لباس بی اندازه تجمل دوست بود خیلی دیرتر از موقع معین حضور یافت . صاحبخانه و سایر مهمانان باو اعتراض کردند که آنها را معطل کرده است و اوجواب داد : بله قدری دیر شد و علتش این بود که از خانه که بیرون آمدم یکی از این مردان پیرمرد که زنان مردم را تعقیب می کنند مرا تعقیب میکرد . گفتند : خوب اینکه موجب دیر آمدن شما نباید بشود ! گفت : چرا، آخر آن مرد خیلی آرام راه میرفت !

### گروه بان زیرك

سربازان در میدان مشق تیر اندازی میکردند . یکی از آنها پنج بار تفنگش را خالی کرد ولی هیچکدام به هدف نخورد . سرگروه بان که از دور مواظب بود نزدیک شد و با تحقیر نسبت بسرباز تفنگ را از دستش

گرفته و گفت: بعد از اینهمه مشق کردن هنوز تیراندازی یاد نگرفته‌ای؛  
تفنگ را بده تا بتویا بدهم.

بعد چند ثانیه قراول رفت و تیری رها کرده اما گلوله ده متر  
دورتر از هدف بزمین خورد.

آنوقت سرگروه‌بان تفنگ را بسرباز داد و گفت: احمق دیدی  
تو اینطور تیر می‌انداختی!

### حیوان جدید

معلم حیوان‌شناسی گفت: حیواناتی که روی دوپاره می‌روند دوپا  
و آنها که روی چهار دست و پا می‌روند چهارپا گویند. یکی از شاگردان  
پرسید: پس اسم حیواناتی که روی سر راه می‌روند چیست؟ معلم گفت: من  
چنین حیوانی را نمی‌شناسم. شاگرد پرسید: پس شپش جزء کدام دسته  
است؟ مگر روی سر راه نمی‌رود!

### گدائی و بیکاری

پیرمردی گدائی موی سر و رویشش کاملاً سفید شده بود نظر مردم محترمی  
را در خیابان بخود جلب کرده گفت ای آقا بمن رحم کنید من آبرو دارم  
و مدت‌هاست بیکارم و هرچه سعی کرده‌ام کاری پیدا نمی‌کنم. مرد رهگذر  
که از لحن گدا متأثر شده بود پرسید چند وقت است که بیکاری؟ گدا  
گفت خیلی وقت است آقا از آن سالی که مرحوم والدهام فوت کرد تاکنون  
بیکارم. آنمرد پرسید مادر ت چه وقت فوت کرده است؟ گدا جواب داد: خدا  
همه رفتگان را رحمت کند موقعی که مادر من فوت کرد من هنوز شیر  
خواره بودم!

## گدای خوشگذران

خانمی گدائی را در خیابان دید و چون خیلی بحال او متأثر شد پنج تومان باو داد و برای خرید وارد مغازه ای شد ، گدا که دیگر احتیاج بگدائی نداشت برای رفتن بخانه خودش درشکه ای صدا کرده سوار شد . وقتیکه خانم از مغازه بیرون آمد و گدارا سوار درشکه دید باو گفت : چند دقیقه پیش گدائی میکردی و حالا درشکه سوار میشوی ؟ گدا جواب داد : البته - پس چکار کنم ؟ میخواستید با پنج تومان جنابعالی يك اتومبیل شخصی بخرم ؟؟

## آگراندیسمان عکس

یکی از عکاسخانه ها اعلان مفصلی بروزنامه داده و از وسائل عکاسی خود تعریف کرده نوشته بود هر نوع عکسی را باندازه طبیعی آن بزرگ می کنیم ؟

شخصی بعکاسخانه مراجعه کرد و پرسید آقا شما اعلان کرده بودید که عکس ها را باندازه طبیعی آن میتوانیم بزرگ کنیم ، مدیر عکاسخانه گفت : البته ، البته .

مشتري دست بجیب بغل خود برده عکسی را بیرون آورده و گفت خیلی خوب بفرمائید این عکس کوه دماوند است که هفته پیش خودم انداختم . لطفاً آنرا باندازه طبیعی بزرگ کنید !

## همدرد خونسرد

مردی در آب افتاده بود و در عین حال که دست و پا میزد نعره میکشید و با فریاد های گوش خراش طلب کمک میکرد . شخصی از کنار دریاچه میگذشت گفت ای آقا کوشمان را کر کردی چه خبر است اینقدر داد

و فریاد میکنی. گفت بمن رحم کن من شنا نمیدانم . رهگذر باخونسردی  
جواب داد :

خدا پدرت را بیامرزد من هم شنا بلد نیستم و حرف نمیزنم ، شنا  
بلد نبودن که اینقدر داد و فریاد نمیخواهد !

### شکستن تب

مرد ساده لوحی بدیدن همسایه بیمارش رفت واز او احوال پرسى  
کرد . بیمار گفت چند روز بود تب سختی داشتم و گردنم هم خیلی درد  
میکرد اما امروز تبم شکسته و گردنم همچنان مانده . جواب داد خوب  
انشاءالله بزودی رفع میشود زیرا همینکه تب شکست گردن هم بزودی  
می شکند و کسالت خاتمه می یابد .

### هنر زن بودن

دو زن هنرمند بنام شهین و مهین از اینکه زری خانم همشاگرد  
سابقشان اینقدر خوشبخت است سخت رنج میبردند و حسودیشان میشد  
و همیشه میگفتند شوهر نفهم هم نعمتی است زیرا زری نه موسیقی بلد است  
نه نقاشی ، نه قلم شیرین دارد نه میتواند آواز بخواند و با وجود این  
شوهرش او را مثل بت پرستش میکند .

بالاخره قرار گذاشتند یکروز در حضور خود زری از شوهر او این  
موضوع را بپرسند و آنهارا شرمندہ کنند تا موقع بدست آمد و شهین و مهین  
از شوهران خود بدگوئی کردند و گفتند که آنها خیلی مشکل پسند و سخت  
گیرند و چون ذوق و سلیقه زیاد دارند بهانه میگیرند ولی زری خانم در خانه  
او خوشبخت است زیرا با اینکه از هنرهای زیبا سر رشته ندارد و مورد  
محبت شوهر خود میباشد... و خیال کردند که زهر خود را ریخته اند ولی



شوهرزری خانم جواب داد .

البته منهم دوستدار موسیقی و آواز هستم ولی از رادیو میشنوم ،  
نقاشی را بسیار دوست دارم و بهمین دلیل چندین تابلو از شاهکارهای  
خوب خریده‌ام ، دلم برای نوشته های خوب پر میزند و بهمین جهت همراه  
يك كتاب خوب میخرم اما زری خانم را میپرستم زیرا زن خوبی است!

### ملاقات استاد

شخصی بمنزل استاد قدیمی خود مراجعه کرده بخانم ایشان گفت  
خانم ببخشید میخواهم با آقای ... استاد دانشمند خود ملاقات کنم . خانم  
جواب داد : خیلی متأسفم ، آقای ... هفته قبل بزیمر خاك رفته است .  
مراجعه کننده گفت : بسیار خوب ، پس در اینصورت مزاحم ایشان نمیشوم ،  
شما سلام بنده را ابلاغ فرمائید !

### حرف مرد یکی است

شخصی برای سیاحت با یرلند رفت . وقتی که سوار قایق بود از  
قایقچی پرسید : چند سال داری و قایقچی جواب داد ۷۵ سال .  
اتفاقاً پس از ۸ سال همان شخص بهمان محل رفت و باز همان  
قایقچی را دید و باو گفت اگر بدتان نیاید بگوئید چند سال دارید ؟  
قایقچی گفت ۷۵ سال دارم .

- ای وای شما که هشت پیش گفتید ۷۵ سال دارید چگونه ممکن  
است هیچ فرقی در سن شما پیدا نشده باشد .

- مگر بنظر تان من از آن آدم هایی هستم که حرف امروزیشان  
را فردا تغییر بدهند !

### مسئله حیوانشناسی

پسر ملا نصرالدین از پدر پرسید چرا کردن شتر اینقدر دراز است  
ملا جواب داد : علتش اینست که سرشتر از بدنش خیلی دور بوده ناچار  
گردنش را بلندتر ساخته اند که بهم متصل شود !

### جبران گناه

شیر فروش نصرانی برای آمرزش گناهان خود نزد کشیش رفته  
اعتراف کرد که همیشه مقداری آب داخل شیر کرده و میفروشد . کشیش  
ویرا سرزنش کرد و گفت این طرز عمل تو باعث میشود که همیشه حق مردم  
بگرددن تو باشد و باید از این پس سعی کنی گناهان گذشته خود را جبران  
کنی . شیر فروش مرخص شد و دفعه دوم که برای اعتراف و آمرزش گناهان  
نزد کشیش آمد گفت در مورد شیر هم نصایح شما را عمل و جبران گناهان  
گذشته را نمودم و درست برعکس سابق رفتار میکنم . کشیش پرسید بر  
عکس سابق یعنی چه ؟ گفت : سابق مقداری آب داخل شیر میریختم ولی  
بعدها بر اثر نصایح شما تصمیم گرفتم برعکس عمل کنم و مقداری شیر را در  
آب بریزم و بفروشم !

### حلول روح

شخصی از رفیق خود پرسید : بعضی میگویند که روح انسان پس  
از مردن در زمین باقی مانده و در موجود دیگری حلول میکند ؟ مثلاً  
ممکن است روح من پس از مردن در جسم الاغی حلول کند و من از این  
بابت نمیتوانم از وحشت خودداری کنم ؟

رفیقش جواب داد : نه رفیق خاطر مبارك گاهلاً آسوده باشد زیرا  
هیچوقت روح دوباره بهمان شکل اولی در نمی آید !

## تماشاچی باهوش

دو نفردهاتی وارد شهر شدند و از دوستان همشهری خود پرسیدند برای سرگرمی بکجا بروند؟ بآنها گفتند: بروید تئاتر، نمایش خسرو و شیرین را میدهند. مخصوصاً آنجا که کوه ییستون را نمایش میدهند خیلی تماشائی است. آنها هم فوراً رفتند بلیط خریدند و بتماشاخانه رفتند اما از پرده اول چیزی نفهمیدند در پرده دوم و سوم هم از کوه ییستون خبری نشد، اواخر پرده چهارم از کنترل تماشاخانه پرسیدند: پس کوه ییستون را کجایمانش میدهند؟ کنترل گفت: امشب کوه ییستون ندارد از امروز برنامه عوض شده و این نمایش یوسف و زلیخاست. تا این حرف از دهان کنترل خارج شد یکی از آنها برفیق خود گفت: بیا بریم داداش این یوسف زلیخاست اینرا که تاحالا پنجاه دفعه دیده‌ایم!

## از کجا آمده‌ایم

طفلی نزد مادر خود رفت و گفت «مادر جان من از کجا آمده‌ام؟» مادر بخود گفت حالا دیگر موقع آن رسیده است که او را باسرار تو والد و تناسل چنانکه اینروزها رسم است آگاه کنم! سپس از زندگی پرستو، زنبور، قورباغه و امثال آن داستانهای گفت و هرچه در چننه داشت تحویل داد. حکایات که بآخر رسید مادر منتظر شد ببیند طفل چه خواهد گفت؟

پسر ك کمی فكر كرد و گفت: اما ایرج که در کلاس پهلوی من می‌نشیند دیروز گفت از اصفهان آمده است!

## علاقه‌مند بنمایش

دو نفر در خیابان بهم رسیدند. اولی گفت بیابرویم امشب منزل ما

با هم شام بخوریم . دومی گفت نه رفیق امشب غیر ممکن است چون شب نمایش «خوش آواز» است . ششماه بعد دوباره این دو نفر همدیگر را دیدند و رفیق اولی دوباره گفت : خوب امشب که دیگر ایرادی نداری بیایم منزل ما . دومی جواب داد : نه ، بجان تو ممکن نیست امشب هم «خوش آواز» نمایش میدهد . اولی گفت ای بابا ، توجه علاقه ای بنمایش داری؟ مگر این خوش آواز خیلی خوب بازی میکند؟ دومی گفت : نمیدانم ، چون تا بحال بازی او را ندیده ام . فقط هر شب او نمایش دارد من با خانم بگردش میروم .

### اولتیماتوم



زن بشوهر-طلبکارها در میزنند  
اگر عصری برام یک دست لباس میخری  
باشو قایم شو تا بگم خونه نیستی ،  
والا درواز میکنم همشون بیان  
تو ...

### دوست دشمن

در روزگاری که طایفه ای از افغانها شهرکاشان را غارت کرده و خونها ریخته بودند از قضا یکی از افغانه را کاشانها در کاشانه ای کشتند و یکی از اهالی بر بالینش نشسته گریه وزاری میکرد . شخصی از او پرسید همشهری رسم روزگار و سیرت عاقلان اینست که بر مرك دوست گریه میکنند نه دشمن . تو چرا بر دشمن گریه میکنی؟ جواب داد : حق با تست ولی من وقتی دشمن را در این حال می بینم دوست میدارم و بر دوست گریه میکنم .

## بی غذایی ولاغری

سه نفر پشت میز کافه بار ایستاده و طبق معمول از گرانی روزافزون زندگی باهم صحبت میکردند. اولی گفت راستی که از فرط گرانی دیگر انسان نمیتواند قوت لایموت زن و بچه خود را فراهم کند. زن من از بس غذا نخورده بقدری لاغر شده که از هر کراوات من برای خود يك پیراهن درست میکند! دومی گفت بیچاره زن من، از بس لاغر شده دیروز رفته بود حمام و چون توری جلودر لوله فاضل آب حمام شکسته بود رفت توی لوله گیر کرد و با هزار زحمت او را از لوله خارج کردیم! سومی گفت: زن هیچکدام شما باندازه خانم من سختی ندیده، دیروز يك آلبالو را با هسته خورده بود و یکی ازدوستان او که چند دقیقه بعد بدیدنش آمد باو گفت: «خوب مبارك است، کی بیایم حمام زایمان؟»

## چیز قیمتی

خانم زشتی به بنگاه کارگشائی رجوع کرد تا شوهری برایش پیدا کند. رئیس بنگاه از او پرسید: چقدر دارائی دارید؟ گفت هیچ. رئیس بنگاه گفت خوب مانعی ندارد آیا اگر بشما صد هزار ریال بدهم اجازه میدهید بینی شمارا ببرم؟ خانم جواب داد: خیر، ابدًا، اگر پانصد هزار ریال هم بدهد نمیگذارم، ولی برای چه این سؤال را میکنید؟

آقای مدیر بنگاه کارگشائی گفت: چون میخواهم این اعلان را بروزنامه بدهم: خانم جوان باهوش تقاضای ازدواج دارد، این خانم ثروتمند نیست، ولی چیزی دارد که در مقابل صد هزار ریال هم حاضر به واگذاری آن نشده است.

## نگهبانی سابقه‌دار

اندکی پیش از انقلاب کبیر روسیه ، افسر جوانی را مامور کشیک قصر زمستانی تزار کردند . این ستوان جوان بسیار جدی بود و چون صورت نگهبانان و پست های مختلف را مورد مطالعه قرار داد دید که دوتن از سربازانش مامور حفاظت يك نیمکت کهنه چوبی هستند . تعجب کرد که چرا دوسرباز مسلح مامور حفاظت يك نیمکت کهنه چوبی باشند ؟ پس از ساکنین کاخ و سریداران و خدمه پرسید که چرا آن نیمکت احتیاج بدو نگهبان دارد ؟ ولی هیچکس نمیدانست چرا . همه میگفتند تاها بخاطر داریم رسم بر این بوده است .

سرانجام مورخ دربار چنین گفت : بنظرم در زمان سلطنت پتر کبیر (دویست سال پیش) بود که این پست برقرار گشت بدین ترتیب که گویا نیمکت را تازه رنگ کرده بودند و تزار نمیخواست که یکی از خانمهای درباری روی آن بنشینند و لباس فاخرش برنگ آلوده گردد . بنابراین فرمان داد که سربازی پهلوی نیمکت بایستد و نگذاورد کسی روی نیمکت بنشیند و از آن ببعد «سابقه» شد که همیشه سربازی آنجا کشیک بدهد . افسر جوان گفت : ممکن است صحیح باشد ولی چرا اکنون دو نفر سرباز مامور حفاظت نیمکت هستند ؟

مورخ گفت : درست است . درست است ، امروز تزار میترسد که در روسیه انقلاب شود و بنابراین دستور داده است که نگهبانان کاخ را دو برابر کنند و نگهبان نیمکت هم مضاعف شده است !

شماره بلیط برنده

شخصی از خشکه مقدسان میخواست بلیط بخت آزمایی بخرد ولی

از ترس اینکه مبادا بیازد در انتخاب شماره بلیط تردید داشت بالاخره يك شب وضو گرفت و خوابید و نذر کرد که اگر شماره برنده را در خواب ببیند و جایزه ممتاز را ببرد يك گوسفند قربانی کند و اتفاقاً شب بخواب دید که ملائکه ای از آسمان نازل شد و در حالیکه سراپا لخت بود پشت خود را باو کرده خم شد و دو انگشت سبابه خود را از دو طرف بر روی نشمینگاه خود گذاشت بطوریکه دو خط موازی عمودی تشکیل میداد و در این هنگام مؤمن از خواب پرید و بیاد نذر خود افتاده یقین کرد که انگشتان فرشته عدد یازده را باو نشان داده است . پس صبح زود بیرون رفته بلیطی را که دارای شماره ۱۱ بود خریداری کرد و تا موقع قرعه کشی بانتظار نشست اما جایزه بزرگ بشماره ۱۰۱ اصابت کرد . آنوقت مؤمن مقدس لختی بفکر فرو رفت و گفت دیدی چه خاکی بسر خود ریختم فرشته آسمانی شماره را درست نشان داده بود ولی من سوراخ ماتحت او را که بجای صفر ۱۰۱ بود بحساب نیاوردم و از بردن جایزه محروم شدم .

### شانس خدمتگار

خانم باعصانیت کلفت را صدا زده گفت: باز این لیوان بلور را شکستی؟  
کلفت گفت: بله خانم ولی این دفعه شانس آوردم چون گیلان فقط دو تکه شد .

خانم با تعجب گفت: خیلی احمقی، وقتیکه شکست چه يك تیکه چه هزار تیکه شانس چی آوردی؟

کلفت پاسخ داد: خانم معلوم میشود شما نمیدانید جمع کردن خرده شیشه از روی قالی چه زحمتی دارد!

### معاملات ملکی

يك بنگاه معاملات ملکی اعلان مزینی تهیه نموده پشت شیشه مغازه آویزان کرده و قیمت عملیات خود را شرح داده از حیت درستکاری و صمیمیت بمشتریان اطمینان داده بود و در زیر آن آگهی هم این عبارت را نوشته بود :

« اشخاصی که سواد ندارند بعمار مقابل رجوع نمایند او تفصیل را خواهد گفت » !

### تشکر نویسنده

یکی از نویسندگان بذله گوی امریکا سخت مریض و بستری شده بود . پس از چند روز دوستی بدیدن او رفت و از او احوال پرسى کرد . نویسنده با جواب داد : خیلی از لطف تو متشکرم که لااقل یادی از من کردی در این چند روز غیر از تو هیچ الاغی بیادت من نیامد .

### طرز تفکر

میگویند هر دسته‌ای از ملل دارای طرز تفکر خاصی هستند مثلاً آلمانها دقیق و باریک بین فرانسوی ها اهل ذوق و شاعر مسلک، لهستانیها سیاست پیشه، امریکائیها تاجر، روسها متعصب هستند و حکایتی در این خصوص مشهور است که در یکی از مسابقات يك کلاس عالی تخصصی در اروپا به چند نفر داوطلب پیشنهاد شد که در باره فیل جزوه ای تحقیقی بنویسند و دانشجویان که از ملل مختلف بودند باین طریق تر خود را تهیه کرده بودند فرانسوی يك داستان نوشته بود بنام عشق و زندگی فیل. آلمانی يك کتاب قطور و بزرگ تالیف کرده بود بنام «مطالعه مختصر در پیرامون خرطوم فیل. روسی کتابی نوشته بود بنام: «تطور ماتریالیستی فیل»: امریکائی نوشته بود:



دندان فیل و تجارت عاج و لهستانی مقاله ای بعنوان « فیل و سیاست لهستان » تهیه کرده بود .

### دوای ریزش مو

شخصی مبتلا به ریزش موی سر شد و تحت درمان يك پزشك متخصص بیماری های پوست قرار گرفت و پس از چند هفته مجبور شد مسافرت نماید ، پزشك دستور داد هفته ای یکبار مرتباً موی سر خود را برای آزمایش نزد او بفرستید - پس از چند هفته نامه ای باین مضمون برای دکتر رسید : « آقای دکتر ، آخرین موی سر من است که برای نمونه تقدیم میدارم و دیگر موئی باقی نمانده است اگر اجازه میفرمائید بعد از این از مو های قسمت های دیگر بدن تقدیم دارم »

### راهنمایی

کشیش ساده و معصومی ازدهات ایالت «شروپ شایر» بلندن آمد و در پایتخت با دوشیزه طنازی ازدواج کرد . شب زفاف کشیش بگوشه ای طاق رفت و مشغول دعا شد . عروس خانم که تاب سرما نداشت گفت : «زود باش ، یخ کردم .» کشیش گفت : صبر کن دعایم تمام شود ، دارم از خداوند طلب هدایت میکنم تا در این «امر خطیر» مرا راهنمایی فرماید . عروس سرد و گرم چشیده لندنی گفت : آقا از خداوند قوت بطلب ، من خودم ترا راهنمایی میکنم !

### عقیده موافق

دو نفر باهم دست بگریبان شده بودند و یکدیگر را میزدند و کسی نمیتوانست آنها را از هم جدا کند . یکی رسید و گفت لابد دعوایشان سر يك اختلاف عقیده است . گفتند نه علت دعوا اینست که هم عقیده اند !

تعجب کرد و پرسید چطور؟ گفتند: یکی اظهار داشته بود زن من زیباترین و مهربان‌ترین زن شهر است دیگری هم جواب داده بود صحیح است، من نیز همین عقیده را دارم.

### خانم با شخصیت

خانمی برای کارش بیکی از رؤسای ادارات مراجعه کرد و باینکه میدید دو نفر دیگر مشغول صحبت ناتمامی هستند جلو رفته گفت آقا من برای موضوع این قبض آمده‌ام و کاغذی را که در دستش بود نشان داد.

آقای رئیس که از این خودپسندی خانم قدری برزخ شده بود گفت: بسیار خوب خانم، بفرمائید روی يك صندلی بنشینید تا کار من تمام شود.

خانم که انتظار اینطور برخورد رانداشت و خواست شخصیت خود را برخ رئیس بکشد گفت آقا من خانم فرمان‌الدوله و خاله تيمسار سرتیپ تفنگ نواز هستم. رئیس فوری جواب داد: در این صورت خواهش میکنم روی دو صندلی بنشینید!

### شاگرد باهوش

دکتر داروسازی شاگرد تازه‌ای استخدام کرده بود ضمن تعلیم سفارش میکرد که هیچوقت نباید مشتری بدون خرید جنس از فروشگاه خارج شود و هرگاه دارویی را نداریم دارویی شبیه آن بدهید.

چند روز بعد شخصی وارد شد و برای رفع دندان درد قرص ساریدون خواست. شاگرد فوراً گفت آقا ساریدون نداریم ولی کلبتین را بشما میدهم که دندان خود را بیورید و راحت شوید!

### مقابله با گرگ

در مجمعی صحبت از گرگ بود که زمستانها شریرتر و هارتر میشود

شخصی گفت آری در همین زمستان گذشته یکروز از راهی میگذشتم و باد برف شدیدی گرفته بود که بیست متر آن طرف تر دیده نمیشد و در این حال با چهار گرگ قوی هیکل رو برو شدم ولی خوشبختانه آنها نتوانستند بمن صدمه ای بزنند . پرسیدند وقتی آنها را دیدی چکار کردی ؟ گفت چکار میتوانستم بکنم نه اسلحه ای داشتم و نه زورم با آنها میرسید ناچار دستهای خود را در جیب شلوار گذاشتم و با خونسردی از پهلوی آنها رد شدم . گفتند چطور گرگها ترا تعقیب نکردند ؟ گفت نه نمیتوانستند تعقیب کنند ؟ گفتند چطور نمیتوانستند ؟ گفت برای اینکه آنجا باغ وحش بود و گرگها توی قفس آهنی محبوس بودند !

#### شکسته بندی

مردی یکی از دوستانش را دعوت کرد که باهم بگردش بروند و رفیقش را در عقب موتورسیکلت سوار کرد و راه افتادند . مقداری که از شهر دور شدند پرسید : حالت که خوب است ، صدای موتور که اذیت نمیکند ؟ رفیقش جواب داد : نه ، اما باد بسینه ام میخورد و سردم میشود . راننده گفت خیلی خوب پس الان نگاه میدارم و کت را وارونه بپوش و من دکه های آنرا در پشت سرت می اندازم . همین کار را کردند و چند کیلومتر بعد کامیونی بموتور تصادم کرد . ساعتی بعد مأمورین شهربانی هم رسیدند . و راننده کامیون توضیح داد : اول که ما رسیدیم فقط راننده اول که ما رسیدیم فقط راننده موتور مرده بود و مسافر همراه او هنوز نفس میکشید اما وقتی خواستیم سرش را جا انداخته و گردنش را دو باره بطرف جلو بگردانیم طاقت نیاورد و بیچاره مرد !

### توصیه ممنوع

آقای مدیر کل منشی خود را احضار کرده دستور داد زود يك بخشنامه تهیه کنید که «از این به بعد هر نوع توصیه ای بکلی قدغن است و بهیچوجه بتوصیه هایی که رفقا و خویشان و اشخاص در امور اداری میکنند نباید ترتیب اثر داده شود و توصیه کننده هر گاه سوء نظری ندارد جریان عادی و قانونی امور اداری را محترم بشمارد ...» و فوراً درده هزار نسخه چاپ کنید و بتمام ادارات صادر کنید! منشی گفت: چشم آقا الان بخشنامه را تنظیم و فوراً برای چاپ بمطبعه میفرستیم.

آقای مدیر کل گفت: قدری صبر کنید تا نشانی يك چاپخانه خوبی را بشما بدهم ... مدیرش با خانم من نسبت دارد!

### فقط یکروز

در کشتی هر روز ناخدا یا معاونش گزارش جامعی برای اطلاع فرماندهی کل مینوشتند. يك روز معاون ناخدا مست شد و از پا افتاد، چون بیدار شد دید ناخدا در گزارش نوشته است: «امروز معاون مست کرد». دلش سوخت و گله کرد ولی ناخدا گفت: بین رفیق، باید همیشه حقیقت را نوشت. هفته دیگر نوبت نوشتن گزارش بمعاون رسید و نوشت «امروز ناخدا مست نکرد»!

### حساب گوشت

آموزگار از یکی از شاگردان پرسید: بگو بینم اگر يك تیکه گوشت را نصف کنیم چند تیکه میشود؟ شاگرد جواب داد: دو تیکه. معلم گفت: خوب اگر هر يك از آنها را نصف کنیم چندتا میشود؟ شاگرد جواب داد چهار تیکه. معلم پرسید: اگر باز هر يك از آنها دو قطعه کنیم چندتا میشود؟

شاگرد جواب داد هشت تا. معلم پرسید : اگر باز هریك از آنها را نصف كنیم دانش آموز جواب داد : آقای معلم آنوقت قیمه میشود !

قریبت شده



دزد به صاحبخانه - اجازه  
میفرمائید تلفون كنم رفیقم بیاد ؟  
چون اثاثیه زیاده و نمیتونم تنها  
برم .

عروس بی عیب

جوانی میخواست زن بگیرد و دلالة زبان داری نتیجه جستجو و نظریات خود را پس از كنجكاوی های محلی بداماد شرح می داد و میگفت : دختری را كه من معرفی میکنم از هر جهت برای يك زندگانی سعادت مندانه ساخته شده . جوان گفت شنیده ام قدش کوتاه است . پیرزن دلالة جواب داد : اتفاقاً این يك صفت بسیار خوبی است زیرا لباسهای خانم ارزان تر تمام میشود و پارچه كمتر میبرد . جوان گفت : خوب ، ولی میگویند زبانش هم لكنت دارد دلالة جواب داد این دیگر واقعاً يك نعمتی است زیرا میدانید كه عیب بزرگ آنها پر حرفی است و وقتی کمی لكنت داشته باشد كمتر حرف میزند و سرتان را درد نمیآورد . جوان اظهار داشت خانم همسایه مان میگفت كه يك چشمش هم معیوب است ، دلالة گفت بله و این یکی از بزرگترین خوشبختیهاست كه کسی منخل آسایش شما و او نمیشود و باو طمع نمیبرند جوان گفت : پایش كه می لنكد چطور ؟ اینكه وضع

خوبی نمیشود . دلالة گفت شما که تجربه ندارید نمیدانید که این صفت باعث میشود که خانم کمتر از خانه بیرون رود و علاوه بر سالم ماندن از طرف مردم کمتر بخوابان گردد و هر روز خرج نمیشناسد . جوان گفت بسیار خوب ولی علاوه بر این ها میگویند که مشاعرش هم خراب است و عقل حسابی ندارد . دلالة جواب داد: واه ، خاك عالم ، شما مردها چقدر بهانه گیر هستید ، پس آقا جان میخواستی عروس باین نازنینی این يك عیب کوچولو را هم نداشته باشد؟! .

### لوازم سفر جهنم

چنانکه میدانیم وقتی در سفر دریا کسی فوت کند و حمل جسد به خشکی لازم نباشد معمولاً سنگی بجسد بسته در آب می اندازند که بقعر دریافرو رود. یکروز در مسافرت اقیانوس یکی از مسافریں فوت کرد و چون چیز دیگری نبود يك کیسه ذغال سنگ مخصوص سوخت کشتی را بیدن او بسته در آب انداختند. یکی از مسافریں نکته سنج و ظریف گفت ما میدانستیم که عده ای پس از مرگ بجهنم میروند ولی نمیدانستیم که برای آتش جهنم باید ذغالش را نیز همراه خود ببرند !

### مترجم باسواد

دانشجویی که تازه لیسانسیه شده بود از همشاگرد خود پرسید : خوب رفیق مشغول چه کار هستی ؟ جواب داد: میخواهم یکی از کتابهای الکساندر دوما را ترجمه کنم . گفت : خوب ، خیلی خوشوقت . لابد شروع بترجمه کرده اید ؟ جواب داد : هنوز نه ، فعلاً بخود او تلگراف کرده ام تا اجازه انحصاری ترجمه این کتاب را در ایران بمن بدهد !

### اقرار واقعی

یکروز ساعت هیتلر پیشوای آلمان کم شد . شاید هم از او دزدیده بودند یعنی صبح که از خواب بیدار شد دید ساعتش که هر شب روی میز می گذاشت روی میز نیست فوری قضیه را به گشتاپو پلیس آلمان تلفن کرد و دستور داد سیصد هزار نفر را توقیف کنند تا ساعتش پیدا شود . آن شب موقع خواب وقتی شلوارش را از پا در آورد صدائی آمد و ساعتش بزمین افتاد و معلوم شد که ساعت کم نشده فوراً تلفن را برداشت و بر رئیس گشتاپو گفت : بلافاصله آن سیصد هزار نفر را آزاد کنید ساعت پیدا شده رئیس گشتاپو گفت: اینکار که غیر ممکن است پیشوای من ! هیتلر پرسید چگونه غیر ممکن است ؟ چرا نمیشود آزادشان کرد . جواب داد : زیرا همه آنها بجرم خودشان اعتراف کرده اند!

### پیشگوئی فالگیر

زنی بیوه که برمال و فالگیر و اینگونه خرافات معتقد بود روز اول سال بفالگیر آشنا مراجعه کرد تا سرنوشت خود را در سال نو بدست بیاورد . فالگیر دست او را نگاه کرده گفت : من پارسال پیشگوئی کردم که در این سال شوهر میکنی و در همین سال بچه دار میشوی آیا حدس پارسال من درست بود ؟ زنك جواب داد :

قسمت اول آن نه اما قسمت دومش درست در آمد و فعلاً بچه را دارم !

### دزد پنبه

شخصی از اهالی روستا که مقداری پنبه حاصل کرده بود و دزد پنبه اش را برده بود نزد پیشنماز محله آمده گفت در این ده آدم غریبه نیست

ولابد یکی از خود اهالی پنبه های مرا دزیده و سیله ای فراهم کنید تادزد را بشناسم .

پیش نماز که ضمناً قاضی محل هم حساب میشد دستور داد در بازارچه داد بزنند که برای امر مهمی که اتفاق افتاده همه اهالی محل بعد از ظهر در مسجد حاضر شوند و وقتی همه جمع شدند بر بالای منبر رفت و قدری موعظه کرد و سپس گفت امروز خبری افتم که انبار پنبه فلان را دزد زده و چه مردمان پرروئی هستند که پنبه میدزدند و حالا هم در مسجد جلو مردم حاضر میشوند و مقداری از همان پنبه های دزدی بموهای سرشان چسپیده است و من آنرا می بینم . بلافاصله شخصی از وسط جمعیت هراسان و وحشت زده دست خود را بسر خود کشید تا پنبه خیالی را پاک کند و رسوا شد .

### عمامة بهلول

بهلول مزایعه خود را شخم میکرد اتفاقاً چرم گاواهن پاره شد . بهلول عمامه خود را از سر برداشت و آنرا دولا کرده بجای چرم گاواهن بکار برد ولی هنوز یکقدم نرفته بود که آن نیز از هم گسست و در اینوقت بهلول فریاد کشید : - عجب حیوان نادانی است نمیداند که عمامه استحکام چرم را ندارد و نباید آنرا باین محکمی کشید !

### هنر دوست

یکی از بانوان وارد موزه لوور پاریس شد . هنگامی که قسمت تابلوهای نقاشی را تماشا میکرد ، ناگهان در مقابل تصویر زن زیبایی مدت مدیدی توقف کرد و بتماشای آن مشغول شد . اتفاقاً نقاش این تابلو بدیع در آنجا حاضر بود و خیلی از اینکه این بانو در بحر تماشای تابلوی او



فرورفته خوشحال شد. نزدیک رفت و عقیده او را درباره این تابلو پرسید خانم باین سؤال اوجواب نداد، ولی پس از چند لحظه تأمل از نقاش پرسید آیا نقاش این تابلو را شما میشناسید؟ نقاش گفت بلی خانم، من هستم، اجازه بدهید خود را خدمتتان معرفی کنم. خانم گفت: شما؟ چه خوب شد! پس شما را بخدا بمن بگوئید که این خانم این پستان بندش را از کجا خریده است؟!

### عتیقه فروش

پس از اینکه عتیقه فروش شرح مفصلی درباره تاریخچه و سرگذشت چندتا از عتیقه های تاریخی خود بیان کرد بالاخره مشتری میخواست خدا حافظی کند پرسید که: خوب آقا حالا این تیر و کمان و کلاه را که مال خود رستم است نخواستید، مشتری گفت: نه فعلا نمیتوانم بخرم. عتیقه فروش گفت پس این مجموعه هلاکوخان را خوب است ببرید زیرا کلکسیون شما حیف است که آنرا نداشته باشد. مشتری گفت: نه مجموعه هلاکورا هم نمیخواهم زیرا یکی از آنرا پارسال از خود شما خریدم و دیگر دوتا لازم نیست!

### آشویق از خود

شخصی عادت داشت هرگاه که از اداره بخانه میرود در راه بدکان نوشابه فروشی برود و چند گیلان عرق بنوشد. زنش پس از گفت و شنود بسیار از او خواست که این رفتار زشت را ترك کند و اوقول داد و عهد کرد که دیگر نمیرود. روز بعد هنگامیکه از کنار دکان نوشابه فروشی میگذشت يك نگاه كوچك هم بآنسو نكرد و بامتانت بسیار تصمیمی را که گرفته بود عمل کرد و رفت تا بدرخانه اش رسید. آنوقت پیش از اینکه در

خانه را باز کند ، ایستاد و بخود گفت : آفرین بر تو ای مرد ، اکنون که اراده قوی داشتی و قول و عهدت را نشکستی و بتصمیم خود عمل کردی برای تشویق يك جایزه خوب لازم داری و هیچ جایزه بهتر از يك چتول عرق نیست .

آنکاه بدکان نوشابه فروشی بازگشت !

### غفلت پزشکی

دکتر پزشکی همکار خود را در خیابان ملاقات کرد و چون او را بکر و مغموم دید گفت رفیق ظاهراً اوقات خیلی تلخ است مگر چه اتفاقی افتاده ؟ پاسخ داد بله ، مریضی داشتم که سوء هاضمه داشت و از وضع مزاجی خود بیمناک بود و من باو دلداری دادم و پس از سه روز بکلی معالجه شد اما بعداً او را شناختم و معلوم شد که خیلی ثروتمند است و میتوانستم شکم او را بنام مرض دیگری عمل کنم و غفلت کرده ام !

### مهمانی بخیل

روزی ملا نصرالدین یکی از دوستان قدیم خود را که بخت و بخیلی معروف بود ملاقات کرد و از او پرسید که علت چیست که با چندین سال سابقه دوستی و رفاقتی که باهم داریم یکدفعه مرا مهمان نکردی ؟ بخیل اظهار داشت : علتش این است که از قوه اشتهای تو باخبرم که هنوز لقمه ای بدعانت نرسیده لقمه دیگری بر میداری و میترسم از عهده پذیرائی تو بر نیایم . ملا گفت : تو مرا مهمان کن قول میدهم که در میان هر دو لقمه دور کت نماز بجا آورم !

### کاغذ محرمانه

تقی و حسین در خیابانی گردش میکردند و عابرین با کنجکاوی

عجیبی آنها را مینگریستند زیرا حسین نامه‌ای را بصدای بلند میخواند در حالی که تقی با انگشت گوشهای حسین را گرفته بود. محمد دوست آنها وقتی ایشان را در چنین وضعی دید پیش آمد و از تقی پرسید: برای چه وقتی حسین مشغول خواندن کاغذ است با انگشتهای گوش او را گرفته‌ای؟ گفت برای اینکه این کاغذ نامه محرمانه‌ایست و من سواد ندارم و لذا کاغذ را داده‌ام او بخواند ولی میل ندارم او بشنود که در آن چه نوشته است!

### کتاب بد

شخصی یکجلد کتاب طباخی خریده بخانمی که با وی دوست بود هدیه داد و اتفاقاً چندی بعد در خانه خانم مهمان بود. خانم از ارسال کتاب سپاسگزاری کرده گفت از اینکه یک کتاب طباخی برایم فرستاده‌اید خیلی متشکرم. اما متأسفانه این کتاب برای من قابل استفاده نیست. آن شخص تعجب کرده گفت: البته شما خودتان در این فن هنرمند هستید اما آن کتاب در نوع خود بخوبی معروف است و ممکن است روزی بکار بیاید. خانم جواب داد. اما هرگز بکار من نخواهد آمد زیرا همه اندازه‌ها و دستورهایی که در این کتاب برای غذاها داده برای سه نفر است در صورتی که ما پنج نفریم.

### پول حلال

ولگردی را گرفته و محاکمه میکردند. قاضی محکمه قبل از صدور رای از متهم پرسید: تو هرگز یکتومان پول حلال کسب کرده‌ای؟ متهم باخونسردی جواب داد: چرا آقای قاضی، پارسال که برای وکالت جنابعالی<sup>۱</sup> رای دادم!

## خوراك مگس

شخصی که مهمانی داشت سر سفره دید در بشقاب آتش مهمانش مگس افتاده آشپز را صدا کرد و باو پرخاش کرد که مگر کور بودی ندیدی مگس توی آتش افتاده است آشپز با کمال خونسردی جواب داد : آقا، چرا عصبانی میشوید البته اگر گربه بود حق بجانب شما بود ولی يك مگس مگر چقدر آتش میتواند بخورد!

## خبرنگار زبردست

جوانی میخواست خبرنگار شود در یکی از ادارات روزنامه‌های بزرگ و معروف او را پذیرفتند تا بطور مجانی آزمایش بدهد و موقعی که خوب با کارش آشنا شد او را استخدام کنند. دو روز پس از این قرار صبح زود سردیر روزنامه باو گفت امروز مأموریتی بشما محول میشود، اینك بلافاصله بشهر مجاور حرکت نموده در مراسم افتتاح کارخانه ذوب آهن شرکت کنید و جریان را ضمن مصاحبه با رئیس عامل معادل يك ستون حد اکثر تا ساعت شش بعد از ظهر بهیئت تحریریه تلفن کنید. اینهم کارت خبر-نگاری شما، جوان حرکت کرد و چون تا ساعت هفت خبری از او نرسید سردیر تلگرافی باین مضمون بوی مخبره کرد : « رپورتاژ چه شد ؟ » یکساعت بعد جوابی باین مضمون از طرف خبرنگار واصل گردید : « رئیس کارخانه در جریان افتتاح زیر آوار رفت و مرد و جشن افتتاح هم ببعد موکول شد و سوژه برای رپورتاژ بدست نیامد ! »

## لباس دوخته

شخصی بيك مغازه لباس دوخته فروشی که خیلی اعلان و تبلیغات میکرد مراجعه نموده يك شلوار تابستانی خرید و روز بعد برگشته و به

فروشنده گفت آقا در این شلواری که دیروز بمن فروختید چند تا یسد داشت و خواستم بشما تذکر بدهم که شلواری که دوسه تا یسد داشته باشد با آنهمه تبلیغات جور نمی آید . فروشنده پرسید شلوار را چند خریده اید گفت پنجاه تومان .

فروشنده گفت : آقای محترم ؛ پس میخواستید با آن پنجاه تومان شما دوسه تا قناری توی شلوار شما بگذاریم ؟!

### بهانه گیری

شخصی که بیبانه گیری عادت داشت در قرائتخانه مشغول مطالعه کتابی بود . پس از چند لحظه بشخصی که روی صندلی پهلویی نشسته بود گفت : آقا خواهش میکنم قدری آهسته تر بخوانید و حواس مرا پرت نکنید !

آن شخص جواب داد : آقا اختیار دارید ، من اصلا سواد ندارم که بخوانم و فقط دارم عکسهای کتاب را تماشا میکنم . متأسفانه نمیتوانم طوری نگاه کنم که شما صدای نگاه مرا نشنوید !

### هدیه سالمنند



مادرشوهر - ننه جان این رو تو روی که بتو میدهم مال دویست سال پیش است ، قدرش را بدان .

عروس - البته که قدرش را

میدانم ، بالاخره هرچه باشد دست دوخت خود تونه

### نزدیک بین

معلم درس تاریخ که چشمش نزدیک بین بود و آنروز عینک خود را با خود نیاورده بود. نگاهی بشاگردان کلاس کرد دید آنکه از همه بزرگتر است در آخر کلاس جلو در شیشه ایستاده و اصلاً توجهی بدرس ندارد پس باو اشاره کرد و گفت بیا جلو، واز او پرسید: شاه عباس در چه سالی مرد؟ مرد جواب داد نمیدانم. معلم پرسید: نادرشاه در چه سالی هندوستان را گرفت؟ گفت نمی دانم. معلم گفت: پس بگو علت انقراض سلسله ساسانی چه بود؟ باز هم گفت نمیدانم. معلم گفت: عجب، من چهارشنبه گذشته این درسها را گفتم. و مخاطب جواب منم چهارشنبه گذشته بادوستانم در کافه چای خوردم! معلم دیگر نتوانست طاقت بیاورد و هرچه لقب کودن و احمق و کاو و کوساله بود پیاپی تبار شاگرد نمود و در آخر اضافه کرد. با اینحال در امتحان حتماً رفوزه خواهی شد! مخاطب جوابداد؟ بسیار خوب، چه مانعی دارد آقا، اصلاً رفوزه چیه، منکه شاگرد شما نیستم آمده ام، میم برق را درست کنم!

### دعوا بر سر لحاف ملا

شب پست دیوار خانه ملا نصرالدین دونفر باهم دعوا میکردند و داد و فریادی برآه انداخته بودند. ملا بد خواب شده لحاف خود را بسر گرفت و از خانه بیرون آمد که ببیند چه خبر است دونفری که مرافعه می کردند دزد بودند لحاف را از سر ملا کشیده فرار کردند. ملا برگشت و در را بسته با طاق خواب خود رفت زنش پرسید دعوا بر سر چه چیز بود ملا گفت هیچ، دعوا بر سر لحاف ما بود آنرا گرفته و دعوا طی شد.

### هوشیاری

دو نفر از کوچه‌ای می‌گذشتند یکی از آنها در چاله عمیقی افتاد رفیقش گفت: چه بد! من میدانستم اینجا چاله است و میخواستم بتوهم خبر بدهم ولی اتفاقاً یادم رفت. اولی جوابداد: عیبی ندارد، دیدی که من خودم هوشیار بودم و بدون کمک تو توانستم آنرا پیدا کنم!

### بیسروپا

شخصی با آدم بیسروپایی دعواش شده بود و او کتک خورده و شکایت کرده بود. روز محاکمه قاضی پرسید گزارش داده‌اند که تو چند لگد باین آقا زده و با کله پهلوی او را مصدوم کرده‌ای. چرا مرتکب چنین کاری شدی؟ متهم جوابداد آقای قاضی، برای آنکه این شخص مرا بیسروپا خواند و من دلیل قاطع تری برای اثبات دروغ او پیدا نکردم،

### مریض مطیع

روز ۱۶ بهمن ۱۳۳۲ پزشکی وارد مهمانخانه ای شد و چشمش یکی از بیماران خود افتاد که پشت میزی نشسته و يك گیلان آبخوروی میزش بود. پزشك باو گفت: امیدوارم که دستور مرا فراموش نکرده باشید شما هر روز فقط يك گیلان آبخو باید بنوشید، حساب از دستتان در نرود. آن شخص جوابداد: بله آقای دکتر طبق دستور عمل می‌کنم و حسابش را دارم مثلاً این گیلان آبخو را که در جلوییم می‌بینید يك گیلانسی است که باید بحساب روز ۱۶ بهمن ۱۳۴۵ بنوشم

### تعارف

آقای مبادی آداب معمولاً از مردانیکه بنخواستگاری دخترش می‌رفتند خیلی سردی پذیرائی میکرد. اتفاقاً یکروز پسریکی از دوستان

خیلی محترم و متنفذش به خواستکاری دختر او رفته بود ولی پدر دختر او را شناخت و اتفاقاً جوان هم خیلی کمرو و محجوب بود . پس از آن که چند دقیقه ساکت در مقابل پدر زن احتمالی خود نشست برای اینکه حرفی زده باشد گفت: هوا خیلی گرفته است، تصور میکنم باران بیاید. پدر دختر با خشکی و سردی معمولی خود جواب داد: خیر، من تصور نمیکنم باران بیاید . باز چند دقیقه بسکوت گذشت آنوقت پدر دختر رو به جوان کرده پرسید: راستی اسم شما چیست؟ جوان گفت: بنده، ایرج وزیر الدوله! آقای مبادی آداب پرسید: عجب، شما آقا زاده آقای وزیر الدوله هستید؟ جوان گفت: بله قربان . و پدر دختر جواب داد: عجب، عجب! خیلی ببخشید، قطعاً باران خواهد آمد!

### راز خوشبختی

شخصی رفیق دیرین خود را دید که لنگان لنگان از کوچه می‌رود، پیش رفت و پرسید، انشاء الله بلا دور است چه شده چرا میلنگی؟ رفیق جواب داد: توی کفشم يك مينخ است که پایم را میزند و مدتی هم هست که اینطور است چیز تازه‌ای نیست ... پرسید خوب چرا نمیدهی مينخ را در آورند و خودت را رنج میدهی؟ رفیقش غضبناك شده جواب داد: عجب رفیق بی انصافی هستی، تو که میدانی که من با چه مصیبت‌هایی زندگی میکنم، زنم فاسق پیدا کرده، مادر زنم هر روز بامن دعوا دارد، دخترم افلیج شده، پسرم قمار باز در آمده و هزار بدبختی دیگر و تنها خوشحالی که در این دنیا برای من باقی مانده این است که شبها کفش خود را از پا در آورم و چند ساعتی از شر این مينخ خلاص شوم آنوقت تو بی انصاف می‌خواهی این يك خوشبختی هم از دستم در برود؟!



## بدی و نیکی

پسرک برای فرار از مجازات ابتکاری اندیشید و از پدر خود پرسید :  
آقا جان راست است که بدی را با خوبی باید سزا داد ؟ پدر جواب داد :  
البتة عزیزم! پسر گفت: پس آقا جان یکر یال بمن بده چونکه عینک را شکسته‌ام  
پدر بلافاصله يك کشیده بگوشش زده گفت: شکستن عینک کار نیکی است  
و سزای نیکی بدی است .

## تو یا

یکی از دبیران عادت داشت که هر گاه میخواست از شاگردی درس  
پرسد بجای اینکه نامش را از دفتر بخواند آن شاگرد را با انگشت  
نشان میداد و میگفت : تو یا ! یکر و زشا گردان برای آنکه از آنان درس  
پرسیده نشود تصمیم گرفتند همه سرشان را پائین نگاهدارند . دبیر نخستین  
بار که با این کار که روبرو شد کمی فکر کرد و گفت باریک الله خوب آمدی !  
شاگردان بمحض شنیدن این صدا که گمان کردند کسی برای درس پس  
دادن رفته است سرشان را بلند کردند و متوجه دبیر شدند آنگاه دبیر  
بی معطلی یکی را نشان داده گفت : تو یا .

## خانم خانه نیست

گدائی در خانه‌ای را زد و نان طلب کرد کلفت خانه از پنجره سر  
بیرون کرد و گفت بیخود معطل میشوی خانم خانه نیست . گدا گفت من  
که از شما خانم نخواستم نان خواستم پس بگوئید نان در خانه نیست !

## فرضیه نسبی اینشتاین

یکروز آلبرت اینشتین ریاضی دان معروف و صاحب فرضیه نسبی  
در خانه یکی از تجار مهمان بود . میزبان که هیچ اطلاعی از ریاضیات عالی

نداشت از انیشتاین خواهش کرد بطور ساده و مختصر فرضیهٔ نسبی را برایش شرح دهد .

انیشتین گفت این موضوع را نمیتوان ساده و مختصر بیان کرد و چون میزبان اصرار کرد انیشتین گفت بسیار خوب سعی میکنم ضمن حکایتی آنرا عرض کنم .

یک روز من بایکی از دوستان خود که نایینای مادرزادی بود صحبت میکردیم و ضمن گردش من گفتم ای کاش در اینجا قدری شیر پیدا میکردیم و میخوردیم . رفیق کورم گفت : شیر : من شیر را وقتی میخورم میشناسم اما مشخصات آنرا پیش از خوردن نمیدانم . گفتم شیر مایعی است سفید رنگ . گفت مایع میدانم اما سفید را نفهمیدم گفتم سفید رنگ برف است رنگ پرغاز است گفت پر نمیدانم چیست . اما غاز کدام است؟ گفتم غاز حیوانی است که گردنش کج است . گفت گردن میدانم چیست اما کج چه شکل است .

اینجا دیگر حوصله ام سر رفت . دست او را گرفته راست نگه داشتم و گفتم این کج است آنوقت دوست نایینایم گفت : « هان حالا فهمیدم که مقصود از شیر چیست ؟! »

### وظیفه پشاهنگی

يك كيف پولی از مردی كم شده بود و پشاهنگی آن را یافته نزد صاحبش برد . صاحب پول گفت : آفرین بر تو اگر دیگری این كيف را پیدا میکرد بر میداشت و نمیداد ، این پنجاه ریال هم انعام تو . پشاهنگ جواب داد : خیر آقا من پشاهنگم و باید هر روز يك كار نيك بكنم و هرگز پشاهنگ در مقابل كار نيك انعام و اجرت نمیگیرد ، من وظیفه خود را انجام داده ام .

صاحب پول درحالی که کیف پول را میخواست بچیب خود بگذارد گفت: مرحبا، آفرین. در اینموقع پیشاهنگ فوری بچه کوچکی را که همراهش بود نشان داد و گفت: ولی آقا برادر من پیشاهنگ نیست، او میتواند بگیرد!

### حدیث و اخبار

یکی از راویان احادیث که قولش نزد علما محل تامل است روزی بزن خود گفت قدری پنیر بیاور که از امام باقر شنیدم خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت را برانگیزاند. زن گفت در خانه پنیر نداریم گفت بهتر که نداریم بجهت آنکه از امام صادق شنیدم که خوردن پنیر معده را فاسد کند و لثه دندان را سست سازد و موجب بواسیر گردد. زن گفت از این دو حدیث کدام را باید باور کرد راوی جواب داد: اگر در خانه پنیر باشد روایت اول صحیح است و اگر نباشد روایت دوم صحیح تر است!

### قهوه چی حاضر جواب

يك مسافر شهری بدهی رسید و میخواست شبی را در یکی از قهوه-خانه ها استراحت کند. نزدیک یکی از آنها ایستاد و چون آنجا را خیلی کثیف و بددید بطور مسخره از صاحب قهوه خانه پرسید: آقا برای خوابیدن يك شب در این طویله چند باید داد؟ صاحب قهوه خانه جواب داد: برای يك خرده ریال برای دو خرده ۱۵ ریال!

### صحبت مرده

بکنفردهائی حادثه شکار را بشرح زیر برای زنش حکایت میکرد: «من در یست متری او بودم که او بقصد شکار يك مرغ تیر را رها کرد و تیر بطرف من آمد، تصور کن که گلوله بقدر ۲۰ سانتیمتر از بالای

سرمن رد شده است . خدا نکرده اگر کمی پایین تر بود حالا بجای من،  
یک نفر مرده باتو صحبت میکرد !

### بهترین جهیزیه

دو نفر که تازه عروسی کرده بودند با هم صحبت میکردند یکی  
گفت عیال من چهل مجموعه چینی ، پنجاه دست رختخواب ، ۱۵ عدد  
سماور ۵۰ عدد و چراغ ولوازم دیگری با خود آورده است که ۱۰۰  
مهمان را میتوان بوسیله آنها پذیرائی کرد .

دیگری گفت : عیال من چیزی با خود نیاورده جز يك زبان ... که  
باهمان زبان هزار نفر مهمان را طوری جواب میدهد که دیگر کسی جرئت  
نمیکند پیرامون منزل ما بگردد .

### پدر راستگو

پدری فرزندش را ملامت می کرد و میگفت دروغ گفتن در هیچ  
حالی پسندیده نیست ، اگر یکبار دیگر دروغ بگوئی ترا از فرزندى خود  
محروم خواهم کرد . پسر گفت چشم باباجان دیگر دروغ نخواهم گفت . پدر هم  
اورا تحسین و آفرین کرد . در این موقع کسی در خانه رازد و پسر برخاست گفت  
برویم ببینم کیست؟ پدر او را صدا زد و گفت بین پرویز ، در را باز کن اگر  
مأمور مالیات بود بگو پدرم از یک هفته پیش بمسافرت رفته است .

### جدال چاق ولاغر

يك مرد چاق و قوی هیکل در اتوبوس پهلوی يك شخص کوتاه  
ولاغر نشست و بیچاره را مجبور کرد خود را بآخر صندلی بکشانند .  
آقای کوتوله اول حرفی نزداما کم چون فشار آن یکی اسباب زحمتش  
شده بود شروع به غرغر کرد و گفت : وقتی آدم هیکل باین گندگی دارد

وبهتر است تا کسی سوار شود. و چون دید این حرف اثری نکرد دوهربه  
بصدای بلندتر گفت: من و شما هر دو يك اندازه پول میدهیم اما شما  
راحت هستید و من از تنگی جانیسم تنگ شده است چه خوب بود از روی  
وزن مسافر کرایه میگرفتند!

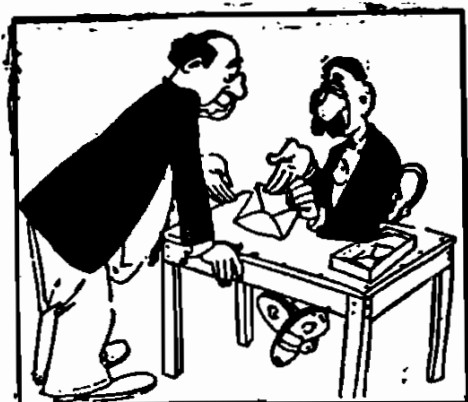
مرد چاق که این حرف برایش گران تمام آمده بود جواب داد:  
البته خوب بود اما دیگر شما نمیتوانستید اتوبوس سوار شوید. مرد كوچك  
اندام گفت چرا؟ مرد تنومند جواب داد: چونكه ارزش نداشت برای  
خاطر آدم باین سبکی اتوبوس را نگاهدارند.

### استقبال پر حرارت

جوانی میگفت پدر من هر جا میرود با حرارت کاملی از او پذیرایی  
و استقبال میشود. گفتند معلوم میشود ابوی سرکار شخص خیلی محترمی  
هستند، لطفاً ممکن است بفرمائید ابوی در کدام وزارتخانه تشریف  
دارند؟ گفت: در شهرداری؟ گفتند لابد شهردار است گفت نخیر پدرم  
شهردار نیست.

پرسیدند پس چکاره اند که هر جا میروند با منتهای حرارت از ایشان  
استقبال میشود؟ گفت پدرم مأمور اداره آتش نشانی است!

### پنهان کاری



- آقا چرا آدرس گیرنده را روی

روی پاکت ننوشتی؟

- نمیخواهم کسی بفهمد با او

مکاتبه دارم.

### سخن عقربانه

از عقرب پرسیدند چرا در زمستان‌ها از خانه بیرون نمی‌آئی جواب داد در تابستان که بیرون می‌آیم چه حرمتی بمن میگذارند که در زمستان هم بیرون بیایم .

### شکایت بیجا

دورفیک یکی از ستورانها رفته و سفارش ماهی دادند ، در موقع صرف غذا کوچکتر ماهی بزرگتر را برداشته جلو خود گذاشت . رفیق بزرگتر گفت خودمانیم ، اما این عمل اشخاص بی تربیت است که اول لقمه بزرگتر را بخودشان اختصاص بدهند .

اولی گفت: معذرت می‌خواهم ، ولی اگر شما زودتر شروع میکردید چه میکردید؟ گفت : بدون شك ماهی کوچکتر را برمیداشتم . اولی گفت : خوب اکنون هم ماهی کوچکتر سهم شما شده پس از چه شکایت دارید ؟

### نگته گونی خانمانه

در یکی از مجالس شب نشینی در لوس آنجلس مذاکره ای میان یکی ستارگان معروف سینما و لومی برومفیلد نویسنده معروف امریکائی در باره زناشویی صورت گرفت که همه مجلات و جرائد آنرا نقل کردند . نویسنده میگفت :

من عقیده دارم که زناشویی دوم يك زناشویی بی سروصدا و آمیخته بخوشبختی خواهد بود ، زیرا چه زن و چه و مرد از زناشویی اول خود تجربیات و اطلاعات کاملی آورده اند .

هشربیشه شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: اگر مرد یازن از زناشویی اول تجربه ای اندوخته باشند دیگر بزناشویی دوم اقدام نمی‌کنند!

### ملاقات آشنا

باران بتندی میبارید و مردم با عجله بخانه یا کافه‌ها پناه میبردند. در یکی از کافه‌ها مردی بادقت بسراپای مرد دیگری که بارانی خوبی بتن داشت نگاه کرد و سپس باو گفت: بنظرم می‌آید که ما سال گذشته هم در همین کافه همدیگر را ملاقات کرده‌ایم؛ دومی جواب داد: ممکن است اما متأسفانه من شمارا بیجا نمی‌آورم، شما مطمئن هستید که مرا می‌شناسید؟ اولی گفت شما را نه اما بارانی را می‌شناسم. آن مرد جواب داد: پس قطعاً اشتباه می‌کنید، چونکه سال گذشته من این بارانی را نداشتم. اولی گفت:

صحيح میفرمایید ولی من آنرا داشتم!

زیرکی ابونواس

روزی هرون الرشید بندبمان خود گفت لحظه‌ای دیگر ابونواس خواهد آمد و می‌خواهیم او را مسخره کنیم پس بهر يك از حاضرین تخم مرغی داده و بآنها گفت وقتی ابونواس وارد شد من از روی خشم و غضب بشما خطاب خواهم کرد و فرمان می‌دهم که باید هر یکی از شما يك تخم مرغ بگذارد و الا پنجاه تازیانه خواهم زد و شما قدری تقلا نموده يك تخم مرغ بیرون آورید.

در این بین ابونواس وارد شد و خلیفه اظهار خشم و غضب کرده بحاضرین گفت سالهاست ازین بارگاه متنعم میشوید و هنوز بقدر يك مرغ

عرضه و لیاقت پیدا نکرده اید امروز باید هریکی از شما يك تخم مرغ بگذارید والا بهريك پنجاه تازیانه میزنم . ندیمان هريك بخود فشار داده تخم مرغی را در آورده و در حضور خلیفه گذاشتند ابونواس که حیلۀ آنها را متوجه شد و فهمید این تبانی برای این است که او را مقصر سازند و بخندند ناگهان بازوهای خود را برپهلوی زد و مثل خروس قوقولیکو بر آورد و گفت اینهمه مرغ بدون خروس نمیشود و من خروس اینها هستم پس همه خندیدند و خلیفه زیرکی او را ستود و بدوانعام کرد .

### گدا و صاحبخانه

فقیری در خانه ای مطالبه پول کرد . صاحبخانه گفت ببخشید نداریم . مطالبه قدری نان کرد . جواب یأس شنید . قدری قند و چای خواست جواب رد دادند . گفت پس قدری آب خوردن بدهید گفتند آب تمام شده حوصلۀ فقیر سرفرت و گمت :

«پس چرا معطلید ، توی این خانه برای چه نشسته اید ، برخیزید باهم برویم گدائی همه چیز پیدا میکنیم» !

### داستان برنده

یکی از مجلات امریکا مسابقه ای ترتیب داده بود و عنوانش این بود : «خوشمزه ترین داستان کوتاهی که در برابر کیشه ای اتفاق افتاده باشد بنویسید» و از میان جوابهایی که بمجله رسید و چاپ شد این داستان برنده مسابقه شناخته شد :

دیروز بکیشه پست رفتم و بمأموری که پشت آن نشسته بود مراجعه کردم و گفتم: «آقا: من میخواهم...» ولی قبل از اینکه جمله را تمام کنم و مقصودم را بگویم کارمند پشت کیشه جواب داد ؛ به کیشه پهلومی



مراجعة فرمائید !

### عبادت ریائی

پیرزنی مشغول نماز بود و چند نفر از آشنایان او مشغول صحبت بودند و ضمن تعریف او گفتند که یکی از زنان مقدسه و با خداست که نمازش را هم باتوجه و خضوع کامل میخواند. آن زن نماز خود را قطع کرده گفت بله خواهر روزه هم هستم، کربلا هم رفته‌ام !

### حواله قبالة

روزی ملا نصرالدین را در کوچه با مردی نزاع در گرفت و کار بزد و خورد کشید و مرد سیلی سختی بروی ملا زد ملا او را پیش قاضی برد و داوری خواست. قاضی گفت که باید دوریال بملا بدهد اما آن مرد پول باخود نداشت و اجازه خواست که بخانه رود و پول بیاورد ... دو ساعت گذشت و آن مرد نیامد و بالاخره حوصله ملا تنگ شد و از جای خود برخاسته ناگهان سیلی محکمی بگوش قاضی زد و گفت آقای قاضی من کاردارم دوریال را حواله شما کردم وقتی آمد از او بگیرد !

### منطق ریاضی

کارمندی از رئیس خود تقاضای اضافه حقوق کرد و رئیس در جواب نامه او نوشت :

• آقای عزیز هر سال ۳۶۵ روز دارد و شما هر روز ۶ ساعت کار میکنید یعنی يك چهارم سال که عبارت از ۹۲ روز و هر هفته ای يك روز جمعه دارید که در سال میشود ۵۲ جمعه باقی میماند ۴۰ روز . پنجشنبه‌ها يك ساعت زود تر مرخص میشوید سالی سه روز باقی میماند ۳۷ روز . هر سالی تقریباً ۱۷ روز بمناسبت جشن و عزاداری تعطیل رسمی است میماند

۴۰ روز . سالی لااقل ۱۵ روز مرخصی میگیرید میماند ۵ روز . سالی ۵ روز هم بدون شك مریض میشوید میشود صفر . بنا بر این از روی حساب و منطق صحیح می بینید که در عرض سال هیچ کار نمیکنید آیا با این ترتیب باز هم مطالبه اضافه حقوق میکنید ؟!

### خست اسکاتلندی

انگلیسها اسکاتلندیها را خیلی مقتصد و صرفه جو و خسیس میدانند و روی این اصل مثلها و داستانها و کنایه های شیرینی نقل میکنند . معروف است يك انگلیسی برای ایام تعطیل تابستان به اسکاتلند میرود ولی تصادفاً در انريك حادثه انومیل مجروح و بستری میشود و دكترها اظهار میدارند که برای تقویت باید مقداری خون باو تزریق کرد . يك پوهان اسکاتلندی داوطلب میشود که مقدار لازم خون را بانگلیسی بدهد . مرد انگلیسی پس از بهبودی صدلیره باو انعام میدهد .

سال بعد باز تصادفی برای همین انگلیسی در اسکاتلند رخ میدهد که میبایست مجدداً مقداری خون باو تزریق کرد اتفاقاً همان دهقان داوطلب میشود و مقدار لازم خون را میدهد ولی این بار انگلیسی فقط بیست لیره باو میبخشد .

اسکاتلندی که سخت عصبانی شده بود میگوید : سال گذشته شما به ازاء همین مقدار خون بمن صدلیره دادید در حالیکه امسال فقط بیست لیره میدهید :

انگلیسی لبخندی زده میگوید: دوست عزیز فراموش نکن که امسال خون اسکاتلندی در بدن من جریان دارد !

### ناراحتی

خانمی کلاه عجیب و غریبی بسر گذاشته بود بطوری که در سینما

تماشاچیان پشت سر او پرده را درست نمیدیدند، در اواسط فیلم خانم سرخود را بعقب برگردانده بمردی که پشت سرش نشسته بود گفت: امیدوارم که کلاه من شمارا ناراحت نکرده باشد. مرد آهی کشید و گفت: چرا خانم، از موقعی که چراغها خاموش شده تاکنون زنم بمن دعوا میکند که چرا یکچنین کلاهی برایش تهیه نکرده‌ام.

### منشی حسابی

تاجری که دارای طبعی پاک بود برفیقش سپرد که اگر میتوانی يك منشی حسابی برای ما پیدا کن. پرمید بسیار خوب ولی شرایطش چه باشد؟ گفت جوان و خوشرو و خوش اخلاق باشد دیگر خط و سواد داشته باشد یا نه فرق نمیکند.

### گردن بند قیمتی

مرد عربی از مال دنیا فقط يك شتر داشت که درسفر و حضر از او بار میکشید و شورش را میخورد اتفاقاً روزی که در صحرا شتر بنای بدمستی را گذاشت و عرب را بسیار غضبناك کرد بطوریکه قسم یاد کرد اگر بشهر برسم و این شتر را يك درهم نفروشم زنم بر من حرام باشد. ولی وقتی بشهر رسید از قسم خود پشیمان شد و از زن خود چاره جوئی خواست زن فکری کرد و گربه‌ای را که در خانه داشتند در سبد گذاشته بگردن شتر آویزان کرد و گفت شتر را بمیدان ببر و بگو این شتر را یکدرهم و گردن بند او را بهزار درهم میفروشم بشرط آنکه هر دو باهم خریداری شوند مرد همین کار را کرد و موقعی که مشتریان شتر را تماشا میکردند مشتری عربی که خوب شتر را و رانداز کرده بود جلوشتر ایستاد و باو گفت: واقعاً چه جنس مرغوب و ارزانی بودی اگر این گردن بند لعنی را نداشتی.

## عشق انگلیسی

يك جوان انگلیسی با دختر ك زیبایی فرانسوی ازدواج کرده و برای گذراندن ماه عسل با زن جوان خود بادلیجان در حرکت بودند. در راه جملات زیر بین آنها رد و بدل شد :

مرد پرسید : عزیزم ، آیا جای ت راحت است ؟ زن جواب داد : آری عزیزم ،... مرد پرسید : هیچ احساس ناراحتی نمیکنی ؟ زن جواب داد نه عزیزم ، باز شوهر پرسید آیا کوران هوا یا حرکت صندلی ناراحتی نمیکند ؟ زن گفت نه عزیزم ، کاملاً راحت هستم . آنوقت مرد انگلیسی گفت : « پس بیاجایمان را باهم عوض کنیم ! » دیدار مستانه

مردی که در آخرین دقایق حکومت نظامی افتان و خیزان از پیاله فروشی بیرون آمده بود در خیابان ناگهان تنه سختی به آقایی زد بطوریکه هر دو نقش زمین شدند . آقا از جا برخاست و باتشدد گفت : احمق ، مگر کوری که مرا با این هیکل نمی بینی ؟ هست گفت نخیر آقا کور نیستم ، اتفاقاً عوض یکی دو تا دوتا هم می بینم آن مرد گفت : خوب پس چرا اینطور تنه میزنی ؟

مست جواب داد : تقصیر خودتان است که خودتان را اینقدر بهم می چسبانید من می خواستم از وسط شما دو نفر رد بشوم !

## وظیفه ریاست

بکروز بین یکی از کارمندان بارئیس اداره اختلاف نظری پیدا شده بود و آقای رئیس پس از اینکه مدتی با او بحث کرد حوصله اش سر رفت و باتشدد باو گفت : تو تصور میکنی که در این اداره رئیس هستی ؟

کارمند گفت : خیر قربان ، ابدًا . رئیس اخم‌ها را درهم کرد و گفت پس چرا حرف مفت می‌زنی ! و هر دو باهم خندیدند .

### شغل جدید

شخصی پس از مدتی که رفیق خود را ندیده بود او را ملاقات کرد و پس از احوال‌پرسی گفت : خوب حالا بچه کاری مشغول هستید ؟ جواب داد بعد از اینکه از شرکت اخراج شدم مدتی این‌در و آن‌در زدم ولی کاری پیدا نکردم فعلاً هم بعمو جانم کمک می‌کنم تا کار بهتری پیدا شود . اولی پرسید : عمو جان تو چکاره است پاسخ داد : قبلاً ولگرد بوده ولی حالا مدتی است بیکار است .

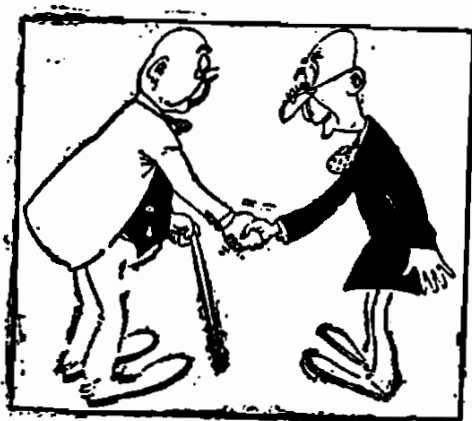
### کودک خیالباف

زنی پسر کوچکش را نزد دکتر روانشناس برده اظهار داشت پسر من مدتی است مبتلا بمرض خیالبافی شده خیالات عجیبی می‌کند . دکتر پرسید : مثلاً چه خیالی ؟ خانم گفت : مدتی است که خیال می‌کند که مرغ شده است !

دکتر گفت : عجب ، عجب ! من الان او را آزمایش خواهم کرد و امیدوارم با هیپنوتیزم بتوانم این مرض خیالی را از او دور کنم . بعد رو بطفل کرده پرسید : خوب ، آقا کوچولو بگو ببینم چند وقت است که شما مرغ شده‌اید ؟ پسر گفت : آقا اکنون نزدیک دو سال است . دکتر رو ب مادرش کرده گفت :

خانم خیلی عجیب است که فرزند شما دو سال است باین بیماری گرفتار شده و شما تا کنون برای معالجه او اقدامی نکرده‌اید ؟ ! مادرش کمی تأمل کرده سپس گفت : آقای دکتر ، این را بشما اعتراف

میکنم ، من فکر میکردم شاید پسر روزی هم تخم بکند ، میدانید که  
اینروزها تخم مرغ هم گران است !  
تعارف دو نفر طاس



اولی- سلام همسر عزیزم !  
دومی- سلام هم کله مهربانم !

### دسته گل

يك خانم پير كنجكلو در كوچه دختری را دید كه دسته گل بزرگی  
در دست داشت و میرفت . اورا صدا زد و گفت : دختر جان این دسته گل  
باین قشنگی را برای کی میبری ؟ دختر جواب داد برای خانم مدیرمان .  
پیرزن گفت خوب بارك الله ، لابد خیلی از دیدن آن خوشحال خواهد شد .  
دختر جواب داد : فکر نمیکنم ، چون میخواهم آنرا روی قبرش  
بگذارم .

### همسایه خوب

در یکی از دهات ، پدر بزرگی در حال موت بود . برزگر برای  
آوردن ملای ده از منزل بیرون رفته و همسایه خود را نزد پدرش گذاشت  
چون دیروقت بود و خجالت میکشید بآهستگی در منزل را میزد و دو  
ساعت تمام پشت در معطل ماند تا بالاخره ملا بیدار شد و باو گفت : چرا  
بلندتر در نمیزی ؟ برزگر جواب داد : میترسیدم شمارا بیدار کنم . ملا  
پرسید خوب چطور شده ؟ برزگر گفت پدرم در حال احتضار بود ، آمده ام  
شمارا ببالین وی ببرم .

.. ملا گفت : به ، اینقدر خودت را معطل کرده ای لابد تاحالا مرده است . برزگر پاسخ داد : « کمان نمیکنم ، برای اینکه همسایه مان خیلی آدم خوبی است و قول داده تا مراجعت من سرش را گرم کند ! »

### خانه خراب

شخصی میخواست حساب دفترداری یاد بگیرد و دو کلمه داین و مدیون را باهم اشتباه میکرد یکروز از رفیق خود مفهوم این دو کلمه را پرسید و رفیق برای او توضیح داد و مثال زد که مثلاً اگر من بتو قرض بدهم من دائن میشوم و تو مدیون میشوی اما اگر تو بمن قرض بدهی آنوقت من مدیون میشوم توجه میشوی ؟ جواب داد : اگر من بتو قرض بدهم چه میشوم ، خانه خراب میشوم !

### نسبت خانوادگی

رئیس اداره متوفیات بخانه برگشت و دید الاغ مرده ای را جلو در خانه اش انداخته اند . فوری تلفن برداشت و خود را بشهردار معرفی کرد و گفت : آقا از صبح تاحالا الاغ مرده ای جلودر خانه ما افتاده تکلیف آنرا معلوم کنید .

شهردار که آدم شوخی بود جواب داد : مگر شما رئیس اداره متوفیات نیستید ؟ گفت چرا . شهردار گفت : خوب پس خودتان اقدام کنید !

رئیس متوفیات که این حرف باو برخورد بود نیشخندی زد و جواب داد : آخر مطابق معمول باید اول بنزدیکترین اقوام اطلاع داده باشم !

### کودک خوش قلب

کودکی که تازه بمکتب میرفت همینکه صبح از خانه خارج شد

پس از لحظه‌ای بازگشت و بمادرش گفت : مادر جان یکرِیال بده می‌خواهم  
بيك مرد فقير بدهم . مادر گفت : مادر جان اين يك ريال ، آن مرد فقير  
كجاست ؟ كودك جواب داد : سر كوجه ايستاده و زال زالك مي‌فروشد !

### بد شانسى

شخصى بدوستانش گفت ديروز واقعه خوشمزه‌اى برايم اتفاق افتاد  
و آن اين بود كه در اتوبوس يك اسكناس دويست ريالى پيدا كردم ، اتفاقاً  
يكنفر ديگر از مسافرين هم آنرا ديده بود و باهم برداشتيم ، بعد از تمام  
مسافرين سؤال كرديم كه اسكناس مال كيست ؟ هيچكدام پولى گم نكرده  
بودند آنوقت من و آنمرد پول را باهم قسمت كرديم و در نتيجه صد ريال  
ضرر كردم . رفقاً گفتند چرا ضررش را ميگوئى ؟ بالاخره صد ريال مفت  
بچنگ آورده‌اى ! جواب داد : نه ، ضرر كردم زيرا اول خيال مي‌كردم  
كه صد ريال مفت گيرم آمده اما بعداً در خانه فهميدم كه اسكناس دويست  
ريالى از جيب خودم افتاده بوده است !

### راستى و رستگارى

يكي از حكامران روزى تصميم گرفت شخصاً بزندان رفته از  
تزديك وضع زندان را ببيند و از آنها سؤالاتى كرده بيگناهان را آزاد  
كند . پس سرگذشت آنها و جرم آنها را از خودشان جويآ شد و بنديان  
همه خود را بي گناه معرفى كردند . يكي سوگندها خورد كه او را بدون  
هيچگونه گناهي گرفته‌اند ، ديگري از بي تقصيري خود سخنها گفت و  
ديگري برخوبى خود دلايل بيشمارى آورد و تنها در آن جماعت يكنفر  
بگناهان خود اقرار كرد و تقصيرات خود را شرح داد و از آن اظهار  
پشيمانى كرد .



حکمران مزبور گفت اینطور که معلوم است همه این اشخاص بکلی بیگناه و بی تقصیرند و از صلحا و نیکانند و فقط این یکنفر خود بدی و بزهکاری خود اعتراف دارد و صلاح نیست که با وجود این یکنفر دیگران نیز با همنشینی وی فاسد شوند و رئیس زندان را خواسته دستور داد فوراً این یکنفر گناهکار را از آنها جدا نموده و او را آزاد نماید .

### جنس پوسیده

قاتلی را بمحکمه بردند قاضی باو گفت چرا شکم این شخص را با کارد پاره کرده ای ؟ قاتل گفت آقای قاضی بخدا من تقصیری ندارم اصلاً شکم این شخص پوسیده بود برای اینکه تا من نوک چاقو را بشکم او گذاشتم پاره شد و فرورفت .

### پدر شیشه بر

دو نفر پسر بچه در کوچه مشغول بازی بودند و ناگهان توپ فوتبال آنها بشدت باشیشه اطاق خانه ای برخورد کرد شیشه بزرگ را شکست و بدرون اطاق افتاد و خانم صاحبخانه را متوحش کرد . هنوز خانم در را باز نکرده بود که پسر کی در خانه را زد و بانهایت ادب گفت : خانم خیلی معذرت میخوام شیشه سالن شمارا من شکستم اما هیچ نگران نباشید زیرا پدرم شیشه بر است و الان خبر میدهم بفرستند شیشه را بپندازند ، توپ بازی منم در اطاق است الان بر میگردم میگیرم . خانم از نجات پسر بچه خیلی خوشحال شد و او را تمجید کرد و لحظه ای بعد پسر بچه با مرد شیشه بر وارد شدند و استاد شیشه بر بتجدید مشغول شد پسر بچه هم توپ خود را برداشت و بخانم گفت ایندفعه میروم درمیدان بازی و از در خارج شد .

وقتی کار شیشه بر تمام شد بخانم گفت قیمتش دویست ریال است و کار تمام است خانم گفت : قیمت کدام است پسری که شما را آورد گفت که شما پدرش هستید و پولش بحساب خودش بود . شیشه برگفت . خیلی تعجب میکنم خانم ، چون او بمن گفت که شما مادرش هستید و دویست ریال طی کردیم که بعد از تمام شدن کار از شما بگیرم !

### یونجه خوب و بد

آقائی که در سرطویله بسرکشی اسبها آمده بود دید جلودارش یونجه بسیار بدی خریده است . گفت این چه یونجه ای است خریده ای حیف پول نیست ؟ جلودار گفت آقا خیلی خوب یونجه ای است . آقا گفت تو بخیالت من یونجه نمی شناسم ؟ خیلی هم بد است . جلودار قدری از آن را برداشته و نزدیک دهان اسب برده گفت : ملاحظه کنید یونجه را اسب باید بشناسد که باین خوبی میخورد نه شما !

### شاعر قصاب

در زمان شاه عباس شاعری بود که تخلصش مضطرب و پیشه اش قصابی بود و در نزد شاه عباس منزلتی و احترامی داشت . یکروز که شاه عباس خود شعری ساخته بود برای مضطرب میخواند و نظر او را در باره شعر می پرسید . مضطرب گفت : خوبست ولی ماهیچه اش کم است !

### حلال زاده

بچه بازیگوش و بدجنسی را بدبستان گذاشته بودند و پس از مدتی همه معلمین و کارکنان مدرسه ازدست این پسرک بتنگ آمده نمیدانستند با او چه کنند تا اینکه یکروز مادرش را بمدرسه دعوت کردند و هر یک

از بد جنسی و شیطننت بچه شرحی گفتند یکی از معلمین گفت : پسر شما پول یکی از شاگردان را دزدیده . مادر جواب داد : « درست مثل پدرش » آموزگار دیگری گفت هرگز يك كلمه حرف راست از دهان پسر شما بیرون نمی آید . مادر زیر لب گفت : عیناً « اخلاق پدرش را دارد » . یکی از کارکنان مدرسه گفت پسر شما هر روز باشاگردان دیگر دعوا و فحاشی میکند . مادر گفت : بد جنس کیسه پدرش است . آنوقت پس از اینکه شکایتهای اولیاء مدرسه متأثر شده بود روی خود را بطرف آسمان کرده گفت : خداوندا هزار بار شکر میکنم که با پدرش ازدواج نکردم !

### از اسرار طول عمر

ساعت هفت صبح بود که مدیر روزنامه برای مصاحبه با مرد صد و بیست ساله ای که خیلی دلزنده و بانشاط بود وارد خانه شد و مرد صد و بیست ساله در پاسخ سؤال مدیر روزنامه از اسرار طول عمر خود گفت : « من عمر دراز خود را مرهون زندگی ساده میدانم زیرا نه سیکار میکشم نه مشروب میخورم ، هر شب ساعت ۹ میخوابم و صبح ساعت ۵ از خواب بزمیخیزم » در اینموقع ناگاه صدای شکستن شیشه و افتادن صندلی از اطاق مجاور بگوش رسید . مدیر روزنامه پرسید : در اطاق چه خبر است مثل اینکه شیشه ای شکست و چیزی افتاد ؟ مرد صد و بیست ساله بایی- اعتنائی گفت : چیز مهمی نیست پدر پیر من است که تازه از میخانه بر میگردد !

### نوکر با عوش

نوگری یکی از بشقابهای چینی بسیار اعلاى آقارا بزمین انداخته و شکسته بود که ناگهان آقا وارد شد و شکسته های آنرا دید و گفت

بشقاب چینی را کی شکست؟ نوکر گفت آقا من شکستم ولی تقصیر نداشتم از دستم لیز خورد و افتاد آقا با کمی تغییر گفت: چرا حواستان را را جمع نمی کنید و هر روز ظرفها را میشکنید آخر چطور افتاد و شکست نوکر يك بشقاب دیگر برداشت وزیر انگشتهايش لغزاند و روی زمین انداخت و شکست و گفت: اینطور!

### حق الزحمه

مردی مریض شده بود و روزی که پس از بهبود میخواست حق الزحمه دکتر را پردازد سر بزیرانداخت و گفت آقای دکتر من از روی شما خجالت میکشم اما چکنم که از بیچارگی بولی برای پرداختن ویزیت شما ندارم.

دکتر که مرد مهربانی بود جواب داد: عیب ندارد غالب مشتریان من بی پول هستند و در عوض پول چیزهای دیگری، از قبیل گوشت، تخم مرغ و غیره میآورند یکی از مریضهایم نجار است برایم مبل ساخت دیگری خیاط است يك پالتو دوخت. شما هم میتوانید متناسب کارتان چیزی برای من بسازید، راستی کار شما چیست؟ مریض در حالیکه کلاهش را در دست میچرخانید جواب داد: بنده در گورستان شهر گور کن هستم!

### جواب لطیف

شبى درىكى از باشگاههاى شبانه دوشیزه زيبائى حضور يافته بود كه زنجير ظريفى بر دور گردن داشت و هواپىماى بسيار كوچكى از آن آويزان بود.

جوانى خوش ذوق بقدرى بهواپىما خيره شده بود كه دوشيزه زيبا را متوجه كرد و از او پرسيد:

« هوایمای کوچك را نگاه میکنید ؟

مرد جوان در جواب گفت : - راستش را بخواهید بهوایمما نگاه نمی‌کردم ، بلکه فرودگاه آنرا بانظر تحسین می‌نگریستم .

### آمار احمقان

روزی هارون الرشید در حضور ندیمان خود ابونواس را صدا زد و گفت باید فی‌المجلس نام سه نفر از احمق‌ترین اشخاص را بنویسی تا ما هم آنها را بشناسیم . ابونواس گفت می‌ترسم نام بعضی کسان را بنویسم خلیفه را خوش نیاید . خلیفه گفت نه هیچ ملاحظه نکن و حقیقت را بنویس ابونواس کاغذ را جلو خود گذاشت و قبل از همه نام خلیفه را نوشت خلیفه غضبناک شد و گفت اگر حماقت مرا ثابت نکنی ترا تنبیه سختی خواهم کرد ابونواس گفت بدلیل اینکه خلیفه دویست هزار دینار بفلان نوکر خود داده که بمملکت دیگری برود و جنس بخرد و حال اینکه آن شخص نه هیچ دارائی و نه اقوامی دارد و اگر باز نکردد باو دسترسی پیدا نخواهد شد .

خلیفه گفت اگر باز نکردد چیزی است ولی اگر دستور مرا انجام داد و برگشت چه می‌گوئی ؟ جواب داد در اینصورت اسم خلیفه را پاک خواهم کرد و اسم او را بجایش خواهم نوشت !

### فالتحیر دوره‌گرد

يك پاسبان مردی را که از پشت کوچه فریاد می‌زد : فالكيرم كتاب بينم صدا کرد و گفت : توجه‌كلاهستی؟ گفت فالكيرم . پرسید اسمت چیست؟ گفت نمیدانم . پرسید اهل كجا هستی؟ آنرا هم جواب داد نمیدانم؟ پاسبان گفت تو كه اسم خودت را بلد نیستی و نمیدانی اهل كجا

هستی چطور میخواهی از آینده مردم خبر بدهی؟ فالگیر جواب داد: از همه چیز خبر دارم ولی اول باید يك ريال سر فالی بدهی تا سر کتاب باز کنم و بگویم!

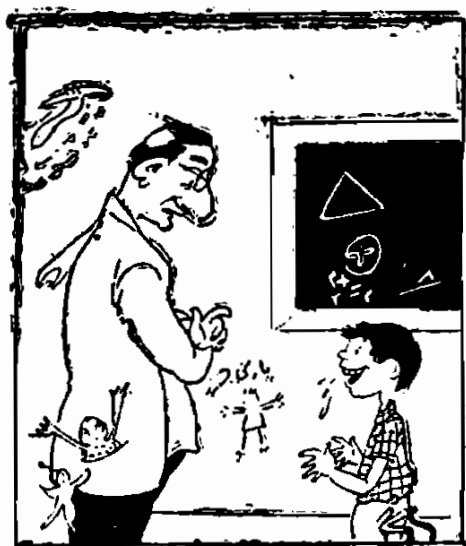
### انعام

مسافری در مهمانخانه‌ای منزل کرده و از بس دربان و پیشخدمت و لباس‌دار و آسانسورچی باو احترام گذاشته بودند و او هم شرمنده شده انجام داده بود جانش بلب رسیده و تصمیم گرفته بود کمتر روی خوش نشان بدهد.

یکروز تلگرافی برای او رسیده بود و پسر بیچه نامه رسان مهمانخانه در اطاق را زد و گفت تلگرافی بنام شما رسیده است. مسافر خسته خاطر گفت: بسیار خوب، آنرا از زیر در باطاق بپنداز. اما پیشخدمت گفت پاکت را نمیشود توانداخت و از زیر در تو نمی‌آید. مسافر با کمال تعجب گفت: چرا نمیشود؟ و جواب شنید:

- برای اینکه درسینی گذارده‌ام!

### مرسی متشکرم



معلم - اگر پدرت يك پرتقال  
بهت بده چی میکنی؟  
شاگرد - پس میدم، می‌کم پوست  
بکن!

## امتحان طلبه

یکی از سلاطین یکی از مدارس قدیمه وارد شد و بزرگ طلب را مورد تفقد قرار داده ضمناً خواست از طلبه جوانی که بآنها نزدیک بود سؤالی کند ولی هرچه فکر کرد سؤالی بنظرش نرسید ناچار طلبه را فرا خواند و پرسید این حوض مدرسه چند کاسه آب میگیرد؟ طلبه فوری جواب داد تا چه کاسه‌ای باشد، اگر کاسه بزرگی خود حوض باشد يك کاسه اگر بقدر نصف آن باشد دو کاسه، اگر بقدر ثلث آن باشد سه کاسه، اگر بقدر ربع آن باشد ... سلطان که خود از این سؤال عجیب خود ناراضی بود و حاضر جوابی طلبه را دید بسیار خوشش آمد و گفت کافی است تا آخرش را گفتی و دستورداد مستمری دائمی برای آن طلبه مقرر داشتند.

## ترس یعنی چه؟

در آغاز جنگ گذشته روزی سرهنگ برنهاردت فرمانده شهیر افراد هنگ خود را گرد آورده بود و برای آنها سخنرانی میکرد. اتفاقاً ژنرال «کانوبرت» قهرمان یکی از جنگهای سابق در بین حاضرین بود ... فرمانده هنگ در ضمن صحبت میگفت: فردا جنگ بزرگی در پیش است. من یقین دارم که اکنون ترس بر اعصاب شما حکم فرماست ولی ... ژنرال از این موضوع خشمگین شده گفت: ترس؟ ترس یعنی چه؟ سرهنگ برنهاردت رو بژنرال کرده گفت: اوه، خیلی از شما معذرت میخواهم، من بکلی حضور شما را فراموش کرده بودم. سپس رو به یکی از اطرافیان خود کرده گفت زود باش، يك کتاب لغت برای آقا بیاور!

## تلقین خوئسردی

جلو يك خياطخانه زنانه مردی درحالیكه كالسكه بچه‌ای را هم باخود میکشید بابی‌تابی واضطراب پیوسته ازاینطرف بآنطرف میرفت و معلوم بود كه منتظر است خانم ازخیاطخانه بیرون بیاید . توی كالسكه بچه‌ای تقریباً هشت‌ماهه خوابیده بود و مثل اینکه سوزنی بتن او فرو کرده باشند گریه و فریاد میکرد . و مرد كه پیدا بود دلش خیلی شور میزند پی‌درپی میگفت: احمد، آرام، آرام باش ! تو باید آرام باشی ، باید آرامش خود را حفظ کنی تو نباید از میدان دربروی احمد آرام باش ... خانمی كه از آنجا میگذشت وقتی این منظره را دید ایستاد و گفت: واقعاً شما چه مرد خوبی هستید كه بابچه اینطور صحبت میکنید ، خیلی نادر است كه پدری اینقدر ملایم باشد ، اسم كوچولو احمد آقا است .

مرد همانطور كه كالسكه را اینطرف و آنطرف میبرد جواب داد ؛

نخیر خانم ، اسم او پرویز است ، احمد اسم خود من است و دارم بخودم خوئسردی را تلقین میکنم !

## ارباب باهوش

آقای ارباب آخر شبی از اطاق خارج شده نگاهش پشت بام افتاد فوراً یدالله نوكرش را صدا زده گفت یدالله باز رفتی خوابیدی صد بار گفتم آخر شب درها را ببند و هرچه توی حیاط است جمع كن ولی باز این پارچه های سفید را جا گذاشتی یدالله زود برو جمع كن بیاور پائین ، شب دزد می‌آید می‌برد .

یدالله نگاهش بالا کرده از حواس جمعی ارباب خنده اش گرفت و گفت ارباب اینها پارچه نیست دیوار سفید پشت بام است !. ارباب با اوقات تلخ



داد کشید و گفت : یکبار نشد که ما حرفی بزنیم و تو درست گوش کنی  
آخر تن لاش ! دزد که آمد دیوار و پارچه سرش نمیشود هرچه گیرش بیاید  
می برد !

### مهارت نقاش

در مجلسی صحبت از یک نفر نقاش سرشناس بود و اهل مجلس بیشتر  
معتقد بودند مرد کم مایه است یکی از حضار هم گفت : بله ، این نقاش  
معروف نظامی گنجوی را بخاطر می آورد ! همه گفتند آقا نظامی که نقاش  
نبود ، این چگونه تشبیهی است که میفرمائید ؟ جواب داد تشبیه بنده  
درست است منم خواستم همین را عرض کنم که نظامی هم نقاش نبود !

### خبره و نقاش

در مسابقه نقاشی یکی از شرکت کنندگان میخواست روی صفحه  
آماده شده طرح نقاشی خود را شروع کند و کارشناس مسابقه او را  
ببیدرفی میشناخت . همینکه نقاش قلم خود را بدست گرفت ناگهان  
کارشناس گفت به به چه پرده نقاشی زیبا و تمیزی است که هماهنگی و  
رنگ آمیزی و سادگی آن قابل تمجید است نقاش خیره زده گفت : چطور ؟  
منکه هنوز شروع بکشیدن نکرده ام ! کارشناس گفت منم برای همین  
است که عرض می کنم . خواهش می کنم دیگر بآن دست نزنید که هم  
اکنون بی عیب و نقص است !

### نقاش راستگو

شخصی برای خریداری تابلو های نقاشی بکارگاههای نقاشان  
مراجعه میکرد . یکروز يك تابلو را در محلی دید که خیلی نپسندیده  
بود ولی خواست توضیحاتی درباره آن بدست آورد . پس از نقاش پرسید

ممکن است بفرمائید چه مدت وقت شما صرف تهیه این تابلو شده ؟ نقاش جوابداد : این تابلو درست یازده سال از عمر مرا بخود مصرف داشته است آن شخص گفت : تعجب میکنم ! برای اینهم بتصور من کشیدن يك چنین تابلوی یکماه هم کافی است . نقاش گفت صحیح است تقریبا یکماه وقت صرف کشیدن آن شد ولی ده سال و یازده ماه هم بانتظار مشتری گذرانده ام

### ایراده گساره

دوتا مگس روی سقف اطاق مجللی راه میرفتند . یکی از آنها گفت : واقعا که آدمیزاد چقدر احمق است دیگری پرسید : چطور مگر ؟ جوابداد : برای اینکه سقف اطاقهایشان را اینقدر تزئین و نقاشی میکنند و آنوقت خودشان روی کف اطاق راه میروند !

### اطمینان کامل

کلفت باقیافه منموم و متأثر بنخام گفت . متأسفانه بیش از این نمی توانم در خانه شما بمانم زیرا از اینکه می بینم شما بمن اطمینان ندارید خیلی رنج میخورم. خانم گفت بیخود خودت را ناراحت نکن ، منکه همه کلید اطاقها و انبار را بتوسپرده ام ، چطور اطمینان ندارم ؟ کلفت گفت بله ؛ ولی این دسته کلید همه اش ۱۶ تا کلید دارد و هیچکدام هم بصندوق آهنین توی صندوقخانه نمیخورد !

### چیزی که عوض ندارد

خانم بی آزاریان دختری داشت شش ساله بنام نینا که خیلی شرور شرر و ناراحت بود و گربه ای را که در خانه داشتند دایم اذیت میکرد تایکروز مادرش باو گفت : نینا دیگر حق نداری بگربه دست بزنی و او را اذیت کنی ، گوشت را باز کن و بشنو و بخاطر داشته باش بعد از این

اگر یکبار دیگر گربه را بزنی همانطور ترا میزنم ، اگر گوشش را بکشی گوشت را سخت میکشم ، اگر موهایش را بکنی موهای سرت را میکنم هر اذیتی باو بکنی همان را باخودت میکنم ! فهمیدی ... نینا متأثر و مغموم گفت . بله مادر جان فهمیدم . و مادر بکار خود مشغول شد اما هنوز ده دقیقه نگذشته بود که فریاد گربه بلند شد مادر نینا با عجله خود را نزد نینا رسانده گفت :

شیطان نانجیب باز گربه را اذیت کردی ! راستش را بگو با گربه چکار کردی تا همان کار را بسرت بیاورم والا اگر نکوئی بحال مرا میزنمت نینا لبخند فاتحانه ای زده گفت مادر جان با دندانم دنبش را گاز گرفتم !

#### سلام بلند

مرد بیسوادی نزد ملای ده رفت که برای برادرش کاغذی بنویسد در آخر کاغذ با صدای بلند که بفریاد شبیه بود گفت : بنویس که «عمو جانم راهم سلام برسانید» ملا وحشت زده پرسید : چرا داد میزنی ؟ دهاتی گفت آخر عمو جانم گوشش خیلی سنگین است !

#### شاهد ناشناس

مردی ازدیگری پولی را که قرض داده بود مطالبه میکرد و آن شخص انکار داشت و بالاخره او را بمحکمه قاضی آورد و گفت این شخص هزار ریال بمن مدیون است و میخواهد از ادای قرض استنکاف کند . قاضی از شاکی پرسید آیا برای ادعای خود شاهی هم داری مدعی گفت شاهد من خداست . از بدهکار پرسیدند جواب تو چیست گفت مدعی دروغ میگویی و خدا شاهد است که من پول او را پس داده ام قاضی هم گفت چون شما هیچکدام شاهی ندارید که من او را بشناسم ناچار باید خودتان باهم صلح کنید یا شاهد عادل بمحکمه معرفی نمایید .

### نشانی صحیح

شخصی بکلاتری مراجعه کرد که جیبم را زده‌اند پرسیدند چه روزی بود گفت روزش یادم نیست ولی ساعتش یادم است ربع کم بود . معلوم شد چون ساعتش عقربك ساعت شمار نداشته وعقربك دقیقه شمار ربع کم را نشان میداده فقط همین را یادش مانده است .

### اسباب بازی

خانم آموزگار که دید یکی از شاگردان حواسش نزد او نیست ومشغول کاری در زیر میز میباشد پرسید :

فریدون عوض گوش دادن بدرس باچه بازی میکنی ؟ فریدون جواب نداد ولی رفیق پهلومی او گفت : خانم ، بایك نخ قند بازی میکند خانم آموزگار گفت پس آنرا بگیر وبمن بده . با این دستور نخ قند دست بدست گشت وبدست خانم آموزگار رسید ودربخاری افکنده شد اما فریدون اصالتکان نخورد واظهاری نکرد فقط قدری منموم ومتائر بنظر میرسید. موقعی که نوبت درس جواب دادنش رسید نیز اصلا ازجایش بلند نشد واشك ازچشمانش سرازیر شد . خانم آموزگار نزدیک آمدو گفت : بازیگوش چرا نمی آئی درست را جواب بدهی ؟ فریدون درحالی که به حق حق افتاده بود گفت : خانم آموزگار ، آخر با آن نخ قندی که دربخاری سوزاندید کمز شلوارم را بسته بودم .

### گاهی از اوقات

در کشتی مسافری ، خانمی از یکی از ملوانان پرسید :  
آقای ملوان ، آیا شما میتوانید شنا کنید ؟ ملوان جواب داد :

گاهی از اوقات خانم .

خانم پرسید : چطور گاهی از اوقات ؟ ملوان گفت : بلی ، بعضی وقتها میتوانم و بعضی وقتها نمیتوانم .

خانم پرسید : مثلاً چه وقتها میتوانید شنا کنید ؟  
ملوان باخونسردی جواب داد : وقتی که در آب باشم !

### معالجه سرطان

یکی از تجار ثروتمند اصفهانی مبتلا بمرض سرطان شده و اطباء از معالجه آن اظهار عجز کرده بودند . مرد حقه بازی اینرا شنیده پیش خود صرف کند گفت چنین کسی لابد حاضر است تمام ثروت خود را در راه معالجه خود پس بامید استفاده از موقعیت یکی از نزدیکان آن ثروتمند مراجعه نموده گفت در صورتیکه از خرج مضایقه نباشد من تا یکماه ویرا معالجه میکنم و آن مدعی طبابت را نزد تاجر بیمار بردند تاجر از آن مرد پرسید خانه شما کجاست ؟ گفت بیرون دروازه دولت . پرسید از خانه که بیرون آمدید با چه وسیله تا اینجا آمدید ؟ جواب داد وسیله دیگری نداشتم پیاده آمدم تاجر گفت : چون پیاده آمده اید من طیب لازم ندارم زیرا اگر شما معالجه سرطان را بلد بودید مجبور نبودید پیاده راه بروید و همیشه اتومبیل آخرین سیستم زیرپای خود داشتید .

### مصاحبه

مخبر روزنامه که میخواست پس از بازگشت از مسافرت خاطرات سفر خود را منتشر کند لاینقطع سعی میکرد از اشخاص مختلف سئوالاتی بکند و عقاید و نظریات مردم گوناگون را بدست بیاورد . آروز تازه وارد دهکده مصفا می شده و در منزل کدخدا مهمان بود ضمن صحبت از کدخدا

افمدتی فکر جواب داد :

خیر آقا، درده ما همیشه بچه بدنیا می آید !

### مشری ودوا فروش

بچه ای وارد دواخانه شد و چهارتا قرص ساریدون خواست دوا -  
فروش نردبان را نزدیک قفسه گذاشت از آن بالارفت قوطی ساریدون را  
آورد و چهارتا درپاکت گذاشته باو داد و سپس قوطی را سرجای خود  
گذاشته آمد نشست .

بلافاصله بچه دیگری وارد شد و گفت چهارتا قرص ساریدون باز  
دوا فروش بلند شد نردبان را گذاشت قوطی قرص را پایین آورد چهار تا  
باو داد و دوباره قوطی را سرجایش گذاشت و آمد نشست، بچه دیگری  
وارد شد و بازهم چهارتا قرص ساریدون خواست و عین همان کار را دگر  
کرد و موقعیکه قوطی را سرجایش گذاشته بود و میخواست از نردبان پایین  
بیاید بچه دیگری وارد شد . دوا فروش همان بالای نردبان با عصبانیت  
پرسید : توهم چهارتا قرص ساریدون میخواهی ؟ پس بچه جواب داد نخیر  
دوا فروش پایین آمد و پشت میز ایستاد و از او پرسید : چه میخواهی ؟ بچه  
گفت : من فقط دوتا قرص ساریدون میخواهم !

### قدرت شیطان

بت پرستی اظهار میداشت از اسلام خوشم می آید گفتند پس چرا  
مسلمان نمیشوی گفت هر وقت خدا بخواهد میشوم . گفتند خدا همیشه  
میخواهد ولی شیطان نمیگذارد . گفت منم تابع کسی هستم که قوی تر  
است .



### دیپلومات

مهمان - تو یقین داری آقا خانه  
نیست ؟  
نوکر - البته آقا، خودشان فرمودند

### سوء تفاهم

سالن تماشاخانه از جمعیت پر بود. زن و مرد جوانی با هم وارد شدند و چون دوصندلی خالی در کنار هم وجود نداشت ناچار هر کدام صندلی منفردی اختیار کرده و باناراحتی دور از هم نشستند. ضمن شروع نمایش چاره‌ای بخاطر زن رسید و باخود اندیشید که ممکن است از مرد جوانی که کنار او نشسته خواهش کند جایش را با جای شوهر روی عوض نماید. باین امید سر خود را نزدیک برده و آهسته چنین گفت: «بیخشید آقا، شما تنها هستید؟» آن شخص خود را بنفهمی زده جوابی نداد و خانم ناچار سؤال خود را با صدای بلندتری تکرار کرد.

ایندفعه جوان با احتیاط و درحالی که وانمود میکرد متوجه صحنه نمایش است چنین جواب داد:

- خیر خانم، بدبختانه امشب همه فامیل بیصاحب مانده‌ام همراهم هستند!

### معلومات جدید

آقای ت ... کوشی تلفن را برداشت. یکنفر از آن طرف میگفت خیلی معذرت میخواهم که مزاحم شما شدم. من همسایه مقابل منزل شما

هستم می‌خواهم عرض کنم موقعیکه بعد از ظهرها بمنزل تشریف می‌آوردید لطفاً پرده اطاقی را که سمت منزل ماست ببندازید . چون بنده دو دختر دارم و خوب نیست که ماهی چشمشان ببعضی مناظر بیفتد و چشم و گوششان باز شود ، انشاءالله می‌بخشید .

قیافه آقای ت. . از این حرف قدری گرفته شد و سپس گفت: از این تذکر حضرت عالی خیلی ممنونم ، چونکه بنده اصولاً بعد از ظهرها بمنزل نمی‌آیم !

### خوشبختانه و بدبختانه

جوانی خدمت نیروی هوایی را انجام داده و خوشبختانه با ثروت بسیار زندگی میکرد اما بدبختانه جنگ پیش آمد . خوشبختانه او جزء نیروی ذخیره بود ولی بدبختانه نیروی ذخیره را هم احضار کردند . خوشبختانه او را بدفترستاد نیروی هوایی فرستادند ولی بدبختانه چندتن از خلبانان کشته شدند و او مأمور پرواز شد . خوشبختانه در مدت پرواز بطیارات دشمن تصادف نکرد ولی بدبختانه یکروز سه طیاره شکاری دشمن بر او حمله کردند . خوشبختانه دوتای آنها را سرنگون ساخت ولی بدبختانه با سومی برخورد کرد و هواپیمایش نزدیک بود سقوط کند خوشبختانه چتر نجاتی با خود داشت اما بدبختانه چتر نجاتش باز نشد . خوشبختانه روی زمین مقدار زیادی گاه روی هم ریخته بود ولی بدبختانه يك شن کش بزرگ بانو کهای تیز رو بهوا از وسط گاهها بیرون آمده بود خوشبختانه او روی شن کش نیفتاد آنطرف توده‌های گاه روی زمین افتاد ، خوشبختانه بدنش صدمه ای ندید اما بدبختانه روحش دوباره با آسمان پرواز کرد .



## همنی سواد

در محکمه قاضی از متهم پرسید: خواندن و نوشتن میدانی؟ متهم جواب داد خواندن را خیر ولی میتوانم بنویسم! قاضی گفت بسیار خوب چند کلمه ای بنویس ببینم متهم خطهایی روی کاغذ کشید و گفت: فرمائید آقا این نمونه خط من است. قاضی پرسید اینها چیست که نوشته ای، اینکه چیزی خوانده نمیشود خودت بگو چه نوشته ای، متهم گفت آقا منکه اول عرض کردم خواندن بلد نیستم فقط نوشتن میدانم پس معلوم میشود شما هم مثل من نمیتوانید بخوانید!

## آهسته آهسته

هنر پیشه بذله گوئی در میخانه ای میگساری میکرد. یکی از رفقاییش در آنجا بود آهسته از پهلوی او عبور کرد و باو گفت: رفیق، با این روش میگساری «آهسته آهسته» خود را مسموم میکنی! هنر پیشه جواب داد: البته آهسته آهسته بهتر است زیرا عجله ای برای مردن ندارم!

## کم حافظه

دو نفر دزد که دستبرد مهمی زده بودند و اموال مسروقه را بشهر دیگری میبردند موقعیکه به اتومبیلشان دم دروازه شهر ایست داده شد توقف کردند و همینکه اسم و نام فامیلی آنها را پرسیدند یکی از آنها اسم عوضی گفت ولی دیگری اسم واقعی خودش را گفت و چون سابقه های ممتدی داشتند و پلیس در جستجوی آنها بود بلافاصله توقیف و زندانی شدند در زندان اولی رفیق خود را ملامت کرد و گفت تو چقدر بیشعور و احمقی که در چنین حالی اسم واقعی خود را گفتی و بیچاره شدیم.

دومی جواب داد احمق و بیشعور خودت هستی منهم اینقدرها عظم  
میرسید که باید اسم عوضی بگویم ولی چون من کم حافظه هستم در آن  
لحظه هر چه بمغز خودم فشار آوردم جز اسم خودم هیچ اسم دیگری یادم  
نیامد و ترسیدم اگر بیشتر معطل کنم در باره ام ظنین شوند .

### فکر محترض

بازرگان خسیسی که درخت معروف بود ، در بستر بیماری افتاد  
پزشکان همه از مداوای او عاجز ماندند و دیگر امید بادامه حیات برای  
او باقی نمانده بود .

آخرین لحظات حیات فرارسیده بود وزن و فرزندش گرد او جمع  
شده میگریستند ، زن بخت برگشته سرش را روی سینه شوهر گذاشته  
آه میکشید و زیر لب میگفت : شوهر عزیزم مرا ببخش فرزندان خود را  
ببخش اکنون تمام فرزندان جمع شده امید بخشایش از تو دارند .  
شوهر پس از شنیدن این سخنان پرسید . حسین اینجاست ؟ فرزندش  
جواب داد ، بلی پدر من اینجا هستم . مرد محترض پرسید : حسن اینجاست  
حسن در پاسخ گفت : آری پدر عزیزم چه فرمایشی دارید . بعد محترض  
پرسید : محمد هم اینجاست ؟ فرزند سومی جواب داد : بلی پدر .  
مرد خسیس دفعه‌ای سر خود را بلند کرده گفت : « خاك برسرم ، ای  
خانه خرابها ، پس کی درد کلان مانده ؟ » !

### جانین همه گوشتها

جهانگردی سرگذشت خود را تعریف میکرد و در ضمن صحبت  
گفت روزی که دریابان گرفتار بی غذائی و گرسنگی شدم طوطی شکار  
کردم و گوشتش را خوردم . مخاطب پرسید : راستی گوشت طوطی مثل

گدام گوشت است و چه مزه ای میدهد؟ جواب داد: مزه بسیار عالی، مزه همه گوشتها، مزه گوشت مرغ، جوجه، بوقلمون، اردک، قرقاول، کبوتر، آهو، حرگوش، بزکوهی و همه چیز، میدانی که طوطی میتواند از همه حیوانات بخوبی تقلید کند!

### حساب مشکل

شخصی بخانه برادرش بملاقات رفت و پسر ۸ ساله ویرا که در کلاس دوم بود نوازش کرده پرسید هوشنگ جان بیا بینم تو میتوانی این حساب را بکنی: من میخواهم برای کت و شلوار خود پارچه بخرم و ۳ متر پارچه لازم دارد که متری ۳۵۰ ریال است چقدر پول باید صرف خرید پارچه کنم؟

هوشنگ مدتی سکوت کرده سرانجام پاسخ داد: عموجان حساب این کار خیلی مشکل است بهتر است کت و شلوار دوخته بخرید.

### عصبانیت دزد

در یکی از دادگاههای لندن شخصی را بجرم اینکه در اتوبوس بخانم محترم سیلی زده بود محاکمه میکردند. قاضی ازاو پرسید: خوب بفرمایید بینم که برای چه باینخانم سیلی زدید؟ مرد گفت:

جناب قاضی درست بعرايضم توجه بفرمایید تا توضیح بدهم. این خانم داخل اتوبوس شد و درست روبروی من قرار گرفت. بعد کیف دستی خود را باز کرد و کیف پول خود را از درون آن بیرون آورد و دوباره کیف خود را بست. بعد کیف پول خود را باز کرد و يك سکه بیرون آورد و کیف پول را بست. بعد دوباره کیف دستی را باز کرد و کیف پول را در آن گذاشت و کیف دستی را بست. بعد چون دید که فروشنده بلیت

بطبقه فوقانی اتوبوس رفت (چون در لندن اتوبوسها دو طبقه است) باز کرد و کیف پول خود را از درون آن بیرون آورد و در کیف را بست و بعد در کیف پول را باز کرد و سکه را در آن گذاشت و درش را بست و در کیف دستی را باز کرد و کیف پول را در آن گذاشت و در آنرا بست و لی چون درست در همان موقع بلیت فروش بطبقه پائین آمد دوباره در کیف دستی را باز کرد و کیف پول را بیرون آورد و در کیف دستی را بست سپس در کیف پول را باز کرد و ...

قاضی که از شرح این باز کردن و بستن حوصله اش سررفته بود فریاد زد: بس است، حوصله ام سر رفت، مرا دیوانه کردی! مرد گفت: جناب قاضی بنده هم در آن موقع درست همین حال شما را پیدا کردم و اگر حرکتی کرده ام از روی دیوانگی موقتی بود است!

### علم و مال

شخصی از بوذرجمهر حکیم پرسید: علم بهتر است یا مال؟ گفت علم. آن شخص پرسید پس چرا اهل علم خدمت مالداران را میکنند و اهل مال خدمت علما نمیکنند. بوذرجمهر جواب داد علتش اینست که اهل علم بواسطه دانشی که دارند قدر مال را میدانند و مالداران بواسطه جهل خود قدر علم را نمیدانند.

### روژه پاسبان

چندین سال پیش موقعی که پیرم خان ارمنی برای مدتی ریاست نظمیه را عهده دار بود اداره شهربانی مانند معمول اعلامیه ای داده اهالی را از تظاهر بروژه خوری منع کرده بود. اتفاقاً یکروز موقعی که خود

پیرم خان از در شهربانی خارج میشد دید پاسبانی مردی را جلب کرده بشهربانی میآورد .

- پیرم خان پرسید این شخص چه کار کرده ؟ پاسبان گفت قربان این مرد روزه خورده او را برای تعیین تکلیفش جلب کرده ام .  
پیرم خان آن مرد را مخاطب ساخته گفت درموقعی که من رئیس نظمیۀ این شهر هستم توجطور جرات کردی روزه پاسبان دولت را بخوری آن مرد بالحن تضرع آمیز جواب داد : قربان والله بحضرت عباس من روزه پاسبان نخورده ام بلکه روزه خودم را توی مغازه خودم داشتم میخوردم پیرم خان از پاسبان پرسید : راست میگوید ؟ پاسبان گفت بله قربان روزه خودش را داشت میخورد . پیرم خان با صدای خشمناك بسری پاسبان فریاد کشید : پس پدر سوخته اگر روزه خودش را خورده چرا او را گرفتی اینجا آوردی ؟ آیا من رئیس نظمیۀ شده ام که کسی مال خودش را هم نتواند بخورد !

### آدم درستکار

شخصی برفیق خود میگفت : عجب دورۀ غریبی است ! بهیچکس نمیتوان اطمینان داشت ، دیروز یکی از دوستانم يك اسكناس تقلبی صد ریالی بمن داد . رفیقش گفت معلوم میشود خیلی خوب درست شده بود که شما نتوانستید در نظر اول تشخیص بدهید . ممکن است بدهید .  
بینم ؟ آن مرد گفت : نخیر ، زیرا آنرا خرج کرده ام !

### مشروطه در خم شراب

در دوران نزاع استبداد و مشروطه زمان محمد علی شاه در ابتدای خیابان شاه آباد نزدیک میدان بهارستان ارمنی شکم گنده ای بود که در

مغازه متصل بخانه خود مشروب فروشی میکرد. روزی که مستبدین مجلس را بتوب بستند و افواج سیلاخوری حوالی آنرا غارت کردند در موقع بازگشت وقتی بخانه ارمنی مزبور رسیدند دکان ویرا نیز بباد غارت دادند و خم های شراب ویرا خالی کردند بیچاره ارمنی درعین ترس و لرز بعنوان اعتراض با لهجه خاص خود میگفت: «موسالمون ما که مشروطه تو خمرای شراب ماناست که خمرای شراب را خالی میکنید؟» (مسلمان مگر مشروطه تو خمره شراب منست که خمره شراب را خالی می کنی)

### قسم بجد م

دو نفر سید و عام بر سر حرفی اختلاف داشتند سید گفت بجد اطهرم من راست میگویم. عام گفت قسم خوردن که علاج درد نیست منهم بجد مطهرم سوگند یاد میکنم که راست میگویم سید گفت تو که سید نیستی جدت کیست؟

عام گفت جد من هم حضرت آدم و پیغمبر اولوالعزم است تازه تو باید بزحمت ثابت کنی که اولاد پیغمبر رسید هستی و حال آنکه همه میدانند من از اولاد حضرت آدم هستم و در آن شکی نیست.

### کلاه زنانه

مردی باخانم خود در خیابان راه میرفت ناگهان بادی وزید و کلاه مرد را بوسط خیابان انداخت و بلافاصله اتومبیلی رسیده چرخهایش از روی آن گذشت و کلاه را بشکل عجیبی مچاله و کج و کوله کرد. بعد از اینکه اتومبیل رد شد مرد نگاهی بکلاه انداخته و بزن خود گفت: بین حال دیگر این کلاه بدرد تو میخورد زیرا هیچ شکل درست و حسابی کلاه را ندارد.

## درس اعتماد

يك بازرگان يهودی ميخواست پسرش شناياد بدهد ، پسرش داود گفت : آقا جان شما كه شنا بلد نيستيد ! پدرش اسحق گفت ، عيب ندارد ، آيا بيدرخودت اطمينان داري ؟ داود جواب داد : بله پدرجان . اسحق گفت ، خيلي خوب ، حالا بخواب ، دستهارا بجلو دراز كن و پاهایت را حركت بده ، آهان داري غرق ميشوي ... گرفتمت ... پسر گفت آخر آفان اينجا كه آب نيست من غرق شوم - پدر اظهار كرد خيال كن آب باشد ، مگر بيدرت اطمينان نداري ؟  
گفت چرا ! پدر گفت :

- خوب حالا برو روي ميز . از آنجا وسط آب شيرجه برو . اينجا هم درياست .

- نخير اينجا كف اطاق است .

- پس معلوم ميشود بيدرت اعتماد نداري ، بتوميگويم اينجادريا است ، يالله پير !

داود از روي ميز وسط اطاق شيرجه رفت ، پيشاني اوسخت زمين خورد وورم كرد . اسحق از زمين بلندش كرده باملايمت گفت : پسر جان ديدی ؟ ميخواستم بتو ياد داده باشم كه بعد از اين ديگر بهيچكس در معاملات اعتماد نكنی !

## حادثه اتومبيل

دو نفر مجروح كه باسرودست باند پيچي شده در بیمارستان بستري بودند از حال يكدیگر جوياشدند اولی گفت مثل اينكه شما سخت مجروح شده ايد ، چه حادثه ای برای شما پيشآمد .

دومی جواب داد: درحادثه اتومبیل مجروح شدم . اولی جواب داد  
 لابد با اتومبیل دیگری تصادف کردید . دومی جواب داد نه در دره ای  
 پرت شدم و تقصیر از خودم بود زیرا گذاشتم زنم پشت رل بنشیند . و پس از  
 لحظه ای تأمل از اولی پرسید شما هم درحادثه اتومبیل زخمی شده اید ؟  
 جواب داد تقریباً ! پرسید تقریباً ! یعنی چه ؟ اولی گفت یعنی اینکه نگذاشتم  
 زنم پشت رل بنشیند !

### تلافی

چندروز پس از اینکه ملانصرالدین دختر خود را بشوهر داد داماد  
 موضوعی را بهانه کرده با دختر ملا دعوا کرد و چون دختر ملا هم زبان  
 دراز بود جواب های سربالا داد ناچار کار باوقات تلخی کشید و شوهر  
 وی را گرفته بحال مرك كتك زد . زن روز بعد بمنزل پدر رفته از بد  
 خلقی شوهر شکایت کرد و بنای گریه را گذاشت . ملانصرالدین هم از این  
 پیشآمد عصبانی شد و دختر خود را مجدداً كتك مفصلی زد و باو گفت  
 حالا برو بشوهر بی شعورت بگو مرد كه احمق اگر تو حماقت کردی  
 و دختر مرا دیروز كتك زدی من هم امروز تلافی کردم و زن تو را كتك  
 زدم !



### چاله عمیق

دندانساز - لا مذهب عجب  
 شکمی داده دو ساعته که کلبتین  
 افتاده توش هر چه می کردم پیداش  
 نمی کنم .



### مشتري سك

يكنفردزد سگي را كه همراه خانمي ميرفت دزديد و خيال مي كرد بقبمت خوب خواهد فروخت ولي هر قدر كوشش كرد كه آنرا بفروشد هيچكس بيش از ۲۰ ريال نخرید ناچار يكشب آنرا نگاهداشت و روز بعد با همكارش ماجرا را نقل كرد . رفيقش گفت اگر مرا قبول داری سك را بمن بده و فردا پنجاه ريال بگير او هم قبول كرد . فردا كه پنجاه ريال را گرفت از زرنكي همكار خود تعجب كرده گفت چگونه آنرا «آب كردی» جواب داد خیلی ساده در روزنامه اعلان كرده بودند سگي باين نشانی و اين نشانی كم شده و هر كس بيايد و برای صاحبش ببرد حق الزحمه خوبی داده ميشود منم آنرا برای صاحبش بردم و پانصد ريال مرزد كانی گرفتم!

### بدی وضع اقتصادی

شخصی باریق خود درد دل میکرد و میگفت راستی بحران مالی عجیبی گریبان گیر مردم شده ، بقدری اوضاع اقتصادی من بد است كه ناگزیر دیروز زنم را بخانه پدرش فرستادم و يك سك بیچاره ام را كشتم رفيقش پاسخ داد : راستی ! خیلی مایه تأسف است . و شخص اولی دنباله حرف خود را گرفت و گفت : بله آقا ، اوضاع مالی من بقدری بد است كه میترسم مجبور شوم اتومبیل خود را هم بفروشم و كافه رفتن را هم ترك كنم !

### طریقه تشكر

شخص بیماری پس از اینکه بهبودی حاصل كرد پزشك خود را دیده و اظهار داشت : آقای دكتر واقعاً شما حق یزرگی بگردن من دارید نمیدانم در مقابل خوبیهای شما چگونه از شما تشكر كنم ؟ دكتر جواب

طریق تشکر خیلی سهل و آسان است یا چك بنویسید یا برات کنید،  
یا اینکه نقداً پردازید.

### حق بحقدار میرسد

آقای «دوران» خودش میدانست که در این دعوای دادگستری  
بهیچوجه حق ندارد و حق با طرف اوست. با این وصف وکیل مدافع خود  
را مأمور نمود که این دعوای تعقیب نماید... بدیهی است که ماهیت دعوای  
را بوکیل مدافع ابراز نکرد و باونگفت که حقیقتاً وی بیحق است و پس  
از واگذاری دعوای خودش مسافرت کرد... وکیل مدافع که مردی  
زبردست بود در محاکمه موفقیت حاصل کرد و برای اینکه مرده این خبر  
را بموکل بدهد باو تلفن کرده پای تلفن گفت: الو الو آقای دوران شما  
هستید؟ آقای دوران گفت: آقای وکیل مدافع شما هستید چه فرمایشی  
داشتید؟ وکیل مدافع گفت منظورم این بود که با آقای عزیز تلفن بکنم  
که «حق بحقدار رسید: و...»

ولی آقای دوران همینکه این جمله را شنید با صدائی اندوهگین  
گفت: حالا که چنین است استیفاف بدهید!

### دانشمند و زنش

دانشمندی شرح کار جدیدی را که بپایان رسانده بود برای زنش  
بیان کرد و پرسید آیا خوب فهمیدی؟ زنش گفت کاملاً فهمیدم.  
دانشمند خوشحال شده گفت: آه مرا از غصه بزرگی نجات دادی  
اکنون مطمئنم که تمام مردم حتی آنها که عقلشان پارسنگ میبرد هم موضوع  
را خواهند فهمید!

## فیلسوف معنوی

دو نفر فیلسوف که غرق در عالم معنویات بایکدیگر گرم مباحثه بودند سوار تاکسی شدند. راننده گفت: آقا کجا تشریف میبرید؟ فیلسوف که حواسش مشغول سخنان فیما بین بود جواب داد بشما چه مربوط است؟ وباز دنباله صحبت خود را با دوستش گرفت. شوهر راه افتاد و پس از طی مقداری راه دوباره پرسید: آقا کجا بروم؟ فیلسوف گفت: من چه میدانم مگر من قیم شما هستم؟ وباز بصحبت خودشان ادامه داد. شوهر حوصله اش سر رفت، گریبان او را گرفت و گفت: آقا، این تاکسی است، شما هم توی آن نشسته اید و میخواهید بمنزلتان بروید بفرمائید شمارا کجا ببرم؟ آنوقت آقای فیلسوف ماتفت مطلب شد و گفت: مارا ببر خیابان شاهرضا عمارت ۶ طبقه، جلوی اطاق چهارم طبقه پنجم نگه دار!

## دارو و درمان

شخصی سَك خانگیش مریض شده بود. در اداره از همکار خود که میدانست در خانه سَك داشته و چندی پیش مریض بوده پرسید حسین، شما وقتی سگتان ناخوش بود باو چه دادید؟ حسین گفت: مقداری تربانتین باو دادیم خورد... سه روز بعد آن شخص بحسین گفت همانطور که شما گفتید بسکم تربانتین دادم، اما فوراً حیوانی دست و پا زد و مرد. حسین گفت: سَك ما هم همینطور شد!

## ذوق زده

خانم پیزشکی که شوهرش را معالجه میکرد تلفن نموده گفت: آقای دکتر اخیراً در یک شرط بندی پانصد هزار ریال بما رسیده شوهرم از این موضوع هنوز خبر ندارد و بطوریکه میدانید دادن این خبر بدون

مقدمات مخصوصی برای قلب ضعیف او خطرناک است و باین جهت میخواهم شما این خبر را با روش احتیاط آمیزی که خودتان میدانید باو بدهید. دکتر قبول کرده بیمار را نزد خود خواست و مقداری از اینجاء و آنجا حرف زد و ضمن صحبت گفت: خوب آقا اگر صد هزار ریال بشما بدهند چه میکنید؟ بیمار گفت فوراً يك دستگاه اتومبیل ۱۹۵۳ میخرم. دکتر گفت اگر اتفاقاً ۲۵۰ هزار ریال پول مفت برای شما برسد مثلاً يك جائزه دوست و پنجاه هزار ریالی بنام شما اصابت کند چه میکنید؟ بیمار گفت فوراً يك عمارت آبرومند هم میسازم! دکتر گفت: صحیح و اگر ۵۰۰ هزار ریال ازجائی برای شما برسد؟ - بیمار گفت آقای دکتر باور کنید فوراً باشما نصف میکنم!

دکتر از شنیدن این پاسخ یکمرتبه ذوق زده شده بیحس و بیحرکت بزمین افتاد!

### همچشمی و حسودی بچه

هوشنگ کوچولو زارزار گریه میکرد و آرام نمیگرفت مادرش پرسید دیگر چه شده هوشی چرا گریه میکنی. هوشنگ جواب داد: «مامان جان .. عمه خانم .. از .. پله ها افتاد» مادر گفت: خوب حالا غصه نخور هوشی جان، عمه خانم طوری نشد خوب شد. هوشنگ درحالیکه بغض کلوش را گرفته و حق میزد گفت: آخر ازپله ها غلطیده تا پائین و لباسش پاره شده ... مادر جواب داد: عیبی نداره هوشی جان عمه خانم که چیزش نشده و خوب شده چرا اینطور گریه میکنی؟ هوشنگ جواب داد: آخر وقتی که عمه خانم ازپله ها افتاده مهین آن بالانشسته بود و تا آخر .. تماشا کرده .. اما من نبودم ..!

### پادشاه منصف

میگویند ادوارد هفتم پادشاه اسبق انگلستان روزی از دهکده‌ای عبور میکرد و برای دیدار وضع مدارس آنجا بمدرسه‌ای که دوسر راهش بود وارد شد و دوسر کلاسی که معلم مشغول گفتن درس تاریخ بود از شاگردی پرسید آیا میتوانی اسم سه نفر از پادشاهان بزرگ را بگویی : شاگرد جواب داد : آلفرد ، ملکه و یکتوریا و .. (معلم برای خوشامد شاه یواشکی بشاگردش فهمانید که نام ادوارد هفتم را بگوید و شاگرد هم گفت ادوارد هفتم

شاه تبسمی کرد و گفت بسیار خوب آیا میتوانی یکی از کارهای بزرگ ادوارد هفتم را بگویی؟ شاگرد سررا بزیر انداخته آهسته گفت نمی دانم و از شرم پیشانی‌ش بعرق نشست ادوارد هفتم پیش رفته دستی بشانه طفل زد و گفت غصه نخور طفلك عزیزم ، چونکه منهم نمی دانم ! و هیچکس دیگر هم نمیداند !

### شغل نایاب

مرد تنومندی در خیابان جلو يك حاجی متمول سبز شد و گفت آقا عرضی دارم ، من آبرو دارم و مدت‌ها است کار کیرم نیامده بمن کمک کنید. حاجی گفت : عمو این حرفها کدام است اگر کار کن باشی کار پیدا میشود مگر شغل تو چیست ؟ جواب داد : شغل من در تابستان برف پاک کنی و در زمستان اسکیمو فروشی است !

### بدتر از بد

شخصی در سینما کلاه خود را پهلوی خود روی نیمکت گذاشته و مشغول تماشا بود موقعیکه چراغها روشن شد دید شخصی روی کلاهش

نشسته و کلاه مچاله شده پس باخشونت تمام بوی گفت : آقا این چه ترتیبی است ؟ کلاه مرا بکلی خورد کرده اید . تازه وارد خیره خیره بکلاه خورد شده نگاه کرده گفت : خیلی ببخشید آقا ببخشید ولی ممکن بود بدتر از این هم بشود ! شخصی که کلاهش خورد شده بود با تعجب گفت دیگر از این بدتر چه میشود ؟

و مخاطب باخونسردی جواب داد : بدتر از این موقعی میشد که که روی کلاه خودم نشسته باشم !

### دود بخاری

خانم و آقا روز اول عید بر سر چیز کوچکی اختلاف پیدا کردند و پس از مقداری کتک و فحش آقا برای اینکه غائله را ختم کند از اطاق پذیرایی بیرون آمد و جلو درخانه ایستاد . اتفاقاً در همین موقع یکی از رفقایش برای دیدن او آمد و چون وی را درخانه اش دید ، با تعجب گفت :- چگونه ؟ اطاق پذیرایی را ول کرده و جلو درخانه ایستاده ای ؟ آقا آهی کشیده جواب داد: دیگر نمیتوانستم در اطاق بند شوم ، دود بخاری اذیتم میکرد ... دوست آقا که سابقه زیادی در تعمیر بخاری داشت جلو افتاده بطرف اطاق رفت و در را باز کرد ولی بلافاصله لنکه کفش محکمی بسرش خورد و پشت سر آن سیلی از دشنام و ناسزا باریدن گرفت . دوست بیچاره در را آهسته بست و رو برفیق خود کرده گفت: اوقات تلخ نباشد ! بخاری منم گاهی اوقات دود میکند !

### شجاعت موضعی

شخصی از اعراب در مجلسی از شجاعت و شهامت خود در جنگ و مبارزه داد سخن داد و داستانها از دلیری خود بیان کرد . اتفاقاً چند روز

بعد جنگی واقع شد و همان مرد را دیدند که از میدان فرار میکند .  
شخصی باو گفت پس آنهمه شجاعتی که بزبان خودت میگفتی کجا رفت  
که از میدان فرار میکنی ؟ جواب داد : حالا هم هست منتهی آنروز در زبانم  
بود و حالا شجاعت در پاهایم چنان اثر کرده است که مجال حرف زدن برایم  
باقی نمانده است .

### حرف راست

صاحب کارخانه ای برای سرکشی بوضعیت کار در کارخانه راه میرفت و  
کودکی را که نمیشناخت دید . از او پرسید : گویا تازه باین کارخانه  
آمده ای ؟

کودک پاسخ داد ۵ روز است استخدام شده ام .

صاحب کارخانه گفت : خوب ، لابد وظیفه خود را میدانی و بتو  
گفته اند چکار باید انجام دهی ؟ کودک جواب داد : بله ، دستور داده اند  
هر وقت رئیس باینجا آمد فوراً کارگرها را از خواب بیدار کنم !

### گربه و کاسه

مردی که شغلش عتیقه فروشی بود در یکی از دهات اصفهان  
بقهوه خانه منحصر بفرد آنجا زارد شد تا شب را بگذراند و صبح برود  
در خانه مجاور قهوه خانه که منزل کرده بود يك کاسه سفالی بسیار قدیمی  
و قیمتی را دید که در گوشه ای گذاشته و خوراك گربه قهوه خانه را در آن  
میریزند طمع کرد که آن کاسه عتیقه را بقیمت ارزانی از قهوه چی بخرد  
ولی ترسید اگر قیمت آن کاسه کثیف را بپرسد قهوه چی مطلب را حس  
کند و گران بگوید پس حيله ای اندیشید و گفت چه گربه قشنگی دارید  
قهوه چی که از آن اصفهانیهای رند بود گفت بله تاکنون چند نفر این گربه

را میخواستند ببرند ولی چون من با آن انس گرفته‌ام نداده‌ام عتیقه فروش گفت: آری منم از او خوشم آمده و حاضرم مبلغی پول بدهم و گربه را بخرم ولی چند؟

قهوه چی گفت: آخر منم گربه‌ام را خیلی دوست میدارم و اگر ده تومان هم بخرند دلم راضی نمیشود. مسافر گفت ولی از شوخی گذشته من حاضرم گربه را بیست تومان بخرم سرانجام معامله سرگرفت و صبح موقعی که عتیقه فروش میخواست گربه را با خود ببرد بایک نوع بی‌اعتنائی ساختگی بقهوه چی گفت راستی عمو جان ممکن است این گربه در راه گرسنه‌اش بشود و من هیچ ظرفی همراه ندارم خوب است این کاسه غذا بشرا هم ببرم و اگر قیمتی هم دارد ممکن است بپردازم. قهوه چی اصفهانی لبخندی زده گفت نه آقا این کاسه برای خودم بماند بهتر است زیرا از موقعی که این کاسه را جلو گربه گذاشته‌ام تا کنون هفتاد گربه فروخته‌ام!

### جای مرك عزيزان

ملوانی که از شهادت خود در دریا نوردی تعریف میکرد و در ضمن اظهار داشت که: پدر، برادر، عمو، پدر بزرگ، و برادرزنش همگی در دریا جان سپرده‌اند.

یکی از حضار گفت: در این صورت من اگر جای تو بودم هیچوقت بکشتی نمی‌رفتم. ملوان گفت چطور، مگر خویشاوندان تو در کجا مرده‌اند؟ جواب داد همگی در خانه هایشان. ملوان گفت: اگر منم بجای تو بودم هیچوقت بخانه نمی‌رفتم، خانه هم جای مرك عزيزان و خطرناك است!



## کلاه‌گذاری

در جمعه بازار ترکمنستان يك ترکمن اسب چلاقی را يك نفر ارمنی فروخت . ارمنی يك اسکناس صدماتی داده اسب را باخود برد يك نفر دهاتی خود را باو رسانده گفت : دراین خریدگول خورده‌ای ، این اسب میلنکد .

ارمنی گفت میدانم . خودم يك میخ درپایش کردم تا قیمتش کم شود . دهاتی فوراً پهلوی ترکمن رفته باو گفت عجب کلاهی سرت رفته اسبت را مخصوصاً لنک کرده‌اند . ترکمن گفت برو خدا پدرت را بیا مرزد این اسب از بچگی لنک بود . دهاتی دوباره نزد ارمنی آمده قضایا را تعریف کرد ارمنی دهانش از تعجب خشک شده زیر لب گفت : عجب احمقی بودم من که تصور میکردم زرنکی کرده و يك اسکناس تقلبی بترکمن داده‌ام !

## کمک‌های نخستین

دکتر داروی سیاه رنگی بیمار داده بود . يك روز نوکر اشتباه کرده و بجای دوا يك استکان مرکب بارباب مریض خود داد . وقتی ارباب بدبخت مرکب استکان را سرکشید نوکر باشتباه خود پی برده و هراسان نزد ارباب دویده گفت : بجای دارو بشما مرکب دادم ، حالا چه کنم ؟

ارباب گفت حالا کار از کار گذشته فوری يك ورق مرکب خشک کن بده بخورم تا بعد که دکتر بیاید .

## دلیل واضح

شرکتی یکی از تجار معتبر جنس زیادی فروخته بود و مدتی از موعد پول گذشته طرف برای پرداخت بدهکاری خود حاضر نشده بود

ناچار با ادای احترامات تمام نامه‌ای باین مضمون برای تاجر فرستاد :  
 « ما تعجب میکنیم که چگونه قیمت اجناس تاکنون واصل نشده است ؟ »  
 تاجر جواب نامه را باین شرح نوشت : در پاسخ نامه گرامی شماره ...  
 شما اشعار میدارد که عدم وصول پول هیچگونه تعجبی ندارد زیرا تاکنون  
 آنرا نفرستاده ایم !

### دارکوب و درخت



- از بس من به پرنده‌ها علاقه  
 دارم، زود بمن آشنامیشن ، دیروز  
 هم یکی از آنها آمد روی سرم  
 نشست .

- دوست عزیز - حتماً آن پرنده  
 دارکوب بود .

### هنوز دیر نشده

مردی که از شدت چاقی نمیتوانست راه برود در خیابان اسلامبول  
 مشغول قدم زدن بود و سیگاری بر لب گرفته عابرین را تماشا میکرد  
 بچه ولگردی باو نزدیک شده گفت آقا ببخشید چه ساعتی است ؟ مرد  
 تنومند ساعت مچی خود را نگاه کرده گفت ساعت هفت است . ولگرد  
 گفت ساعتان درست است ؟ جواب داد بله ظهر با رادیو میزان کردم .  
 ولگرد گفت خیلی خوب پس سر ساعت هفت ونیم بیا از... من بخور . شیک .  
 پوش چاق از این حرف بی ادبانه عصبانی شده بچه ولگرد را دنبال کرد  
 این بدو و آن بدو تا وسط لاله زار مرد تنومند با مرد دیگری تصادف کرد  
 وسخت او را تنه زد . آن شخص برگشته گفت آقا چه خبر است مگر دیوانه  
 شدی اینطور میدوی !

مرد تنومند گفت نه آقا میخواستم این لات بی پدر و مادر را بگیرم.  
پرسید مگر چه شده؟ گفت بمن گفته سر ساعت ۷ و نیم بروم از ... او  
بخورم. آن شخص باخونسردی ساعت خود را نگاه کرده گفت خوب آقا  
هنوز که دیر نشده یک ربع وقت دارید چرا عجله میکنید؟!

### جای خاک

شخصی يك مقنی آورد تا نزدیک آشپزخانه چاهی در حیاط بکند.  
عصر که بخانه برگشت دید خاکهرا در کنار حیاط دسته کرده اند. گفت:  
عمو جای خاک اینجا است؟ مقنی گفت: خوب چکار کنیم، کجا بریزیم،  
گفت خوب بود يك گودال در آن سر حیاط میکنید و خاکهرا توی آن  
میریزید.

مقنی گفت فرق نمیکند مقداری از خاک گودال زیاد میآید و باید  
بیرون برد. ارباب گفت نه بیرون بردن لازم نیست. گودال را قدری گودتر  
میکنید تا خاکهای خودش هم جا بگیرد!

### تأثیر کتاب

شخصی اظهار داشت تازگی زنم سه قلو زائیده و اتفاقاً هنگام حمل  
هم کتاب سه تفنگدار میخواند از اینقرار تصور میکنم سه تفنگدار کتاب  
مؤثری است.

شنونده لبخندی زده گفت اگر مطالعه کتاب تا اینحد مؤثر باشد پس  
باید خدا را شکر کنید که کتاب چهل طوطی نمیخوانده!

### زرنگی و مردم آزاری

مرد کشاورزی که منزلش در ۱۵ کیلومتری حومه شهر بود روزی  
برای انجام کارش بشهر آمده و تا شب معطل شده بود نیم ساعت بعد

از نصف شب در خانه دکتر معروفی را زده و گفت آقای دکتر خواهش میکنم عجله بفرمائید در حومه شهر محله... مریضی دارم که حالش موجب نگرانی شده ضمناً برای عیادت او چقدر باید تقدیم کنم؟ دکتر گفت دوستانه ریال. دهاتی گفت بچشم ولی الان بیش از ۵۰ ریال در جیب ندارم و بقیه را همانجا بندگی میکنم. دکتر اتومبیلش را حاضر کرده سوار شدند و وقتی بمحله موعود رسیدند پرسید خوب بیمار شما کجاست؟ آنمرد گفت همینجانگهدارید و فوری پیاده شده گفت اتومبیل را خاموش نکنید زیرا شما باید برگردید و بیماری در کار نیست فقط بنده میخواستم برای امرواجبی شب بده برگردم و چون در این ساعت هیچ اتومبیلی با ۳۰۰ ریال هم حاضر نمیشد مرا بمنزل برساند مزاحم شما شدم و پنجاه ریال کرایه هم تقدیم شده خدا حافظ.

### دو نوع جدائی

دو نفر دوست بعد از مدتی بهم رسیدند و ضمن صحبت معلوم شد که هر دو تازه معشوقه های خود را ازدست داده و جدا شده اند. یکی از آنها شرح پرسوز و کدازی از موقع جدائی و سخنان پرهیجانی که هنگام جدائی شنیده بودند نقل کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. بعد پرسید شما چگونه جدا شدید و در موقع رفتن بتوجه گفت؟ دومی باخونسردی جواب داد: موقع رفتن گفت بین این کلاه تازه بمن میآید یا نه منم گفتم بد نیست و آنوقت او از چپ رفت و من از راست؟

### تاریخ روز

شخصی در سر میز کافه از مردی که نزدیک او نشسته بود پرسید: ببخشید آقا، امروز چندم ماه است؟ جواب داد معذرت میخواهم نمیدانم...

اولی گفت ممکن است بروزنامه‌ای که در دست دارید نگاه کنید و بفهمانید جواب داد : از روزنامه معلوم نمیشود چونکه مال دیروز است

### پسر بلغارخان

بلغارخان رومی مردی بی‌نهایت حسابگر و صرفه جو بود و روزی بنوکر خود دستور داد که ناهار را بیاور و در خانه را ببند پسرش این حرف را شنید و گفت باباجان برای رعایت احتیاط بهتر بود میگفتید در خانه را ببند و ناهار را بیاور . پدر گفت : آفرین بر تو، حقا که پسر بلغارخانی !

### صدای آواز

در مجلس جشنی يك آقای خیلی محترم و متمول کارت ویزیت خود را نزد يك خانم آوازه خوان معروفی که در آنجا حضور داشت فرستاد و روی آن نوشت : خانم هنرمند عزیز ، من آنقدر تعریف صدای شما را در مجلات خوانده‌ام و دوست میدارم که بمرک بچه هایم حاضرم پنج هزار تومان بدهم و یکبار صدای شما را بشنوم ... خانم آوازه خوان از اینکه مشتری خر پولی پیدا کرده خیلی ذوق کرد و زیر آن نوشت : با کمال افتخار ، بنده حاضرم ، هر وقت بفهمانید کارت را توسط همان پیشخدمت پس فرستاد .

آنوقت آقای متمول این جمله را اضافه کرد و کارت را عودت داد :  
اما متأسفانه گوش من کراست !

### نفس کشیدن

شخصی از عده متوفیات صحبت میکرد و برفیقش ضمن صحبت میگفت : مثلاً در هر نفسی که شما میکشید یک نفر از دنیا میرود رفیقش باقیافه متأثری جواب داد : چکنم ، خیلی از این قضیه متأسفم که هر يك

نفس کشیدن من باعث مرگ یکنفر میشود ولی هر کار میکنم که نفس نکشم  
نمیتوانم و خودم خفه میشوم !

### پسر یادختر

دلّك مسخره درباری صاحب فرزندی شده بود روز بعد سلطان  
از او پرسید بچه‌ات از چه نوع است ؟ جواب داد : بچه‌ ما فقیر بیچاره ها  
چه نوع نمیتواند باشد جز دختری یا پسری . سلطان تعجب کرده گفت حرف  
تازه‌ای است اگر بچه‌ فقرا پسر یا دختر است مگر بچه‌ بزرگان چیست ؟  
گفت : حرامزاده‌ای ، ظالمی ، بدکاری ، خونریزی ، ستمکاری ، پدر -  
سوخته‌ای ، مادر... سلطان توی حرفش دویده گفت بس است خفقان بگیر.

### طوفان و لنگر کشتی

دیر آموزشگاه دریانوردی از شاگردان سؤالاتی میکرد و از  
شاگردی که خیلی حاضر جواب و باهوش بود پرسید : اگر ناگهان دریا  
طوفانی شد و شما در کشتی بودید چه میکنید ؟ جواب داد فوراً لنگر  
می اندازیم . پرسید اگر طوفان سخت تر شد چکار خواهید کرد ؟ گفت يك  
لنگر دیگر می اندازیم . دیر گفت اگر طوفانی شدید تر از آن دو طوفان  
اتفاق افتاد چه اقدامی میکنید ؟ جواب داد باز هم يك لنگر می اندازیم .  
دیر گفت : خوب بفرمائید بینم اینهمه لنگر را از کجا میآورید؟ شاگرد  
جواب داد : از آنجائیکه شما اینهمه طوفان را میآورید !

### راه جهنم

مردی با اوقات تلخ و قیافه گرفته و متفکر تا کسی را متوقف نموده  
سوار شد و گفت راست برو . راننده تا کسی پرسید کجا تشریف میبرید؟  
مسافر گفت از همین خیابان راست برو ! راننده گفت خوب ولی تا کجا

میخواهید بروید ؟

مسافر که در فکر شیطانی خود غرق بود و حوصله زیاد حرف زدن را نداشت گفت : چقدر حرف میزنی ، میخواهم بروم تا جهنم ! راننده تا کسی جواب داد پس معذرت میخواهم من نمیتوانم مسافر را تا جهنم ببرم همین جا پیاده شوید و با اتومبیل متوفیات تشریف ببرید !

### درخت قهر

خانم صاحبخانه درخت گوجه زیبایی را که غرق شکوفه بود به چند نفر از مهمانان خود نشان میداد و میگفت : ببینید این درختی است که من و شوهرم بیادگار اولین و آخرین قهر خود کاشته ایم و حالا شکوفه کرده است .

یکی از مهمانان نگاهی حسرت آمیز بدرخت کرده گفت : چه کار خوبی ! اگر من و شوهرم برای هر قهری يك درخت کاشته بودیم حالا خانه ما جنگل شده بود !

### حساب و اندازه

مردی با عجله وارد آرایشگاه شده پرسید آقا موهای سرم خیلی بلند شده برای اینکه آنها را کوتاه کنید چقدر باید پردازم . سلمانی جواب داد : ۱۰ ریال میدهند بیشتر هم میدهند هر طور میلتان است مرحمت کنید . مشتری کمی فکر کرده گفت : بسیار خوب ، چون پنج ریال بیشتر ندارم فعلا دوسانت کوتاه کنید !

### شیرینی پزی خانگی

ملانصرالدین روزی از بازار میگذشت و با رفیق خود از شیرینی هائی که پشت ویتترین مغازه دیده بود تعریف میکرد . رفیقش گفت این شیرینی

های بازاری چندان خوب نیست شیرینی آنست که ثروتمندان خودشان در خانه درخت میکنند. ملا این حرف را بگوش گرفت و وقتی بخانه آمد بزَن خود دستور داد که او هم در خانه نان شیرینی پزند. زن گفت: آخر ما تخم مرغ نداریم. ملا گفت لازم نیست، بدون تخم مرغ درست کن. زنش گفت قند هم نداریم. ملا جواب داد از قند هم صرف نظر کن. زن اظهار داشت شیر از کجا بیاوریم ملا گفت عوض شیر آب بریز. خانم فکری کرده گفت آرد گندم از کجا بیاورم؟ ملا جواب داد با آرد جو پیز. پس زن ملا مطابق دستور نان شیرینی را حاضر کرده جلو ملا گذاشت. ملا باشتهای تمام شروع بخوردن کرد و همینکه اولین قطعه را در دهان گذاشت و خورد زیر لب گفت: من نمیدانم این ثروتمندها چگونه چطور این شیرینی های خانگی باین بیمزگی را میخورند؟!

### امیدواری پیرانه

شخصی نقل میکرد روز سوم نوروز برای بازدید بخانه یکی از اقوام پیرم رفتم. پیر مرد نود ساله با گرمی از ما پذیرائی کرد و سپس میز بزرگی را بمانشان داد. روی آن در حدود سیصد چهارصد کارت تبریک بود. پیر مرد گفت: واقعاً انسان امیدوار میشود وقتی می بیند که تمام دوستان قدیم و جدیدش برای او کارت تبریک فرستاده اند...

هنگام بیرون آمدن پسر جوانش بمن گفت: برای آنکه دل پدر پیرم را خوش کنیم، من وزنم هر چه کارت تبریک امسال و سالهای پیش داشتیم روی میز چیدیم و گفتیم آقا جان! همه اینها را برای شما فرستاده اند!

### آقا دست مالیده

شخصی که همیشه دیر بخانه میآمد و از ترس خانم در تاریکی و



بیمدا باطاق خواب خود میرفت شبی که اطاق‌ها را تازه رنگ کرده بودند  
همچنان در تاریکی دست‌ها بدیوارها گذاشته تا باطاق خود رسید. فردا  
صبح که خانم جای دست‌آقارا روی دیوارها دید پیره‌رو رنگ کار را صدا  
زده گفت:

اوستا یا توی اطاق خواب تاجائی را که آقا دیشب دست مالیده  
بشما نشان بدهم.

استاد رنگ کار که از ایهام این حرف بفکر دیگری افتاده بود گفت  
ای خانم، دیگر این چیزها از ما گذشته است، اگر بفرمائید يك استكان  
جای بمن بدهند خیلی بهتر است!

### در بانك رهنی

مردی بباجه بانك مراجعه کرده گفت آقا، خواهشمندم ساعت بنده  
را که چهار ماه قبل گرو گذاشته‌ام مرحمت کنید. کارمند باجه گفت قبض  
خودتان را بدهید.

مشتري گفت آنرا همراه ولی مشخصات ساعت را می‌شناسم  
کارمند بانك گفت برای اینکه ساعت را از گرو دریاورید باید ورقه آنرا  
همراه داشته باشید. مشتري جواب داد نمی‌خواهم از گرو دریاورم می‌خواهم  
بینم ساعت چندانست؟

### فروشنده‌گی



صاحب مغازه - چطور توانستی  
بآن جوانك چیزی بفروشی، آیا  
هیچ چیزی از این مغازه نپسندید؟  
دختر فروشنده - چرا... خودم  
خودم را پسندید.

### حکایت بانتيجه

پدر بزرگ نوه های خود را نصيحت میکرد و داستانها میگفت از جمله شرح داد که در افسانه ها نقل شده که پنج نفر طفل پیرمردی را اذیت و مسخره مینمودند پس خداوند از آنها بدش آمد و آنها را بدین طریق تنبيه کرد که يك سگ سیاه پیدا شد و هر پنج تاي آنها را خورد ؟ بعد یکی از بچه ها را مخاطب ساخته گفت : خوب ، مهين ، از این حکایت چه نتیجه میگیریم ؟

مهين جواب داد : این حکایت بما میفهماند که شکم يك سگ سیاه گنجایش پنج بچه را دارد !

### قاشق دارو خوری

مردی نزد دکتر رفته پس از معاینه نسخه ای گرفت و دکتر توضیح داد که ۶ دانه قرص است روزی سه دانه صبح و ظهر و شب میل کنید و يك شیشه هم شربت است روزی شش قاشق بخورید . مریض گفت قرصها را بسیار خوب ولی شربت را هم آیا نمیشود که سه قاشق بیشتر نخورم ؟ دکتر پرسید مگرشش قاشق چه مانعی دارد ؟ جواب داد : مانعش اینست که در خانه سه قاشق بیشتر نداریم !

### رعایت قانون

زمانی که مغولان بر قسمتی از کشور مسلط بودند سعی داشتند رسوم و قوانین مذهبی خود را بمردم تحمیل کنند و یکی از قوانین آنها خفه کردن گوسفند بجای ذبح آنها بود و ذبح گوسفند را در انتظار ممنوع کرده بودند . اتفاقاً روزی شخص مسلمانی يك گوسفند خرید و بخانه برد و یکی از مامورین مغول که مراقب او بود از دیوار پشت خانه بالا رفت

و دید مسلمان گوسفند را ذبح میکند پس ویرا گرفته نزد حاکم مغول برد و جرم او را گزارش داد . قاضی محضر حاکم دستور داد مسلمان را رها کنند و مأمور مغول را تنبیه کنند و گفت که مسلمان رعایت قانون مغول را ننموده است زیرا گوسفند را در خانه برده و در را بسته و بعد کشته ، ولی مأمور مغول برخلاف قانون عمل کرده زیرا حق رفتن پشت بام خانه را نداشته .

### دستور پزشك

پرستار مریضی که مدتی بود دکتر باو آب برنج میداد روزی از دکتر خواهش کرد که يك غذای مناسب برای تقویت مریض انتخاب کند که ضعف زیاد او را از پا در نیاورد . دکتر گفت : تخم مرغ نیم بندهم بد نیست ولی بشرط آنکه تخم مرغ را در آب جوش انداخته تا چهل بشمارید که زیاد سفت نشود .

پرستار فردای آنروز نزد دکتر رفت و گفت مریض فوت کرده خواهش کرد جواز دفن صادر کند . دکتر متعجب شد و گفت مگر تخم مرغ باوندادی ؟ جواب داد : چرا دادم ولی هنوز سی عدد بیشتر نخورده بود که مرد و هنوز ده عدد باقی است !

### حكم دادگاه

يك نفر گدا که بیش از يك پا نداشت و مردم از دیدن نقص اعضای او برحمت آمده باو صدقه میدادند زیرا اتومبیل رفت و پای دوم خود را هم از دست داد . گدا بمحکمه عارض شده تقاضای خسارت کرد ولی قضات دادگاه در محاکمه بدوی تقاضای ویرا رد کردند و رأی دادگاه بطریق ذیل صادر شد :

«... از آنجائیکه که قبل از بروز سانحه وسیلهٔ معاش مدعی گدائی بوده و مردم با دیدن نقص اعضای بدنش باو ترحم میکردند اینست که محکمه عقیده دارد از دست دادن پای دوم نه تنها لطمه‌ای بعوائد وسیلهٔ معاش او فراهم نیاورده بلکه سبب خواهد شد که عوائد او روبفزونی بگذارد و زندگانی او از این راه بهبودی حاصل کند.»

### نام و نشانی

در مجلسی زن و مردی که نزدیک یکدیگر نشسته و حس کردند هم صحبتی ندارند مقداری حرف زدند موقعی که نزدیک بود وضع مجلس تغییر کند و معلوم نبود باز هم پهلوی هم باشند مرد گفت بنده خیلی میل دارم شما را باز هم ملاقات کنم، شماره تلفن شما چیست؟ خانم گفت: در کتابچه تلفن نوشته. مرد تصور کرد که خانم متوجه حرف خودش نبوده که اسمش را هم نمیداند و پرسید پس اسمتان را بفرمائید! خانم گفت اسمم هم در همان کتابچه پهلوی شماره تلفن هست! مرد تصور کرد خانم میخواهد شوخی و خوشمزگی کند لذا گفت: بسیار خوب پس آدرس منزلتان را بفرمائید. خانم جواب داد: اسم خیابانش درستون دیگر همان کتابچه نوشته اما خود منزل را تازه عوض کرده‌ایم!

### رشته تخصص

. یکی از مدارس امریکا پرسشنامه ای بدانشجویان داد تا اولیای اطفال آنرا پر کنند و کار و شغل و میزان درآمد و عدهٔ اولاد و بعضی مطالب دیگر را برای اطلاع مدیر مدرسه که تعهد کرده بود بکسی افشا نخواهد شد بفرستند. یکی از مادران این عبارت را در جواب پرسشنامه نوشته بود:

« ما بیست و شش فرزند داریم ولی شوهر من در کارهای دیگری  
از قبیل کفاشی و چمدان سازی هم تخصص دارد » !

### انجام وظیفه

خبر نگار یکی از جرّاید امریکا طی مصاحبه‌ای که در زمان جنگ  
با مارشال مونتگمری انجام داده بود واقعه زیر را شنیده و از قول  
مارشال نقل کرده است :

روزی در یک صحرای دور افتاده ارتش ما ناگهان غافلگیر شد و  
مورد حمله عده زیادی از سربازان دشمن قرار گرفت . من فوراً سربازان  
تحت فرمان خود را جمع کردم و پس از مدتی صحبت چنین نتیجه گرفتم:  
« چون عده سربازان دشمن چهار برابر ما است، باید هر کدام از شما اقلاً  
چهار سرباز دشمن را بکشید تا بتوانیم پیروز شویم »

هنوز چند دقیقه از شروع جنگ نگذشته بود که مونتگمری متوجه  
شد یکی از سربازان پشت بمیدان جنگ کرده و با کمال خونسردی، در  
حالی که سیگاری بگوشه لب دارد قدم میزند و تفنگ او هم بیشتش بسته  
است . مونتگمری خیلی نگران شده علت این بی انضباطی را از سرباز  
پرسید ولی سرباز در حالی که پک محکمی بسیگار خود میزد جواب داد  
- جناب مارشال ، من مدتهاست چهار تا سرباز دشمن مقرری خود  
را کشته ام !

### مگس ماده

زن و شوهری تصمیم گرفتند مکسهای اطاقشان را باطوری مگس  
کش بگیرند . پس از چند لحظه زن از شوهرش پرسید چند تا گرفتی ؟  
شوهر گفت شش تا که سه تای آنها ماده بودند . زن پرسید از کجا

فہمیدی کہ آنها مادہ بودند گفت برای اینکه روی میز توالت جلو آینه  
نشسته بودند !

### ورزش یا سیاست

يك مسابقه شناوری ترتیب داده بودند باین طریق کہ ماریوس و  
دونفر دیگر يك سكه طلاى عهد ناپلئون را از زیر آب بیرون بیاورند.  
اولی وارد آب شده و سكه طلا را در ۶۰ ثانیه بیرون آورد . داور  
مسابقه سكه طلاى عهد ناپلئون را از او گرفته و در آب انداخت و شناگر  
دوم سكه را در ۵۰ ثانیه از آب بیرون آورد . نوبت ماریوس رسید  
ماریوس کہ قبلا يك سكه فلزی جدید را در دست داشت وارد آب شده  
بعد از ده ثانیه از آب خارج گردید و گفت : این سكه !

داور مسابقه دوچار سوء ظن شد و پس از اینکه سكه فلزی  
ماریوس را دید بر آشفته و گفت اما من سكه طلاى عهد ناپلئون را در  
آب انداختم و شما يك مسكوك فلزی دوره جمهوریت فرانسه را بیرون  
آوردید ! ماریوس از این جواب متغیر شده گفت آقای داور خواهش  
میکنم راست و پوست کنده بمن بگو آیا ما ورزش میکنیم یا بحث  
سیاسی داریم ؟

### خود کشی

شخصی باطاق یکی از دوستان خود وارد شده و او را دید کہ سر  
طنابی را بکمر بسته و سر دیگر آن را بسقف محکم کرده پرسید باین  
طناب چه کار میخواهی بکنی - گفت میخواهم انتحار کنم. آن شخص خنده ای  
کرده گفت رفیق اگر میخواهی انتحار کنی سر طناب را باید بگردن خودت  
ببندی نه بکمر ! او جواب داد : صحیح است، منم قبلا بگردنم بسته

بودم ولی چون دیدم نزدیک است خفهام کند لذا باز کردم و بکمرم بستم!

### استعمال دخانیات

شخصی دريك واگون خط آهن که استعمال دخانیات در آن ممنوع بود سیگار میکشید ، بازرس او را دیده و گفت: آقا ، شما نمیبایستی سیگار بکشید. مسافر با خونسردی جوابداد : این درست همان چیزی است که دوستان بمن میگویند . بازرس گفت : آقا عرض میکنم نباید دخانیات استعمال کنید ! مسافر بازهم خونسردی را از دست نداده جواب داد : این درست همان دستوریست که پزشکم بمن میگوید . بازرس از این بی اعتنائی عصبانی شده فریاد زد : آقا بنده اکیدا میگویم که در اینجا سیگار نکشید . مسافر هم صدای خود را بلند کرده جوابداد : اینهم درست همان دستوریست که زنم بمن میگوید و چون بازرس از اینوضع خنده اش گرفت مسافر هم معذرت خواست و سیگارش را خاموش کرد .

### ذکر خیر

ابوالعناء و ابن مکرم دو نفر از ظرفای نکته سنج و بذله گوی عربند که لطیفه ها و حاضر جوابیهای آنان ضرب المثل است روزی این دو نفر در مجلس یکی از بزرگان بغداد پهلوی هم نشسته بودند و درگوشی حرف میزدند و میخندیدند. صاحب مجلس آنانرا مخاطب ساخته گفت: دیگر چه دروغ و دغلی میسازید و بهم یاد میدهید ؟ آن دو نفر یکصدا جواب دادند : قربان ذکر خیر شماست، داریم فضایل و مناقب و شجاعت و سخاوت شما را تعریف میکنیم

### سلمانى امپراطور

ژوزف دوم امپراتور اتریش در ضمن سفری که بطور ناشناس پیش

گرفته بود در اطاق میهمانخانه‌ای بتراشیدن ریش خود مشغول بود . در آن حال مستخدمه میهمانخانه با ظرفی آب گرم وارد اطاق شد و گفت : آقا ، راستی شنیده‌ام که شما در دربار خدمت میکنید ؟ امپراطور جواب داد ببله همینطور است . پرسید : ممکن است بفهمائید در دربار چه کار هستید ؟ جواب داد : بلی از مستخدمین مخصوص اعلیحضرت امپراطور هستم . مستخدمه باز پرسید : مثلاً چه خدمتهائی بعهده شماست ؟ امپراطور که مشغول تراشیدن ریش خود بود جوابداد : مثلاً الساعه سلمانی اعلیحضرت امپراطور هستم !

### مسافرت بکره ماه

يك دانشمند و مخترع امریکائی پس از آنکه سخترانی خود را در باره وسیله‌ای که برای رفتن بکره ماه اختراع کرده بود بیابان رسانید از شنوندگان پرسید : هریك از شما که حاضر است بکره ماه مسافرت کند از جا برخیزد . یکمرتبه تمام حاضرین بجز يك نفر از جا برخاستند . مخترع متعجب شده از آن یکنفر که در جای خود نشسته بود پرسید : آقا شما دوست ندارید به کره ماه مسافرت کنید ؟ آن مرد جواب داد : چرا ، اتفاقاً خیلی هم مایلیم ولی امروز قدری کارهای لازم دارم .

### جانورشناسی

معلم طبیعی بشاگرد خود گفت : اسم چهار جانور درنده را بگو . شاگرد جوابداد « سه شیر و يك پلنگ » . معلم گفت نه اینکه نشد پس يك پستاندار را اسم ببر . شاگرد گفت : سك . معلم پرسید يك پستاندار دیگر .. شاگرد جوابداد : خوب ، يك سك دیگر . معلم گفت نه ، این دوتا باید باهم فرق داشته باشند . شاگرد گفت : بسیار خوب ، پس يك سك سیاه و يك سك سفید !



### دو نفر ناپینا

کودکی در کنار خیابان گدائی میکرد و میگفت يك کور عاجز رحم کنید. خانمی از آنجا میگذشت دهشاهی در دستش گذاشت و همینکه رد شد دستمالش بزمین افتاد. گدای کور گفت: خانم دستمالتان افتاد. زن تعجب کرد و پرسید مگر تو کور نیستی؟ از کجا فهمیدی دستمال من روی زمین افتاده؟ کودک گفت: خیر خانم، من کور نیستم ولی امروز بجای رفیق کور خود و برای او گدائی میکنم. خانم پرسید: رفیق کورت خودش کجا رفته؟ گفت: هیچی خانم، رفته سینما!

### اسب باسواد

فریدون صبح روز بعد از مراجعت از سفرزن خود را باچشمان پر از اشك دید، علت گریه را از او پرسید. زنش جواب داد: تو دیشب تا صبح با خودت حرف میزدی و دائماً اسم زنی بنام پروین را بردی، معلوم میشود در این مسافرت رفیق تازه ای بدست آورده ای. فریدون جواب داد نه عزیزم، در شهری که من رفته بودم مسابقه اسب دوانی بود و من برای اسبی موسوم به پروین شرط بندی کرده بودم، اتفاقاً آن اسب جلو افتاد و هزار تومان بردم این بود که آن اسم در خاطر من مانده است.

چند روز بعد کاغذی که فرستنده آن پروین بود بنام فریدون رسید صبح زود زنش او را از خواب بیدار کرده گفت بلند شو، پست آمده و اسبی که روی آن شرط بندی کرده بودی برایت کاغذ نوشته!

### منطق اسکی باز

سه نفر اسکی باز مشغول عبور از يك گردنه بودند یکی از آنها - فوراً توقف کرده گفت: صبر کنید سال گذشته در همین گردنه، بهمن ۱۲

نفر را هلاك كرد . يكي از همراهان گفت : ترس نداشته باش ما كه سه نفر بيشتريستيم !



### شاگردی

پيرزن - دخترم چون ۱۷ ساله شده ديروز راجع بعشق با او صحبت كردم .  
جوان- راستي؟.. آيا هيچ چيزي هم از او ياد گرفتيد ؟

### آدم راضي

شخصي از رفيق خود پرسيد : اگر گفتي از دو نفر آدم كه يكي يك ميليون پول و يكي دوازده بچه داشته باشد کدام راضي ترند ؟ فوري جواب داد : البته دومي ، زيرا آنكه يك ميليون دارد باز حرص ميزند و ميخواهد دارايش زيادتر شود در صورتيكه آنكه دوازده بچه دارد ديگر بيش از آنچه دارد نميخواهد .

### ساده لوحی

دريكي از دهات افريقا سياهي كلرش دوشيدن شير گاو بود صاحب ده براي اينكه مرد سياه بتواند نشسته شير بدوشد چهار پايه اي باوداده گفت : با اين چهار پايه زحمت تو خيلي كمتر خواهد شد . سياه گفت متشكرم الان ميروم امتحان ميكنم . نيم ساعت بعد با قيافه ناراضي مراجعت كرد . ارباب پرسيد : خوب ، چطور شد ؟ سياه گفت : آقا نشد ، نتوانستم . ارباب تعجب كرده گفت : چطور نشد ؟ مگر نتواني شير گاو را بدوشي ؟ سياه گفت : چرا ، آقا ، شير را مثل هر روز دوشيدم ولي هر

کلری کردم روی چهار پایه بنشیند نشست !

### همکار

«ساشا گیتري» هنرپیشه معروف روزی در کافه رستورانی که بگران فروشی معروف بود صرف غذا کرد . پس از صرف غذا پیشخدمت مهمانخانه صورت حساب او را که خیلی دور از انصاف تنظیم شده بود جلو او گذاشت فوراً مدیر مهمانخانه را خواست و پرسید : این صورت حساب مال من است مدیر گفت بلی آقا پرسید : شما مرا نمی‌شناسید ؟ مدیر مهمانخانه گفت خیر ممکن است بفرمائید کی هستید ؟ گفت من همکار شما هستم . مدیر مهمانخانه گفت : آه ، معذرت می‌خواهم ، در این صورت بشما ۵۰ درصد تخفیف میدهم و پس از این مقدمه وقتی گیتري خواست از در خارج شود مدیر کافه پرسید ولی آقا فرمودید که شما مدیر کدام مهمانخانه هستید ؟ گیتري جواب داد من نگفتم مدیر مهمانخانه ای هستم .

صاحب کافه تعجب کنان گفت : شما الآن فرمودید که من همکار شما هستم ! گیتري جواب داد : بله شغل من دزدی است !

### نرخ اجناس

خانم بشوهرش میگفت : دوسه روز است مظنه اجناس پائین آمده و قدری ارزانتر از سابق شده است و آقا جواب داد : اشتباه میکنی این ارزانی بواسطه آنست که ما نو کر خودمان را عوض کرده ایم و وقتی که این نو کر هم قدری آشنا شد مجدداً نرخ اجناس قدری بالا میرود !

### علاج درد

مالانصرالدین و یکی از همسایگانش مبتلا بدرد گوش شدیدی شده بودند و باهم نزد طیب رفتند . طیب گفت باید شستشو و روغن

مالی بشود و آنها را باطابق عمل برده نخست گوش همسایه ملا را شستشو و روغن مالی کرد و بیمار در اثناء معالجه از شدت درد فریاد میکشید و آه و ناله میکرد . بعد نوبت بملا رسید و گوش ویرانیز شست و شو دادند و ملا هیچ حرفی نزد و از درد شکایتی نکرد . وقتی از مطب خارج شدند همسایه بملا گفت موقع شست و شو من خیلی گوشم درد آمد و آه و ناله کردم و تو عجب طاقتی داشتی که هیچ حرف نزدی ملا گفت آخر من يك حقه ای بکار بردم که گوشم درد نیامد . پرسید چه حقه ای زدی ملا گفت : وقتی داد و فریاد ترا دیدم ترسیدم و چون نوبت بمن رسید گوش سالم را جلو آوردم !

### مسئله حساب

آموزگار از فریدون پرسید : فرض کنید پدر شما هزار ریال به بقال ۱۵۰۰ ریال بصاحبخانه ، ۲۵۰ ریال بنانوا ، ۵۷۵ ریال به بزاز و خیاط و ۸۵ ریال بعطار سر کوچه بدهکار باشد ، حاصل جمع چه میشود ؟ دانش آموز جواب داد : حاصل جمع این میشود که فوراً از آن محله بلند شویم !

### سواد دوا فروش

شخصی از یکی از رفقای دکترش نامه ای دریافت کرد که او را بمنزلش دعوت کرده بود ، ولی درست موعد دعوت را نتوانست بخواند . نزد دوا فروش سر گذر رفته نامه را باو داد و گفت شما خط دکترها را خوب میشناسید لطفاً بنید این چیست ؟

دوا فروش عقب دکان رفت ، بعد از نیم ساعت با شیشه ای مراجعت کرده گفت : روزی سه بار و هر دفعه يك قاشق آتش خوری میل فرمایید قبل از استعمال هم شیشه را تکان دهید !

### فرا موشی بی علاج

یکروز ملانصرالدین را دیدند که سخت مغموم و متفکر است پرسیدند چه شده گفت بلائی ب سرم آمده که عاقبت بدی دارد و بعد شرح داد که دستمال جیب خود را گم کرده ام . گفتند يك دستمال كه اهمیتی ندارد و جای نگرانی نیست ملا گفت : بله دستمال چیز مهمی نیست ولی موضوع مهمش اینجاست که زنم سفارش کرده بود که چیزی بخرم و من برای اینکه فرا موش نکنم گوشه دستمالم را گره زده بودم و حالا که دستمال گم شده نمیدانم چگونه سفارش او را بخاطر بیاورم و چون سفارش را انجام ندهم شب اسباب اوقات تلخی خواهد بود .

### پرو پا کاند آمریکائی

در مجلسی که صحبت از تبلیغات و رگلام تجارتي بود مرد دنیا دیده ای نقل کرد که بچشم خودم دریکی از گورستانهای زیبای امریکاروی سنگ قبری این عبارت را دیدم :

«آرامگاه ابدی «جیم براون» مؤسس و مدیر تجارتخانه «براون و شرکاء» سازنده بهترین اقسام واکسها و روغن جلاها ، محصولات این تجارتخانه در دنیا بی نظر و بی رقیب است . یکدفعه آزمایش شمارامشتری دائمی این تجارتخانه مینماید . واکس کلرخانه براون و شرکاء را فرا موش نکنید تلفن ...!»

### آدم با اطلاع

یک نفر مسافر از راه آمده ، پیاده شد و در ایستگاه بمطالعه نقشه شهر پرداخت . پس از لحظه ای از یکی از عابرين سؤال کرد : آقا ببخشید ممکن است بفرمائید شمال این شهر کجاست ؟ مرد راهگذر خیره خیره

باو نگریسته و پس از قدری تأمل گفت : معذرت می‌خواهم آقا جان ما هیچ چیز اینجا نداریم !

### خواهری و برادری

روزی يك سرباز فرانسوی با زنی در گردشگاه کنار رود سن نشسته مغالزه میکرد . ناگاه افسر خود را دید که از راه می‌گذرد . سرباز فوری با اضطراب پیش پای افسر برخاست و احترام نظامی را بجا آورد و گفت : سرکار ، این ، خواهرم است . افسر در حالی که جواب سلامش را میداد و می‌گذشت نگاه معنی داری بآن زن افکنده گفت : خوب ، راحت باش چند روز پیش هم خواهر من بود .

### کلفت زرنگ

دختر کی دهاتی تازه در منزل یکی از اهالی شهر مشغول کار شده بود . یکروز که او را در منزل تنها گذاشته بودند در خانه را زدند و مردی سؤال کرد : خانم تشریف دارند ؟ دختر ك جواب داد : خیر ایشان صبح از منزل بیرون رفتند . مرد گفت : بسیار خوب وقتی آمدند بایشان بگوئید پدرتان اینجا آمده بود ... مرد از منزل بیرون رفت . هنوز چند قدمی از آنجا دور نشده بود که کلفت با صدای بلند گفت :

بیخشید !.. ممکن است بی زحمت اسم خود را بفرمائید ؟

### حماقت دو آتش

در مجلسی صحبت از حماقت ابلهان بود و حکایت‌هایی نقل می‌کردند یکی نقل کرد که مردی با کیسه‌ای که در دست داشت نزد ملا نصرالدین رفته گفت اگر گفתי در کیسه‌ام چیست آنهارا بتو میدهم تا خاکینه درست کنی بخوری و اگر گفתי چند تا است هر ده تارا بتو می بخشم . ملا گفت

ای برادر منکه علم غیب ندارم اقلا نشانی آنرا بگو بلکه بفهمم. آنمرد گفت چند چیزهای زردی است در میان چیزهای سفید. ملا گفت دانستم ترب سفید است که لای آنرا تراشیده قطعه‌ای زردك گذاشته‌اند. همینکه این حکایت بآخر رسید همه حاضرین بشدت خندیدند. . اما یکی از حاضرین پرسید که بالاخره معلوم شد در کیسه چه بود ؟

### نمایشنامه مزخرف

شبی یکی از نمایشنامه‌های برنارد شاو نویسنده بذله‌گوی انگلیسی را نمایش میدادند. تماشاچیان که سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند با اصرار تمام درخواست کردند شاو که خود شخصاً حضور داشت روی صحنه بیاید تا او را تماشا کنند بالاخره شاو در میان غریو احساسات مردم در برابر جمعیت قرار گرفت و در همان حال که سر خود را بعلامت تشکر فرود می‌آورد ناگهان از گوشه سالن فریادی بلند شد و باعتراض گفت این مزخرف ترین نمایشی بود که من در عمر خود دیده‌ام.

شاو بدون اینکه خود را گم کند رو به آن مرد کرده گفت : راستی این حرف را از روی عقیده میگوئی یا شوخی میکنی ؟ . . گفت شوخی چیست البته که از روی عقیده میگویم . شاو گفت بجان تو من خود نیز این عقیده را دارم اما بین متأسفانه من و تو دو نفریش نیستیم و دو نفری در مقابل این جمعیت زیاد چه میتوانیم بکنیم ؟

### انتقاد ادبی

نویسنده‌ای در مهمانخانه‌ای منزل گرفت و زمانی را که تازه چاپ کرده بود بصاحب مهمانخانه داد تا بخواند . پس از چند روز از وی پرسید : خوب رمان من بنظر شما چطور بود ؟ مهمانخانه‌چی گفت بعضی

چیزهای آن خیلی خوب است ولی بعضی قسمتهایش خیلی بیربط و خیلی  
موحش است! نویسنده پرسید مثلاً کدام قسمت؟ مهمانخانه چی گفت:  
آنجا که نوشته‌اید «همینکه غذاشان تمام شد اصغر بر فیکش گفت زود باش  
تا پیش خدمت سرش بجای دیگر گرم است فرار کنیم»

### زرنگی نویسنده

معروف است که الکساندر دوما نویسنده کتابهای کنت هونت کریستو  
وسه تفنگدار مردی خوشگذران و عیاش بود و با آنکه از آثار خود  
خوب استفاده میکرد باز هم غالباً بی پول و مقروض میشد و در این مواقع  
بود که شیرین کاریها میکرد. یکی از وقایعی که درباره او ذکر میکنند  
این است که یکروز مردم پاریس نظر یکدیگر را بمقاله انتقاد آمیزی  
که در یکی از روزنامه‌های گمنام فرانسه بر علیه الکساندر دوما چاپ شده  
بود جلب کردند و چون بسیار شیرین و پر از لطیفه و طعنه بود اهل ذوق  
و ادب انتظار میبردند که الکساندر دوما پاسخی بآن بدهد اتفاقاً تادوسه  
روز دنباله آن مقاله هرروز شیرین تر و جالبتر ادامه یافت و مردم امضای  
نویسنده را که جرأت کرده بود با این لحن گیرا به الکساندر دوما بتازد  
نمی شناختند یکروز بعد مقاله‌ای با امضای ناشناس دیگری بنفع دوما  
چاپ شد و این مشاجره و مباحثه قلمی که درباره بزرگترین نویسنده عصر  
در گرفته بود باعث شد که تیراژ روزنامه تاچند برابر بالا برود و اسم آن  
نقل هر مجلس و محفل بشود و تعجب میکردند که چرا خود استاد  
سکوت کرده و در مقام دفاع بر نمی آید. اما در پایان هفته دوم الکساندر  
دوما بملاقات مدیر روزنامه رفت و گفت آمده ام حسابان را تصفیه کنیم  
مدیر روزنامه با تعجب پرسید کدام حساب ما که خود بشما اهانتی نکرده ایم



وستون بحث و انتقاد برای جواب حاضر است دو ما گفت مقصودم این است که آن مقالات مخالف و موافق هر دورا خود من فرستاده بودم و چون یقین دارم در وضع روزنامه مؤثر بوده حق السهم خود را مطالبه میکنم . مدیر روزنامه که از این شاهکار استاد سود فراوان برده بود از دانستن حقیقت بسیار خوشحال شد و با کمال منت بهای مقالات را چنانکه استاد میخواست تقدیم کرد .

### تشخیص مالیاتی

در زمانهای پیش مامورین وصول مالیات بمرد بقالی مراجعه کرده از وی طبق تشخیص مالیه مبلغ سیصد هزار تومان مالیات مطالبه کردند پیرمرد بقال که سرمایه اش هم بقدر ده يك مبلغ تشخیص نبود شکایت نزد والی برد و گفت از شر مامورین بشما پناه آورده ام و تا رفع ظلم شود نمیروم آنچه کسی تشخیص داده است که من سیصد هزار تومان مالیات باید بدهم و حال آنکه همه دارائیم بقدر ده يك آن نیست . والی برآشفته گفت اینها بهانه است که میخواهی از زیر بار مالیات شانه خالی کنی و الا تشخیص مامورین روی حساب است مرد که احمق با پنجاه من ریش و پشم خجالت نمیکشی که میخواهی مال خزینۀ ملت را بخوری ؟ پیرمرد بقال گفت نخیر تشخیص آنها غلط است و درست مانند تشخیص شماست که نیم مثقال موی ریش مرا پنجاه من پشم تشخیص میدهید ! والی از این حرف بخنده افتاد و مرد بقال را از دادن مالیات معاف کرد .

### تهدید

در روی پلی که جای عبور يك درشکه بیشتر نبود دو درشکه از

دو طرف بوسط پل رسیدند و ایستادند یکی بدیگری گفت رفیق قدری عقب برو تا من از پل بگذرم درشکه چی دومی جواب داد : چشمت چهار تا بشود تو برو تو که دیدی من دارم میایم میخواستی صبر کنی و جلونیایی اولی گفت :

آخر همکار باید بهمکار کمک کند تو که مسافرنداری خواهش میکنم لجابت را کنار بگذار و عقب برو . دومی گفت : نوکر آقایت سیاه بود سفید نبود فلان فلان شده خیال میکند من نوکر باباشم بمن دستور میدهد . اولی گفت دستور چیه اگر رفته بودی تا حالا تمام شده بود پس دوستی بچه کار میخوره دومی جواب داد من دوستی سرم نمیشود رفیق هم اسکناس است .

درشکه چی اولی که وضع را چنین دید بلند شد روی دو پا ایستاد و شلاق خود را بلند کرد و نعره کشید که یا الله زود برگرد بخدا اگر نروی باتو همانکاری را میکنم که آن دفعه با سبز علی درشکه چی کردم . میروی یا نه ؟ درشکه چی دومی که از این تهدید ترسیده بود عقب عقب رفت و راه را باز کرد تا اولی رد شود در ضمن پرسید : خوب رفیق راستی را بگو با سبز علی چه رفتاری کرده بودی ؟ اولی قاه قاه خندیده جواب داد : هیچ وقتی دیدم او عقب نمیروود خودم درشکه ام عقب بردم تا آورد شود !

### خیرخواهی و حماقت

پرفسور طبیعی دانی برای آزمایشهای علمی خود با آزمایشگاهی که در خارج شهر داشت با پای پیاده روان بود در نیمه راه که مسافتی سر بالائی در پیش بود مشاهده کرد شاگرد نجاری بار سنگینی میبرد و سخت در زحمت است .

پرفسور بیدرنك یاری آن بیچاره شتافته بارش را بمحلی که راهشان  
از هم جدا میشد رسانید و گفت نمیدانم ارباب توجه فکر میکند مگر انصاف  
ندارد که حمل اینهمه بار را بعهده یکنفر واگذار میکند. شاگرد نجار  
گفت: اهمیتی ندارد آقا، زیرا اربابم کراراً گفته است که در این سربالائی  
جاده همیشه یکنفر احمق پیدا میشود که بارت را با تو بمقصد برساند.



تاسف قابل جبران  
رهگذر- خیلی متاسفم که شما اینطور  
از میخانه خارج میشوید.  
مست اگر خیلی متاسفی دوباره  
برگردم!

### فرمان دکتر

طفلی مبتلا بدل درد شده بود مادرش او را بمطب یکی از دکتر  
ها برد. دکتر دستور داد مادر در اطاق انتظار بنشیند و طفل را در اطاق برای  
معاینه برد و پس از اینکه دل او را معاینه کرد ضربان قلب را هم با گوشی  
طبی معاینه نمود.

وقتی طفلک از اطاق معاینه بیرون آمد مادرش پرسید که دکتر در  
اطاق معاینه چکار کرد. طفل جواب داد: هیچی، فقط بسینه ام تلفن کرد  
و دستور داد که دیگر درد نکند!

### کافه قنادی همسایه

مردی که همیشه دارای پزعالی و جیب خالی بود یکروز وارد  
کافه قنادی معروفی شده سفارش شیرینی و آب پرتقال داد و پس از اینکه

يك شكم شیرینی خورد نزد مدیر کافه رفته گفت حقیقت این است که من برای شیرینی های شما دلم لك زده بود و آمدم و خوردم و حالا يك پاپاسی هم پول ندارم که بدهم و اختیار باشماست که در حق من رحم کنید یا آبرویم را ببرید .

مدیر کافه دید با آدم بی پول که کاری نمیتواند بکند ولی از اینکه اینطور بلائی بسر کافه قنادی همسایه اش نیامده و نصیب او شده برزخ شد ناچار بمشتری پررو و بی پول گفت حق این بود که شما را با اردنگی از اینجا بیرون کنم ولی حالا این یکدفعه را می بخشم بشرط اینکه فردا همین معامله را با کافه قنادی همسایه ما هم بکنی تا او هم صابون مشتری بی پول بلباسش بخورد . مشتری گفت ممکن است این معامله را با قنادی دیگری که دور از اینجا باشد بکنم ولی در کافه قنادی همسایه نخواهم کرد . مدیر پرسید چرا آنجا نمیکنی ؟ گفت برای اینکه دیروز آنجا شیرینی خوردم و او هم شرط کرده بود که امروز بیایم خدمت شما و حالا در این گذر وظیفه ام را انجام دادم .

### علت کف زدن

در تماشاخانه ای نمایش بیمزه و خنکی را نشان میدادند . مردم کم کم بسر و صدا آمده و صدای سوت زدن از تمام صندلیها بلند شد . فقط در گوشه سالون یکنفر مرد موقر با کراوات مشکی و کلاه در نهایت ادب دست میزد .

رفیق پهلو دسنی او بالاخره از جا در رفته پر خاش کنان گفت آقا کجای این نمایش لایق دست زدن است که شما اینقدر دست میزنید ؟ مردی که دست میزد روی خود را برگردانده پاسخ داد : هیچ جای آن

خوب نیست، بسیار هم بیمزه است ولی چون بنده بلد نیستم سوت بزnm  
برای کسانی که سوت میزدند دست میزنم !  
**قدرت حافظه**

شخصی با دوستان خود از کمی حافظه خود شکایت میکرد و  
میگفت بالاخره راه چاره آنرا یاد گرفتم و حالا هر وقت کاری دارم که  
میترسم فراموش کنم گوشه دستمال خود را گره میزنم (دستمال خود را  
در آورده بآنها نشان داد که گوشه آن گره خورده بود) این گره رادیشب  
زدم که صبح یادم بیاید و کاغذی را که برای برادرم نوشته ام در صندوق  
پست بیندازم، رقعا پرسیدند: خوب کاغذ را در صندوق انداختی؟ جواب  
داد: البته که انداختم، چون در خانه پاکت نداشتم صبح از جلو پستخانه  
پاکت و تمبر خریدم و آنرا به پست رساندم اما فقط یادم رفت که آدرس  
گیرنده را روی پاکت بنویسم!

### **پوست روباه**

خانم از شوهرش کله داشت که پوست روباهی که سال گذشته  
خریده ایم فرسوده شده و شوهر از خریدن پوست روباه نوتری خودداری  
میکرد. خانم گفت بنظرم میخواهی من این پوست روباه را تا آخر عمر  
داشته باشم! شوهر جواب داد: چه مانعی دارد، خود روباه هم آنرا تا  
روزی که مرد بتن داشت!

### **درباشگاه رانندگان**

دربوفه باشگاه بین دو نفر که سربك میز بودند صحبت شروع شد و  
طبعاً بموضوع رانندگی کشید. یکی از آنها گفت: من تا کنون ۵ هزار کیلومتر  
اتوبوس رانده ام فقط يك بچه زیر کرده ام، آنهم تقصیر خودش بود.  
دومی گفت: به، اینکه چیزی نیست. من متجاوز از صد هزار

کیلومتر باطیاره طی کرده‌ام و حتی يك گربه هم زیر نکرده‌ام.

### لباس کهنه

پیرزنی که در خانه‌ها میرفت و لباس کهنه میخريد يکروز بخانه آقای دهوپ) مراجعه کرد و گفت، شلوار، پالتو و رخت کهنه میخرم. آقای دهوپ گفت مانداریم. پیرزن گفت من از همه خانه های این محله کت کهنه خریده‌ام مگر خانه شما و تعجب میکنم که شما کت کهنه خود را چه میکنید؟ آقای دهوپ جواب داد: آن صندلی رامی بینی؟ من کت کهنه‌ام را شب بآن صندلی آویزان میکنم و صبح دوباره میپوشم!

### ترس از زن

خانم زیبائی تا کسی را صدا زد و تا کسی ایستاد. نزدیک شد و گفت: خیابان شکوفه، راننده تا کسی گفت خانم معذرت میخواهم نمیرویم! خانم پرسید چرا نمیروی راهش که نزدیک است اسفالت هم هست. راننده تا کسی گفت خانم، حقیقتش را بخواهید خانه خودم در خیابان شکوفه است و زنم خیلی حسود است اگر ببیند خانم زیبائی را سوار کرده‌ام امشب چشمهایم را کور میکند!

### طلبکار و زن

مردی که از دست و لخرجی زنش بتنگ آمده بود برای دوستی درد دل میکرد و میگفت: نمیدانی، راستی بیچاره شده‌ام، از و لخرجی زنم تا کلویم در قرض فرو رفته است... رفیقش با تعجب پرسید: خوب چرا جلو زنم را نمیگیری؟ چرا گذاشته‌ای اینقدر برای خرید لباس قرض بالا بیاورد؟ مرد سری تکان داد و گفت: تو زن را نمیشناسی... سروکله زدن با طلبکارها خیلی آسانتر از گفتگوی بازمن است.

## دیوانگی

نگهبان تیمارستانی درین راه به پیرمرد دهقانی برخورد . باو گفت من در تعقیب دیوانه‌ای هستم ، آیا شما او را سر راه خود ندیده‌اید ؟ مرد دهقان يك محكمی بچپ خود زده سپس پرسید : خوب ، نشانی او چیست ؟ - نگهبان گفت : مردیست کوتاه قد ، ولاغر اندام که ۱۳۴ کیلو وزن دارد . مرد دهقان لحظه‌ای چند با کمال تعجب بنگهبان تیمارستان نگرسته سپس گفت :

- چگونه يك آدم کوتاه قد ولاغر ممکن است ۱۳۴ کیلو وزن داشته باشد ؟

نگهبان گفت: تعجبی ندارد ، من که بشما گفتم این آدم دیوانه است !

## نسبت مساوی

مردی وارد رستوران شده صورت غدار اید و پیشخدمت را صدا کرد و دستور داد برایش يك کتلت کبک بیاورد .

پیشخدمت رفت و بعد از مدتی برگشت و ظرف کتلت را جلو او گذاشت . مرد با اشتیاق چندلقمه پشت سر هم خورد اما بنظرش آمد که از همین کتلت های معمولی گوشت گاو است .

دوباره پیشخدمت را صدا زد و گفت من کتلت کبک خواستم اینکه شما آورده اید مزه گوشت گاو میدهد . پیشخدمت گفت صحیح است ما همیشه پنجاه درصد از هر کدام را مخلوط میکنیم .

مشری پرسید : خوب ، اما چطور می فهمید که نسبت هر دو مساوی است ؟ پیشخدمت ج-واب داد : خیلی ساده است ، ما هر وقت يك گاو میکشیم يك کبک هم سرمیبریم !

### نماز با کفش

دزدی که در مسجد کفش نماز گزاران را می ربود در گوشه مسجد نشسته چنین می نمود که دعا میخواند. مردی برای نماز به مسجد آمد و چون یکبار دیگر در همانجا کفشش را برده بودند با گیوه مشغول نماز شد. پس از سلام دادن نماز دزد مزبور بوی نزدیک شده سلام کرد و گفت برادر نماز با گیوه درست نیست و بهتر است نمازت را اعاده کنی. آن مرد جواب داد: من خود بهتر میدانم ولی اگر نماز ندارم اقلاً گیوه دارم!

### حکایت خنده دار

ایرج و فیروز باهم آرام و خاموش گردش میکردند ناگهان ایرج قهقهه شروع بخنده کرد. فیروز پرسید: چه خبر است، برای چه بیخود میخندی؟ ایرج گفت بیخود نمیخندم، چون خیلی اوقاتم تلخ بود، برای خودم حکایتهای خنده دار میگفتم، اتفاقاً الان برای خودم حکایت بسیار مضحکی نقل کردم که تاکنون نشنیده بودم!

### برنارد شاو و عکاس

روزی مخبر عکاس روزنامه ای برای گرفتن عکس برنارد شاو نویسنده نکته سنج ایرلندی بخانه او آمد. شاو دودقیقه مهلت خواست و سپس او را با طاق خویش دعوت کرد. عکاس وقتی وارد اطاق شد شاو را دید که برهنه و لخت مادرزاد در کناری ایستاده و لباسهای خود را در گوشه دیگر اطاق آویزان کرده عکاس از دیدن این منظره دچار حیرت و تعجب شد و خودش را باخت.

شاو گفت: معطل چه هستی؟ مگر نمیخواستی عکس مرا بگیری؟ اگر عکس مرا میخواهی این من هستم و اگر عکس لباسهای مرا میخواهی در آن گوشه گذاشته ام!



## ملا و پسرش

حاکم شهر ملا نصرالدین ، تازه عوض شده بود و حاکم جدید بدیدار ملا مایل بود بملا نصرالدین خبر دادند که فلان ساعت حاکم منتظر تو است که با پسر ت بدارالحکومه بروید ملا در ساعت مقرر با پسر بدارالحکومه آمد ولی دربان که دید لباسهای ملا و پسرش خیلی مندرس است گفت با اینوضع نمیشود بدیدار حاکم رفت بروید لباسهایتان را عوض کنید و برگردید . ملا رفت و دیگر نیامد .

ساعتی بعد مأمور حاکم بخانه ملا آمد و گفت چرا نیامدی ملا گفت دربان بما دستور داد من و پسرم لباسهایمان را عوض کنیم ولی هرچه کوشش کردم دیدم لباس پسرم بتن من نمیروود و چون نتوانستیم عوض کنیم نیامدم .

## سخنان بیموقع جلوی طفل

یکروز بزرگها پیش بچها از گل نهادن بر سر قبر مردگان صحبت میکردند نی نی کوچولو چهارساله هم که حاضر بود از مادرش پرسید :  
- مادر جان آیا تو هم خواهی مرد ؟ مادرش گفت البته ! همه خواهند مرد ! نی نی پرسید :

پدر جان هم خواهد مرد ؟ مادر گفت : آری همه بالاخره خواهند مرد ! نی نی از خواهر بزرگش و برادر بزرگش پرسید و جواب شنید که همه مردم خواهند مرد آنوقت نی نی پس از چند ثانیه فکر گفت :  
خوب مادر جان پس وقتی که همه تان خواستید بمیرید یادتان نرود که کلید منزل وجعبه مر بار را بمن بدهی .

### مقصّر کیست

شبى دزدان خر ملا نصرالدين را از طويله دزدیدند صبح که ملا در جستجوی آن برآمد دوستانش گرد او جمع شده هریک بنوعی ملامتش میکردند یکی گفت چرا شب در طويله را قفل نکردی که دزد نتواند بیاید. دیگری گفت چرا باید خوابت آنقدر سنگین باشد که آمدن دزد را نفهمی. دیگری گفت باید بیشتر مواظبت میکردی... بالاخره ملا بتنگ آمده باتغیر تمام گفت: پس اینطور که شما میگوئید همه تقصیرها بگردن من است و دزد بکلی در این معامله بی تقصیر است!

### در همه ما خانه

مشتری - آقا خواهش میکنم بگوئید چه خوراکیهای دارید؟  
گارسون - همه چیز از قبیل کتلت...  
مشتری - بسیار خوب يك ظرف کتلت بیاورید.  
گارسون - آقا کتلت چند نوع موجود است بفرمائید کدام را میل دارید.

مشتری - بگوئید بینم چند قسم دارید؟  
گارسون - کتلت دسته دار - کتلت بی دسته - کتلت دم دار - کتلت بی دم - کتلت استخوان دار - کتلت بی استخوان - کتلت گاو - کتلت گوسفند - کتلت گرم - کتلت سرد - کتلت زبان دار - کتلت بی زبان...  
مشتری - آقا اول يك قرص آسپرین بیاورید و بعد هم يك ظرف کتلت بی زبان زیرا من حوصله پر حرفی را ندارم.

### دریغ از جوانی

میگویند ملا نصرالدین روزی خواست سواراسبی شود و نتوانست

آنوقت آهی کشید و گفت افسوس از جوانی . بعد اطراف خود را نگاه کرد دید کسی نیست و دردنبال حرف خود گفت : اما خودمانیم در جوانی هم چیزی نبودیم .

### مظنه بازار



مادر بزرگ - هوشنك جون  
بیا ماچت كنم ، يكتومان بهت میدم .

هوشنك - نمیخواهم ، برای  
فلوس و روغن چراغ دو تومان گرفتم ،  
برای ماچ تو يكتومان بگیرم ؟!

### صبر خدائی

شبى يکى از اولاد اسرائيل بخواب دید که او هم بکوه طور رفته و با خدا راز و نیاز میکند و باو ندای آسمانى میرسد پس از مقام الوهیت پرسید خدایا صد هزار سال در نظرتو چقدر است . جواب رسید یکدقیقه است . پرسید صد هزار اشرفی طلا در نظرتو چه قیمتی دارد ؟ ندا رسید قیمت يك پول سیاه .

پس گفت خدایا حالا که نظر تو اینقدر عالی است پس يك پول سیاه بمن عطا کن . ندا رسید تو هم یکدقیقه صبر کن !

### ذوق و ابتکار

روزی هنرپیشه بسیار خوشگلی برای دلجوئی از زخمی های جنك بيك مریضخانه نظامی رفته بود . در ضمن بازدید از یکی از زخمیها پرسید :  
آیا شما دشمنی را هم کشته اید ؟ زخمی گفت : بلی خانم . پرسید با کدام

دست؟ گفت بادست راستم .

هنرپیشه بوسه‌ای از دست راست زخمی گرفته بسراغ زخمی دیگری رفت و سؤال خود را تکرار کرد. مریض گفت خانم من بیشتر از صد دشمن را کشته و ریز ریز کرده‌ام ! هنرپیشه تعجب کرده پرسید با کدام دست آنها را کشته‌ای ؟ .. زخمی در حالیکه از رختخواب نیم خیز شده بود لبهای خود را جلو آورده گفت : بادندانهایم !

دروغ رسوا میکند

رادیو انگلستان از دریاسالار مشهوری خواش کرد نطقی در رادیو بکند اما چون آن دریاسالار وقت نداشت صفحه‌ای از نطقش پر کردند که در رادیو پخش شود . . . . مدیران برنامه صلاح اداره رادیو را در این دیدند که طوری وانمود کنند که خود دریاسالار مشغول حرف زدن است و موضوع صفحه را کسی نفهمد .

بدینجهت ابتدا گوینده رادیو گفت : « اکنون دریاسالار . . . را بشما معرفی میکنیم ایشان برای ابراد سخنرانی شخصاً باستودیوی ما آمده‌اند . » مردم هم بادقت مشغول گوش دادن شدند . صدای رادیو میگفت : « شنوندگان گرامی ، من لازم دیدم که برای ایراد این سخنرانی شخصاً در استودیوی فرستنده رادیو حاضر شده و پیام خود را مستقیماً بسمع شما برسانم ، برسانم ، برسانم ، برسانم ، برسانم . . . » چون صفحه خراب شده بود متصدی صفحه فوراً صفحه را برداشت و مردم قضیه را فهمیدند .

سرکه هفت ساله

شخصی نزد ملا نصرالدین رفته از او پرسید : میگویند شما سرکه هفت ساله دارید ؟ ملا جواب داد : بله دارم . آن شخص گفت پس خواهش

میکنم يك كاسه سر که بمن بدهید . ملا گفت: عجب، اگر میخواستم آنرا  
بهر کس بدهم که یکماه هم نمی ماند تاچه رسد به هفت سال .

### گر به و شتر

شخصی خواب دید که گربه ای روی سر شتری نشسته و شتر هیچ  
اعتنایی با او ندارد وقتی از خواب بیدار شد خیلی تعجب کرد و نزد دانشمند  
تعبیر خواب رفته گفت چنین خوابی دیده ام و خیلی تعجب میکنم لابد تعبیر  
عجیبی دارد ؟

معبّر گفت اتفاقاً نه تعجبی دارد و نه تعبیر عجیبی زیرا اگر در خواب  
دیده بودی که شتری روی سر گربه ای نشسته و گربه هیچ اعتنایی با او  
ندارد آنوقت تعجبی و تعبیر عجیبی میتوانست داشته باشد !

### سخنان مستانه

مستی پس از خوردن مشروب و غذای فراوان در گوشه خیابان  
استفراغ کرده و نیمه هوشیار افتاده بود گربه ای هم رسیده و مشغول بو  
کردن آنها بود . پاسبانی رسید و پس از دیدن این منظره بمست گفت :  
رفیق چه شده ، چرا فکر میکنی ؟

مست جواب داد : آقای پاسبان ، عرق را از مغازه قاراپط و کتلت  
هارا در مغازه خاچاطور خوردم ، همه اش فکر میکنم ببینم که این گربه را  
کجا خورده ام !

### من گول نمیخورم

مستی سواراتوبوس شده بود و جای نشستن نداشت ، بایکدست  
دستگیره را گرفته بود و با دست دیگر بطری عرق را . بلیط فروش  
کرایه هارا جمع کرد و وقتی بمست رسید همچنان گفت : آقا شما !

مست گفت کمی صبر کن نمی بینی هر دو دستم گیر است ؟  
بلیط فروش گفت بطری را بمن بدهید نگهدارم و پولتان را بدهید .  
مست گفت بطری ؟ نه داداش من گول نمیخورم بطری را خودم گرفته‌ام  
تو دستگیره را نگهدار !

### وصول مطالبات

بالاخره بدهکار بد بده وعده فردا داده بود و طلبکار هایوس  
امیدوار بوصول طلب خود شده صبح روز بعد بسراغ بدهکار خود رفت  
و او را در جلومنزلس عرق ریزان مشغول کندن زمین یافت از حالش پرسید  
و وعده را یاد آورد بدکار اشاره بتوده خاری که در یک طرف گذارده  
بود نمود و گفت می بینید که میخواهم آنها را بکارم طلبکار بیچاره مبهوت  
شد و تصور نمود که عقل از وی گریخته است و باتعجب گفت تصور نمیکنم  
کشت خار کار عقلانی باشد طلبکار خنده ای کرد و گفت مگر نمیدانی که این  
خارها پس از کاشتن رشد میکنند و قسمتی از راه را میگیرد .  
- قبول دارم ولی آمدیم و راه هم باین طریق مسدود شد نتیجه چه  
خواهد بود .

- ممکنست روزی هم گله گوسفندی از اینجا عبور کند آنوقت  
مجبورند از روی این خارها بپرند .

- خوب آنوقت چه فایده ای دارد و بحساب ما چه مربوطست .  
- البته همه نتیجه ها در اینجااست چون موقع پرش گوسفند ها  
بدنشان با خار تماس پیدا میکند و مقداری از پشم آنها در خارها باقی میماند  
پشمها را جمع کرده میرسیم و نخ آنها را ب بازار برده میفروشیم و آنوقت  
طلب شما ، شما آقای بی صبر و حوصله را می پردازیم .

طلبکار بیچاره که عصبانیتش بحد کمال رسیده بود از این نقشه عجیب  
بخنده افتاد .

بدهکار آهسته نگاه پیروزمندانه خود را بجانب او برگردانید و  
گفت ، البته وقتی می بینی طلبت وصول شده است باید هم بخندی و  
خوشحال باشی !

### قول و قرار محکم

شخصی از دوست خود يك رادیو خرید بمبلغ دوست تومان و صد  
تومان آنرا نقد آداد و گفت صد تومان هم قبول دارم و بعداً میدهم فروشنده هم  
قبول کرد . مدتی گذشت و بقیه پول را نداد چند بار هم فروشنده مطالبه  
کرد و خریدار گفت قبول است بعداً میدهم تا بیکروز فروشنده رادیو اوقاتش  
تلخ شده گفت اینکه وضع معامله نیست ، اینطور قول میدهی؟ پرسید :  
مگر چه قولی داده ام گفت خودت گفتی صد تومان هم قبول دارم و بعداً  
میدهم و حال آنکه تاکنون نداده ای .

خریدار گفت : فرمایش شما صحیح است تاکنون نداده ام ولی من  
بر سر قول خود همیشه ایستاده ام و تازنده هستم قول من یکی است قبول  
دارم و بعداً خواهم داد !

### زلف آلاکار سن

زنی شصت و یکساله زلفهای خود را آلاکار سن کرد . موقعی که  
از آرایشگاه بخانه آمد شوهرش بوی گفت : واقعاً بکلی تغییر کرده ای دیگر  
نمیشود گفت پیر زنی . زن لبخندی از غرور زده سر و گردن خود را  
حرکتی داد و گفت : راست میگوئی ؟ پس حالا چه شده ام ؟ شوهر جواب  
داد : حالا پیر مرد شده ای !

### زندگی دانشمندان

در يك بنگاه فرهنگي از دانشمند بزرگي پذيرائي ميکردند و پس از بازديد بنگاه چندين جلد كتاب بزرگ باو اهدا کردند . . . دانشمند با حسرت بكتابهها نگاه کرد و بصاحب بنگاه گفت :  
آقا ، خواهش ميکنم يکي از اين کتابها را بفروشيد و پولش را يک درشکه چي بدهيد تا باقي را بمنزل من برساند .

### صرفه جوئی

بازرگاني از اعلان خيلي جالبي که در روزنامه خوانده بود تعريف ميکرد و ميگفت: کسي اعلان کرده بود که هر تجارخانه اي که بيست ريال براي او بفرستد وسيله اي بآن تجارخانه خواهد داد که تمام مصرف کاغذ و اوراق و اسنادش را بخوبي بتواند نصف کند . شنونده با اشتياق تمام گفت : خيلي خوب چيزي است ، شما بيست ريال را فرستادي ؟ گفت بلي فرستادم . پرسيد خوب براي تو چه فرستاد ؟ بازرگان گفت : يك دانه قيچي !

### ديوار گورستان

نيکوکاران دهستاني براي کشيدن ديوار دور گورستان ده اعانه جمع ميکردند . ظريفي گفت : حاجت بديوار نيست چه آنکه در اينجا ساکنند نمیتوانند از اينجا خارج شوند و آنکه اينجا ساکن نيستند هيچوقت ميل ندارند اينجا بيايند پس ديوار چه ضرورت دارد ؟

### سرمشق

مردی زن سیدی داشت که پیر شده بود و خواست زنی دیگر بگیرد زن مطلع شد و گفت آخر چرا از امیرالمؤمنین علی (ع) یاد نمیگیری که



تافاطمه را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منهم از اولاد فاطمه ام . مرد جواب داد : ای خانم تو چرا از حضرت فاطمه (ع) یاد نگرفتی که نه ساله بود بخانه علی آمد و ۱۸ ساله بود که وفات کرد و شما چهل ساله بخانه من آمدید و حالا هفتاد ساله شده و هنوز وفات نکرده اید .

### میز رستوران

در کافه رستورانی اعلانی بدیوار آویزان کرده بودند باین مضمون «متمنی است کسی پا روی میز و صندلی نگذارد» . ظریفی زیر آن نوشت : «چون اگر گذاشتید و پایتان کثیف شد ما مسئول نیستیم !»

### آخرین کلام

شخصی بجرم آدم کشی محکوم باعدام شده بود موقعی که میخواستند طناب دار را بگردنش بیندازند نماینده دادستان باو گفت : حالا اگر قبل از اعدام حرفی داری بگو ! محکوم گفت : بله آقای قاضی میخواستم بگویم این اعدام برای من سرمشق خوبی خواهد شد که دیگر بعد از این مرتکب جنایتی نشوم !

### داغ عزیز

روزی مردی در گورستان بروی گوری افتاده بود و زار زار گریه میکرد وزیر لب میگفت : « رفتی از این دنیا و مرا بدبخت کردی » مردی که در کناری ایستاده و مواظب ناله و زاری او بود دل بر احوالش بسوخت و بدو نزدیک شده گفت : « رفیق خدا عاقبت همه را بخیر کند ، این شخص باشما چه نسبی داشته که اینقدر از فقدان او متأسف هستید ؟ » مرد گریان گفت : هر که بود با مردنش مرا بدبخت و بیچاره کرد . پرسید آخر چه نسبتی باشما داشت ، پدر شما ، برادر شما یا زن شما بود ؟ جواب داد

هیچکدام از اینها نبود ، او شوهر قبلی زن من بیچاره بود که رفت و مرا گرفتار این زن نمود و بدبخت کرد !

### اتوبوس بازار

یکی از مشمولین خدمت نظام برای فرار از انجام وظیفه از ضعف و کم نوری چشم مینالید بالاخره او را برای معاینه به بهداری فرستادند . پزشك مخصوص چشم نوشته ای از دور باو نشان داده گفت آنرا بخواند ولی جوانك چشمهای خود را خیره کرده گفت : کدام نوشته ؟ .. پزشك چشم گفت : خوب ، بیا روی این صندلی بنشین تا نوشته ای بدستت بدهم . جوانك اطراف خود را نگاه کرده گفت : کدام صندلی ؟ .. و بالاخره پزشك وی را از خدمت معاف داشت . اتفاقاً چند شب بعد همین مرد جوان بسینما رفته بود . پس از نمایش قسمت اول فیلم وقتی که چراغها روشن شد دید که پزشك چشم روی صندلی پهلوی او نشسته است و همینکه چشمشان به یکدیگر افتاد و هر دو همدیگر را شناختند جوانك بدون اینکه خود را ببازد سر را جلو برد و در صورت پزشك خیره شد و گفت : « ببخشید آقا ، آیا این اتوبوس مارا ببازار میبرد یا من عوضی سوار شده ام ؟ »

### معنی خواب

زن - دیشب خواب دیدم که تو برایم يك پالتوی پوست خریده ای .  
معنی این خواب چیست !

شوهر - معنیش اینست که حقیقتاً خواب دیده ای !

### لباس پوستی

پدر براحتی روی صندلی نشسته بود روزنامه میخواند پسرش از مدرسه برگشت باو گفت در درس امروزمان نوشته بود حیوانات در

هر سال یکمرتبه پوست خود را عوض میکنند .

پدر تا اینرا شنید از جایش پرید و ۵۰ ریال کف دست پسر خود گذاشت و گفت اینرا بگیر بشرطی که درس امروزت را برای مامانت تعریف نکنی .

### نبوغ نویسنده

نویسنده يك شب موقعی که میخواست بخوابد صدای میو میوی گربه را شنید فوراً رفت کنار پنجره و چندبار میومیو کرد ولی گربه نزد او نیامد و رفت که بخوابد ولی بار دیگر چند دفعه صدای میومیورا شنید مجدداً بکنار پنجره آمد و چندین مرتبه میومیو نمود و باز گربه هم میو نکرد این دفعه تا چند دقیقه ادامه داشت عاقبت سراغ زنش رفت و او را بیدار کرده و گفت حقیقتاً درمن نبوغ و فضائلی نهفته بود که تاکنون از آن خبری نداشته‌ام زنش گفت چطور شده است که باین موضوع پی برده آقای نویسنده جریان را تعریف کرد که چطور توانسته است چند دقیقه با گربه مکالمه کند و جواب بشنود ، صبح روز بعد وقتی از خانه خارج شد مرد قصابی که در همسایگی او منزل داشت جلو او آمد و گفت آقا دیشب اتفاق عجیبی برایم افتاده گربه من کم شده بود و من در کنار پنجره برای صدا کردن او چند دفعه میومیو کردم گربه‌ام جواب مرا داد اما خودش پیدایش نشد و باین ترتیب استخوانها و زوائد گوشتها و غیره را که برای او آورده‌ام بشما میدهم که اگر لطفاً گربه‌ام را دیدید باو بدهید ممنون میشوم .

### علت غیبت شوهر

رئیس کلاتری رو بخانم کرده گفت بالاخره گفتید شوهر شما چند

وقت است که مفقودالانثر شده . خانم جواب داد يك هفته است درست از روزی که مادرم بمنزل ما آمد او غیبت کرده است ، رئیس کلانتری فکری کرد و گفت بسیارخوب شما فوراً بمنزل بروید و بمادرتان بگوئید هرچه زودتر بخانه خودش برود و آنوقت اگر روزدیگر شوهرتان نیامد مراجعه کنید تا رسیدگی نمایم .

### نبض مریض

ملاحسن مریض شده بود دو طیب محله را فوراً برای عیادت او حاضر کردند اتفاقاً هردو با هم وارد اطاق شده و به رختخواب مریض رسیدند ابتدا از ملاحسن خواستند که زبانش را دریاورد بعد دو طیب که یکی اینطرف و دیگری آنطرف رختخواب قرار گرفته بودند دست خود را زیر احاف بردند تا نبض بیمار را معاینه کنند ، پس از دو دقیقه طیب اول گفت بیمار قلبش ضعیف است اما دیگری گفت بنظر من مریض نبضش تندتر از حد معمول میزند و مثل آدمهای مست است و بعد هر کدام مشغول نوشتن نسخه شدند در این وقت ملاحسن ناله کرد و گفت :  
شما نبض مرا که نگرفته اید و معلوم شد که اطباء حاذق نبض هم را عوضی زیر احاف گرفته بودند .

### مال اندیشی

یک نفر خسیس برای رفتن بلب دریا بازنش دو بلیط راه آهن خرید ولی یکی از آنها فقط برای رفتن و دیگری برای رفتن و برگشتن بود زنش سؤال کرد : بلیط یکسره مال کی است جواب داد مال تو زن گفت چرا برای منم بلیط دوسره نخریدی ، شوهر جواب داد گوش کن لابد مال ب دریا توی آب خواهیم رفت و من میدانم که توشنا بلد نیستی اگر

خدای نکرده اتفاقی برایت بیفتد پول بلیط تو بهدرخواهد رفت .  
درمیدان گاه فروش ها

حسن برفیقش درمیدان گاه فروشها برخورد و پرسید :  
رفیق اینجا چه میکنی ؟ جواب داد آمدهام دوسه بار گاه بخرم .  
حسن پس از تأملی گفت آدم حسابی کسی است که مانند تو در تابستان  
آذوقه زمستانش را تهیه کند .

### کلفت خوب

اخیراً میخواستیم کلفتی استخدام کنیم ، کلفتی بما معرفی کردند که  
قدش بی اندازه کوتاه بود باو گفتیم قدت خیلی کوتاه است جوابداد خدا را  
شکر کنید زیرا هر وقت که بچه را زمین میزنم خطرش کمتر خواهد بود .  
پایان

# فهرست حکایات

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
آ		۱۹ - آمار احقان	۳۷۵
۱ - آ خرش چند	۲۲	۲۰ - آهسته آهسته	۳۸۷
۲ - آلت جرم	۳۳	۲۱ - آدم درستکار	۳۹۱
۳ - آدم ذرنگ	۴۲	۲۲ - آفادست مالیده	۴۱۰
۴ - آدم های طمع کار	۴۹	۲۳ - آدم راضی	۴۲۰
۵ - آدم خسیس	۷۶	۲۴ - آدم با اطلاع	۴۲۳
۶ - آرزوی جوانی	۹۴	۲۵ - آخرین کلام	۴۴۳
۷ - آفتابه خرج لحیم	۱۰۹	۱	
۸ - آدم حسابگر	۱۲۹	۲۶ - از طلا عز بوتر	۱
۹ - آفرین بابن هوش	۱۴۶	۲۷ - اشتباه	۳
۱۰ - آئین دوست یابی	۱۴۸	۲۸ - انتقام فیلسوفانه	۶
۱۱ - آقا جواد قصاب	۱۶۲	۲۹ - این را میگویند هوش	۱۹
۱۲ - آداب معاشرت	۱۷۱	۳۰ - انجیر عرب	۲۰
۱۳ - آمبول شیرین	۲۰۴	۳۱ - انتقام هنرمندانه	۲۴
۱۴ - آخرین مشتری	۲۶۰	۳۲ - اندازه گیری	۲۶
۱۵ - آئین پذیرائی	۲۶۶	۳۳ - امتحان سیم	۳۰
۱۶ - آداب و رسوم	۲۷۴	۳۴ - اصول دین	۴۰
۱۷ - آدم خجالتی	۳۱۹	۳۵ - اصطلاحات	۴۴
۱۸ - آگراند بسمان عکس	۳۲۹	۳۶ - اشتباه خیکی	۵۹

صفحه

۲۲۴	انگشت فرشته	۷۰
۲۲۵	اوقات غذا	۱
۲۳۱	اماله طیب	۲
۲۳۳	از دفتر خاطرات	۳
۳۳۷	اجازه مرخصی	۴
۲۳۸	اثر گرما	۵
۲۴۴	اشتباه نشده	۶
۲۵۷	اظهار عقیده	۷
۲۵۹	امتحان پدر	۸
۲۶۴	اگر میلیونر بودم	۹
۲۷۳	انتخاب کتاب	۸۰
۲۸۲	استدلال	۱
۲۸۳	انگلیسی رادیونی	۲
۲۹۴	اشتباه لفظی	۳
۳۰۰	اندرز فیلسوف	۴
۳۱۵	اعتقاد بطیب	۵
۳۱۸	انتقال محل	۶
۳۲۵	احتیاط بهداشتی	۷
۳۳۳	از کجا آمده ایم	۸
۳۳۴	اولتیماتوم	۹
۳۴۵	اقرار واقعی	۹۰
۳۵۹	استقبال بر حرارت	۱
۳۷۳	از اسرار طول عمر	۲
۳۷۶	انعام	۳
۳۷۷	امتحان طلبه	۴
۳۷۸	ارباب باهوش	۵
۳۸۰	ایراد مکسائنه	۶
۳۸۰	اطمینان کامل	۷
۳۸۲	اسباب بازی	۸
۴۱۰	امیدواری پیرانه	۹
۴۱۵	انجام وظیفه	۱۰۰
۴۱۷	استعمال دخانیات	۱
۴۱۹	اسب با سواد	۲

صفحه

۳۷	اثبات بی شعوری	۶۲
۸	اشك چشم	۶۵
۹	امتحان تاریخ	۸۱
۴۰	افشای اسرار	۸۱
۱	اسباب دلخوشی پدر	۹۷
۲	اسرار صنعت	۱۰۸
۳	انضباط	۱۱۱
۴	اصفهانى و بازار تهران	۱۱۲
۵	الکساندر دوما	۱۱۴
۶	اضافه حقوق	۱۱۵
۷	انتقاد از شاو	۱۱۸
۸	احتیاط گارسون	۱۲۰
۹	اشتباه سرباز	۱۲۹
۵۰	انعام بزرگان	۱۳۶
۱	ایزگم کردن	۱۵۰
۲	انشاء دختر میلیونر	۱۵۶
۳	اتومبیل سواری	۱۶۱
۴	اطلاعات تاریخی	۱۶۵
۵	انتقام عکاس	۱۷۱
۶	امضاء	۱۷۵
۷	ادای کلفت	۱۷۹
۸	ازدواج فنی	۱۸۳
۹	اعترافات	۱۸۴
۶۰	استراحت	۱۸۵
۱	احتیاط در مدرسه	۱۸۶
۲	امتحان تنبلی	۱۹۸
۳	استعداد فوری	۱۹۸
۴	اختراع بی سیم	۱۹۹
۵	انتقام از الاغ	۲۰۲
۶	استعداد دروغ	۲۰۵
۷	امتحان دیوانه	۲۱۷
۸	اتومبیل بدلی	۲۲۲
۹	اب پتت	۲۲۳

صفحه

۳۰۹	بچه رشوه خور	۱۳۴
۳۱۴	بیماری باورقی	۵
۳۲۰	بی ادب	۶
۳۲۷	بانکدار و هنرپیشه	۷
۳۳۵	بی غذایی ولاغری	۸
۳۵۱	بهانه گیری	۹
۳۵۳	بیسر و با	۱۴۰
۳۵۵	بدی و نیکی	۱
۳۵۸	بهترین جهیز	۲
۳۷۰	بدشانی	۳
۳۹۵	بدی وضع اقتصادی	۴
۳۹۹	بدتر از بد	۵
۴۳۴	برناردشا و عکاس	۶
	پ	
۱۹	بیر و جوان	۷
۲۶	باسخ دندان شکن	۸
۶۱	پزشك روان شناس	۹
۷۹	پاسخ دقیق	۱۵۰
۹۳	پیشگویی	۱
۹۴	پرسش و پاسخ	۲
۱۰۲	پدر غیرنی	۳
۱۰۷	پزشك و طبه شناس	۴
۱۵۲	پس از امتحان	۵
۱۵۴	پای قلبی	۶
۱۶۳	پرسش کلیه دانش	۷
۱۸۱	پیشخدمت و لتر	۸
۲۲۵	پول دندان عاریه	۹
۲۴۰	پسر الکساندر دوما	۱۶۰
۲۵۶	پیش بینی	۱
۲۷۵	پرداخت قسطی	۲
۲۹۴	پرسش بیجا	۳
۳۰۱	پیوند مفید	۴

صفحه

۴۲۵	انتقاد ادبی	۱۰۳
۴۴۴	اتوبوس بازار	۴
	پ	
۶	بلای نام فامیلی	۵
۱۶	بازیگر سیرك	۶
۳۱	بدتر از خودکشی	۷
۴۸	باستانشناسی	۸
۶۱	بحرف آمدن بچه	۹
۱۰۰	بدتر از عزرائیل	۱۱۰
۱۰۰	بلیط اسب دوانی	۱
۱۰۴	برناردشا و هنرپیشه	۲
۱۱۰	بخاطر درستکاری	۳
۱۲۱	بخت دهاتی	۴
۱۲۶	بلیت افتخاری	۵
۱۳۸	برای تخفیف مجازات	۶
۱۴۵	بیله ديك بیله چغندر	۷
۱۵۶	بهرتر میشود	۸
۱۶۹	بشنو و باور مکن	۹
۱۷۴	بی سواد	۱۲۰
۱۹۶	بچه میوه واد	۱
۱۹۶	بی نصیب	۲
۲۰۹	بلای تمارك	۳
۲۱۱	بهترین روزها	۴
۲۲۶	برای خرید جنس	۵
۲۲۶	بینی روزنامه نویس	۶
۲۳۰	بچه فذول	۷
۲۴۳	بچه سنگین وزن	۸
۲۴۹	برخورد دوست	۹
۲۵۰	بازگشت روح	۱۳۰
۲۵۲	بچه های دوره برق	۱
۲۵۸	بچه یاز لوله	۲
۲۶۱	برنارد شا و رئیس	۳



صفحه

۱۰۵	تنبل مست	۱۹۶
۱۲۶	ترس زندانی	۷
۱۳۰	تانك و تفنك	۸
۱۴۱	ترك عادت	۹
۱۵۱	تقلید کور کورانه	۲۰۰
۱۵۳	تلافی دعوت	۱
۱۶۰	تلفن	۲
۱۶۸	تغذیواب تاریخی	۳
۲۰۱	تیمور لك	۴
۲۱۰	تمرکز باد	۵
۲۱۲	تفاوت جنس	۶
۲۱۸	تدبیر پیر	۷
۲۲۰	تقیه دانشمند	۸
۲۲۲	توضیحات فنی	۹
۲۴۱	تعلیم شنا	۲۱۰
۲۶۳	تعیینك طمع	۱
۲۷۵	تدبیر بقال	۲
۲۷۸	تذکر لازم	۳
۲۹۰	تبريك و تأسف	۴
۲۹۰	تازه رنگ شده	۵
۲۹۱	تلافی احسان	۶
۲۹۵	تبلیغ برای تبلیغ	۷
۲۹۵	ترکیبات غذا	۸
۲۹۶	تلفن تجاری	۹
۳۰۳	تشکر	۲۲۰
۳۱۲	تعجب	۱
۳۲۰	تازه و حقیقی	۲
۳۲۳	تحقیقات پرفسور	۳
۳۲۴	تلگراف متوفی	۴
۳۲۷	تعقیب	۵
۳۳۳	تماشاچی با هوش	۶
۳۳۸	تشکر نویسنده	۷
۳۴۲	توصیه ممنوع	۸

صفحه

۳۰۳	پول خرد	۱۶۵
۳۰۸	بنج یا بانزده	۶
۳۴۵	بیشگوئی فالگیر	۷
۳۴۹	پول حلال	۸
۳۵۸	بدرراستگو	۹
۳۵۹	پنهان کاری	۱۷۰
۳۷۱	بدر شیشه بر	۱
۳۹۹	پادشاه منصف	۲
۴۰۷	پسر بلغار	۳
۴۰۸	پسر یادختر	۴
۴۲۳	پروباگانه	۵
۴۳۱	پوست روباه	۶
	و	
۱۰	تعریف	۷
۱۱	تقریظ	۸
۱۴	تازه عروس و آشپز	۹
۱۴	توصیه و معرفی	۱۸۰
۲۳	تقاضای مرخصی	۱
۲۴	ترس از پایان دنیا	۲
۳۶	تکامل قوانین	۳
۳۸	تشکر بموقع	۴
۴۳	تلفن انگلیسی	۵
۵۲	تغیلات دوست	۶
۶۰	تماشاچی هنرمند	۷
۶۲	تفاوت	۸
۶۹	تصادف باماشین	۹
۶۹	تردستی دزد	۱۹۰
۸۳	تاریخ واقعی	۱
۸۷	تابلو قیمتی	۲
۹۱	تلافی نیکی	۳
۹۹	تاجر سرفه جو	۴
۱۰۴	تعم مرغ تازه	۵

## صفحه

۲۳۶	۲۶۰	جبران بد زبانی
۲۳۷	۱	جواب حسابی
۲۴۹	۲	جشن ازدواج
۲۵۰	۳	جواب خدا
۲۵۸	۴	جنس لطیف
۲۶۵	۵	جواب بد همکار
۲۸۴	۸	جنس زیادی
۲۸۶	۷	جبران بی ادبی
۲۹۲	۸	جای عمل
۲۹۷	۹	جواب دانش آموز
۳۳۲	۲۷۰	جبران گناه
۳۵۸	۱	جدال چاق و لاغر
۳۷۱	۲	جنس پوسیده
۳۷۴	۳	جواب لطیف
۳۸۸	۴	جانشین همه
۴۰۲	۵	جای مرگ عزیزان
۴۰۴	۶	جای خاک
۴۱۸	۷	جانور شناسی

## چ

۳۲	۸	چکه سقف اطاق
۴۱	۹	چراغ برق
۵۴	۲۸۰	چای باقهوه
۷۴	۱	چشم بینا
۷۵	۲	چارلی چاپلین
۷۶	۳	چینی بند زدن
۱۱۷	۴	چاره غذای بد
۱۸۸	۵	چرچیل و لرد
۲۶۳	۶	چشم روشنی
۳۱۳	۷	چتر نجات
۳۳۵	۸	چیز قیمتی
۳۸۰	۹	چیزیکه عوض ندارد
۳۹۴	۲۹۰	چاله عمیق

## صفحه

۳۴۳	۲۲۹	تربیت شده
۲۴۷	۲۳۰	تشویق از خود
۳۵۳	۱	تعارف
۳۵۵	۳	توییا
۳۶۸	۳	تعارف دو طاس
۳۷۷	۴	ترس یعنی چه
۳۷۸	۵	تلقین خونسردی
۳۹۴	۶	تلافی
۴۰۵	۷	تأثیر کتاب
۴۰۶	۸	تاریخ روز
۴۲۷	۹	تشخیص مالیاتی
۴۲۷	۲۴۰	تهدید
۴۲۹	۱	تأسف قابل جبران
۴۳۰	۲	ترس از زندان

## ج

۱	۳	جهانگرد و اصفهانی
۱۲	۴	جواب پر مدعا
۱۹	۵	جامی و فضول
۴۲	۶	جواب شریع قاضی
۵۰	۷	جواهر فروشی
۵۵	۸	جواب حسابی
۶۳	۹	جهنم
۶۴	۲۵۰	جواب دندان شکن
۷۴	۱	جیب شاعر
۷۷	۲	جواب بی نتیجه
۱۳۵	۳	جای خلوت
۱۳۹	۴	جای قضای حاجت
۱۵۳	۵	جواب متلك
۱۶۷	۶	جای گله نیست
۱۹۴	۷	جواب دیپلماسی
۲۰۷	۸	جلب حسادت
۲۲۱	۹	جای سبکبار

صفحه

صفحه

ح

۳۷۲	حلال زاده	۳۲۲
۳۷۴	حق الزحمه	۳
۳۸۹	حساب مشکل	۴
۳۹۳	حادثه اتومبیل	۵
۳۹۶	حق بهققدار میرسد	۶
۴۰۱	حرف راست	۷
۴۰۹	حساب و اندازه	۸
۴۱۲	حکایت بابتیجه	۹
۴۱۳	حکم دادگاه	۳۳۰
۴۲۴	حماقت دو آتش	۱
۴۳۴	حکایت خنده دار	۲

خ

۸	خرکش بدبخت	۳
۱۶	خلقت قوزبشت	۴
۱۸	خط آقای دکتر	۵
۲۵	خوشبین باشید	۶
۳۱	خود کشی قرن اتم	۷
۴۴	خدا برکت بدهد	۸
۵۳	خدا لعنتش کند	۹
۶۲	خط برناردشاو	۳۴۰
۹۸	خوراک همه چی	۱
۱۰۳	خدارا شکر	۲
۱۰۸	خوشنویسی	۳
۱۰۹	خرس و دزد	۴
۱۱۰	خدای نمرود	۵
۱۱۵	خبرهای دروغ	۶
۱۱۶	خوابی با بیدار	۷
۱۶۵	خط ناخوانا	۸
۱۷۷	خوبشاوندهی	۹
۱۹۳	خبرنگار مجبور	۳۵۰
۲۰۴	خبرهای کشور	۱
۲۰۸	خط شناسی	۲

۳۰	حق با مشتری است	۲۹۱
۳۲	حساب برتقالی	۲
۴۶	حسادت همکاری	۳
۷۱	حضور در مجلس ختم	۴
۸۳	حیله اصفهانی	۵
۸۵	حکمت	۶
۱۰۷	حساب باریک	۷
۱۲۳	حاضر جوابی بیسواد	۸
۱۳۲	حیله مسافر	۹
۱۳۴	حقیقت	۳۰۰
۱۴۱	حافظه زنانه	۱
۱۴۷	حیرت	۲
۱۵۵	حیله تجارنی	۳
۱۷۰	حکایت	۴
۱۹۰	حسن مطلع	۵
۱۹۶	حساب صحیح	۶
۲۱۶	حافظ و ملکه	۷
۲۳۵	حل المسائل	۸
۲۶۰	حیله دزدان	۹
۲۷۰	حاضر جوابی	۳۱۰
۲۷۸	حرف زدن اسب	۱
۲۸۱	حقیقت	۲
۲۸۸	حواس جمع	۳
۳۰۷	حکم اعدام مکس	۴
۳۲۳	حیله سودمند	۵
۳۲۸	حووان جدید	۶
۳۳۱	حرف مرد بکی است	۷
۳۳۲	حلول روح	۸
۳۴۲	حساب و گوشت	۹
۳۵۷	حدیث و اخبار	۳۲۰
۳۶۳	حواله قباله	۱

صفحه

۴۶	۳۸۴	دو دروغگو
۴۷	۵	دعای مؤثر
۵۰۱	۶	دستور زبان
۵۶	۷	در حراج عمومی
۷۸	۸	دو نویسنده
۸۴	۹	درس خونسردی
۸۶	۳۹۰	دزد نکته بین
۸۸	۱	دلیل مستی
۸۸	۲	داستان کهنه
۸۹	۳	درس عبرت
۹۰	۴	دکتر خیراندیش
۹۹	۵	دستور خطرناک
۱۰۱	۶	درس ادب
۱۰۴	۷	دادگاه فوری
۱۰۵	۸	درس کاسبی
۱۱۱	۹	دوغ عرب
۱۱۴	۴۰۰	دوناجنس
۱۱۵	۱	دندانسازی
۱۱۶	۲	دانش بوذرجمهر
۱۲۹	۳	دعای کارگشا
۱۳۲	۴	در امتحان
۱۳۳	۵	درکافه رستوران
۱۳۴	۶	دوزندگی مقیاس
۱۴۰	۷	دفاع از برادر
۱۴۷	۸	دندان طلا
۱۴۹	۹	دفاع متهم
۱۶۹	۴۱۰	دروغ وطنی
۱۷۵	۱	در جستجوی نلبه
۸۹	۲	داستان نو
۱۹۵	۳	دکتر و دیوانه
۱۹۶	۴	دهان حیوان
۲۰۷	۵	دختر چیز فهم
۲۲۱	۶	دلالت بازی

صفحه

۲۱۰	۳۵۳	خیر اندیش
۲۴۸	۴	خرید و فروش اسب
۲۶۲	۵	خیط کوچک
۲۸۸	۶	خرید نان
۳۰۷	۷	خرس قوی
۳۱۰	۸	خیراندیشی
۳۱۴	۹	خانم عزیز
۳۲۶	۳۶۰	خیاط خوب
۳۴۰	۱	خانم با شخصیت
۳۵۰	۲	خودا ک مگس
۳۵۰	۳	خبرنگار زبر دست
۳۵۵	۴	خانم خانه نیست
۳۶۴	۵	خست اسکاتلندی
۳۶۹	۶	خانه خراب
۳۷۹	۷	غبره و نقاش
۳۸۶	۸	خوشبختانه بدبختانه
۴۱۶	۹	خودکشی
۴۲۴	۳۷۰	خواهر برادری
۴۲۸	۱	غیرخواهی و حماقت



۳	۲	دوری
۴	۳	درس اخلاق
۷	۴	دست انداز
۹	۵	دو حاجی
۱۷	۶	دوا سلحه فروشی
۲۶	۷	درندگان سیرک
۲۷	۸	در تماشاخانه
۲۹	۹	در جستجوی همدرد
۳۳	۳۸۰	دیر شده
۳۴	۱	درس منطق
۳۵	۲	دوای خواب
۳۸	۳	دندان تیز میکند

# صفحه

# صفحه

۴۰۰	دود بخاری	۴۵۰	دانش آموز حاضر جواب	۲۲۷	۴۱۷
۴۰۳	دار کوب و درخت	۱	دزدی بی اهمیت	۲۲۷	۸
۴۰۳	دلیل واضح	۲	درعکاسخانه	۲۵۴	۹
۴۰۶	دونوع جدائی	۳	دوچرخه و گاو	۲۶۷	۴۲۰
۴۰۹	درخت قهر	۴	درپانیون دختران	۲۶۸	۱
۴۱۳	دستور پز شک	۵	دریای دار	۲۷۰	۲
۴۳۱	درباشگاه رانندگان	۶	درس گیاه شناسی	۲۷۶	۳
۴۳۳	دیوانگی	۷	دعای نیمه کاره	۲۸۰	۴
۴۳۶	درمهمانخانه	۸	دل سوزی	۲۸۳	۵
۴۳۶	دریغ از جوانی	۹	درد بیکسی	۲۹۷	۶
۴۴۲	دیوار گورستان	۴۶۰	دزد خیر اندیش	۳۰۲	۷
۴۴۷	در میدان کاه فروشان	۱	دلیل عصبانیت	۳۱۱	۸
	ذ		در جستجوی سقر	۳۱۱	۹
			در اتوبوس	۳۱۲	۴۳۰
۳۹۷	ذوق زده	۲	دزد چتر	۳۱۶	۱
۴۱۷	ذکر خیر	۳	دعای عابد	۳۱۹	۲
۴۳۷	ذوق و ابتکار	۴	دنیای گذران	۳۲۵	۳
	ر		دوست حیوانات	۳۲۶	۴
			دوست دشمن	۳۳۴	۵
۳۵	ریاکاری و دورنگی	۵	دوازی ریش مو	۳۳۹	۶
۳۹	رسوائی دروغ	۶	دزد پنبه	۳۴۵	۷
۴۴	راز طول عمر	۷	دعوا بر سر لحاف	۳۵۲	۸
۴۶	رقابت دو همکار	۸	داستان برنده	۳۶۲	۹
۵۳	راه زندان	۹	دیدار مستانه	۳۶۶	۴۶۰
۵۷	رؤیهای سیاسی	۴۷۰	دسته گل	۳۶۸	۱
۷۲	رقت قلب	۱	دربانك رهنی	۴۱۱	۲
۹۰	رؤیای صادقه	۲	دونابینا	۴۱۹	۳
۹۲	راه چاره	۳	دروغ رسوا	۴۳۸	۴
۱۲۰	رشوه	۴	داغ عزیز	۴۴۳	۵
۱۲۴	رستم دستان	۵	دیپلمات	۳۸۵	۶
۱۸۰	رومئو و ژولیت	۶	درس اعتماد	۳۹۳	۷
۱۹۳	ریك كفش	۷	دانشمند و زنش	۳۹۶	۷
۱۳۰	رؤییم غذا	۸	دارو و درمان	۳۹۷	۹

صفحه

۴۷۹	رضایت معلم	۲۳۷
۴۸۰	ریش سفید	۲۴۲
۱	رقابت تجاری	۲۴۷
۲	رئیس مقرراتی	۲۵۶
۳	رادیوی همسایه	۲۶۹
۴	رشد قد انسان	۲۹۲
۵	رفیق خوب	۱۹۷
۶	رقص برناردشاه	۳۰۰
۷	رازداری	۳۰۴
۸	ریاست بهلول	۳۰۶
۹	رفع خطر	۳۱۵
۴۹۰	رسیدن نامه	۳۱۷
۱	راهنمایی	۳۳۹
۲	راز خوشبختی	۳۵۴
۳	راستی و راستکاری	۳۷۰
۴	روژه پاسبان	۳۹۰
۵	راه جهنم	۴۰۸
۶	رعایت قانون	۴۱۲
۷	رشته تخصص	۴۱۴
<b>ف</b>		
۸	زمانه بدخده	۲۹
۹	زن شیطان	۵۹
۵۰۰	زندگانی بگلواخت	۹۵
۱	زیباترین کودک	۹۸
۲	زیرانداز درویش	۹۸
۳	زن اصلاحی	۱۱۳
۴	زحمت بیجا	۱۷۳
۵	زنای بیهوش	۲۲۸
۶	زبان قلندر	۲۴۰
۷	زن چاه گهر	۲۷۴
۸	زلهای امروز	۳۲۰
۹	زبان بلند	۳۲۴

صفحه

۵۱۰	زیر کی ابونواس	۳۶۱
۱	زرنگی و مردم آزاری	۴۰۵
۲	زرنگی نویسنده	۴۲۶
۳	زلف آلا کارسن	۴۴۱
۴	زندگی دانشمند	۴۴۲
<b>س</b>		
۵	سیگار	۷
۶	سوء قصد	۱۱
۷	سك نمیدانست	۱۵
۸	سیاست بیخ گوش	۷۷
۹	سبب جنك	۸۲
۵۲۰	سلب اطمینان	۸۵
۱	سوداگر یهودی	۸۸
۲	سؤال جواب	۹۳
۳	سن حقیقی	۱۱۲
۴	سانسورچی خوش قلب	۱۱۹
۵	سرعت درکار	۱۲۷
۶	سابقه میلیونر	۱۳۰
۷	سوء هاضمه	۱۳۷
۸	سك ماهی	۱۵۵
۹	سابقه خدمت	۱۶۲
۵۳۰	سوء تعبیر	۱۹۴
۱	سرفش ادبی	۲۰۱
۲	ساعت شناسی	۲۱۰
۳	سینما شناسی	۲۳۸
۴	ساعت شماظه دار	۲۴۶
۵	سن خانمها	۲۷۷
۶	سلمان خوش ذوق	۲۸۰
۷	سنگگوی لال	۲۸۰
۸	سکوت معنی دار	۲۸۱
۹	سرباز اربقائی	۲۷۴
۵۴۰	سرای بدقولی	۲۸۷

۲۳۰	۵۷۲	شیشه بری
۲۵۱	۳	شراب و جهنم
۲۵۲	۴	شوخی
۲۵۳	۵	شاعر
۲۵۶	۶	شرط لازم
۲۶۸	۷	شوهر تنبل
۲۶۸	۸	شوخی مارك تواین
۲۶۹	۹	شريك غم و شادی
۲۷۳	۵۸۰	شرکت تجارتي
۲۸۹	۱	شیرینی خانگی
۲۹۸	۲	شمع کافوری
۳۰۲	۳	شهرت خوب
۳۱۰	۴	شوهر با آقا
۳۱۹	۵	شوخی بالونی
۳۲۲	۶	شیرینی فروشی
۳۲۴	۷	شیشه پاک کنی
۳۲۶	۷	شناگرتر از ماهی
۳۳۰	۹	شکستن تب
۳۳۶	۵۹۰	شماره بلیت برنده
۳۳۷	۱	شانس خدمتکار
۳۴۰	۲	شاگرد باهوش
۳۴۱	۳	شکسته بندی
۳۶۰	۴	شکایت بیجا
۳۶۷	۵	شغل جدید
۳۷۲	۶	شاعر قصاب
۳۸۱	۷	شاهد ناشناس
۳۹۹	۸	شغل ناپاب
۴۰۰	۹	شجاعت موضعی
۴۰۹	۶۰۰	شیرینی پزی خانگی
۴۲۰	۱	شاگردی

## ش

۳۹	۲	صحت هنگام رقص
----	---	---------------

۲۹۰	۵۴۱	ساعات اداری
۳۰۱	۲	سقاوت بیوقع
۳۱۷	۳	سلام و علیک
۳۶۰	۴	سخن عقربانه
۳۸۱	۵	سلام بلند
۳۸۵	۶	سوء تفاهم
۴۱۷	۷	سلمانی امیراتور
۴۲۰	۸	ساده لوحی
۴۲۲	۹	سواد دوا فروش
۴۳۵	۵۵۰	سخنان بیموقع
۴۳۸	۱	سرکه هفت ساله
۴۳۹	۲	سخن مستانه
۴۴۲	۳	سرمشق

## ش

۱۲	۴	شلوار
۴۹	۵	شمر یا نقاشی
۵۴	۶	شراب و خشت
۶۱	۷	شجاعت باقیمانده
۱۰۱	۸	شرایط اجاره
۱۲۰	۹	شاهد
۱۳۹	۵۶۰	شوهر کامل
۱۵۷	۱	شوخی با رفیق
۱۶۰	۲	شوخی آوریل
۱۶۳	۳	شرط بندی
۱۶۷	۴	شوخی استاد
۱۷۳	۵	شوخی شاه
۱۸۱	۶	شجاعت
۱۸۴	۷	شماره نور هکس
۲۰۳	۸	شناگر ماهر
۲۱۲	۹	شتر مرغ
۲۱۷	۵۷۰	شناسایی
۲۱۹	۱	شامکار حرفه ای

## صفحه

۴۵	۶۲۸	عیب کراوات
۵۵	۹	علامت مخصوص
۵۸	۶۳۰	عذر خواهی
۱۰۶	۱	عدالت پیشوا
۱۰۹	۲	علامت مرك
۱۱۳	۳	عذر طبیب
۱۱۸	۴	عکاس با ادب
۱۱۹	۵	عمل آبانندیس
۱۲۲	۶	علامت گذاری
۱۲۸	۷	عیب مختصر
۱۳۵	۸	عمل خلاف
۱۳۹	۹	عکس طبیعی
۱۴۳	۶۴۰	علت گریه
۱۵۳	۱	عیادت مریض
۱۵۸	۲	علامت صلیب
۱۶۴	۳	عیب دیگران
۱۶۵	۴	علت مهربانی
۱۶۶	۵	علامت خیریت
۱۸۳	۶	علل احتیاج
۱۸۹	۷	عقرب گزیده
۱۹۹	۸	عشق آموزی
۲۰۲	۹	عشق و اقتصاد
۲۰۹	۶۵۰	عذر موجه
۲۱۳	۱	علم و عمل
۲۱۸	۲	عمل جراحی
۲۲۹	۳	عادت
۲۲۹	۴	عکاسان ماهر
۲۳۴	۵	عشق تلگرافی
۲۳۶	۶	عاجز خوشبین
۲۴۴	۷	عقل فواحش
۲۴۸	۸	عشق برق آسا
۲۷۴	۹	عکس و تفصیلات
۲۸۵	۶۶۰	علم مساحت

## صفحه

۶۳	۶۰۳	صداقت
۸۷	۴	صدای کمانچه
۱۲۱	۵	صرفه جوئی اسکاتلندی
۱۶۱	۶	صمیمیت متقابل
۱۶۴	۷	صله شعر
۲۲۴	۸	صاحبخانه
۲۴۵	۹	صندوقدار
۲۵۳	۶۱۰	صحبت مرده
۴۰۷	۱	صدای آواز
۴۳۷	۲	صبر خدائی
۴۴۲	۳	صرفه جوئی

## ض

۱۰	۴	ضرر بازار گرمی
----	---	----------------

## ط

۴	۵	طلبکار و بدمکار
۲۷	۶	طیب حاذق
۲۴۶	۷	طرز فکر جاهلانه
۳۱۳	۸	طرح معما
۳۳۸	۹	طرز تفکر
۳۹۵	۶۲۰	طریقه تشکر
۴۰۸	۱	طوفان و لنگر
۴۳۲	۲	طلبکار وزن

## ظ

۳۰۵	۳	ظرف شیر
-----	---	---------

## ع

۱۴	۸	علاج سکسکه
۲۳	۵	عشق و عشق
۲۸	۶	علاقتمندی بمعلم
۴۴	۷	علاج بیخوابی



صفحه

۱۵۲	فایده جایزه	۶۹۰
۱۵۴	فن شوخی کردن	۱
۱۸۲	فریب دادن اصفهانی	۲
۱۸۸	فالكبير	۳
۲۴۳	فكر تازه ادیسن	۴
۲۴۸	فكر نو و كهن	۵
۲۵۵	فایده سكوت	۶
۲۵۹	فلسفه	۷
۲۶۷	فایده دروغ	۸
۲۸۴	فداکاری	۹
۳۰۲	فایده نیکی	۷۰۰
۳۴۲	فقط يكروز	۱
۳۵۵	فرضیه نسبی	۲
۳۷۵	فالكبير دوره گرد	۳
۳۸۸	فكر محض	۴
۳۹۷	فيلسوف معنوی	۵
۴۱۱	فروشنده گی	۶
۴۲۳	فراموشی بیهلاج	۷
۴۲۹	فرماند كتر	۸
	ق	
۵	قهرمان هوش	۹
۴۰	قضاوت كودك	۷۱۰
۱۶۳	قیاس بنفس	۱
۱۶۸	قاچاق و شوخی	۲
۱۹۲	قربان حواس جمع	۳
۲۱۱	قیمت جنس خوب	۴
۲۱۷	قرن مادیات	۵
۲۲۴	قطار گمراه	۶
۲۳۳	قارچ سمی	۷
۲۳۹۰	قپان گویا	۸
۲۷۳	قول وامضاء	۹
۳۲۱	قصه گوئی	۷۲۰

صفحه

۲۸۶	علامت گذاری	۶۶۱
۲۹۹	علت پیری	۲
۳۰۵	علاج واقعه	۳
۳۰۹	عذر غیر موجه	۴
۳۱۳	عاقبت معالجه	۵
۳۳۳	علاقه بنمایش	۶
۳۳۹	عقیده موافق	۷
۳۴۳	عروس بی عیب	۸
۳۴۶	عمامه بهلول	۹
۳۴۷	عتیقه فروش	۶۷۰
۳۶۳	عبادت ریائی	۱
۳۶۶	عشق انگلیسی	۲
۳۸۹	عصبانیت دزد	۳
۳۹۰	علم و مال	۳
۴۲۱	علاج درد	۵
۴۳۰	علت كف زدن	۶
۴۴۵	علت غیبت	۷
	غ	
۱۸۴	غرور معشوقه	۸
۳۴۸	غفلت پزشکی	۹
	ف	
	فایده اعلان	۶۸۰
۲	فرق فیل و مسواك	۱
۳۲	فحاشی نزد پدر	۲
۳۷	فيلسوف و زنش	۳
۳۸	فرقها	۴
۷۶	فراموشی	۵
۸۶	فقیر كور	۶
۱۳۱	فن دیر زیستن	۷
۱۳۸	فامیل بزرگ	۸
۱۴۳	فصاحت دادستان	۹
۱۴۹		

۲۷۶	کج خیال ۷۵۲	۳۵۷	۷۲۱ قهوه چی
۲۷۹	کار و کاسبی ۳	۳۸۴	۲ قدرت شیطان
۲۸۱	کارگر با هوش ۴	۳۹۲	۳ قسم بچدم
۲۸۲	کلاه شرعی ۵	۴۱۲	۴ قاشق دارو
۲۹۲	کشیش نیکوکار ۶	۴۳۱	۵ قدرت حافظه
۲۹۶	کمافی السابق ۷	۴۴۱	۶ قول و قرار محکم
۳۱۱	کتاب مؤثر ۸		ل
۳۱۹	کارمند جدید ۹		
۳۴۸	کاغذ محرمانه ۷۶۰	۹	۷ کارشکنی
۳۴۹	کتاب بد ۱	۱۵	۸ کشت و زرع
۳۶۷	کودک خیالباف ۲	۲۱	۹ کار بی منت
۳۶۹	کودک خوشقلب ۳	۲۱	۷۳۰ کلفتی طبیعی
۳۸۷	کم حافظه ۴	۳۰	۱ کار بکاتور
۳۹۲	کلاه زنانه ۵	۳۵	۲ کنترانچی
۴۰۲	کلاه گذاری ۶	۳۸	۳ کلید و جای کلید
۴۰۳	کمکم ای نخستین ۷	۶۰	۴ کهنه و نو
۴۲۴	کلفت زرنگ ۸	۷۲	۵ کارمند درستکار
۴۲۹	کافه همسایه ۹	۸۲	۶ کره خر
۴۴۷	کلفت خوب ۷۷۰	۹۱	۷ کتاب طباشی
	گ	۹۲	۸ کار حسابی
۲۰	گدا و ثروتمند ۱	۹۷	۹ کتابخانه شخصی
۷۰	گدای زرنگ ۲	۱۲۴	۷۴۰ کی کار گرفته
۷۲	گربه فرماندار ۳	۱۲۵	۱ کدبانوی منظم
۹۱	گزارش تلفنی ۴	۱۳۱	۲ کمر شمشیر افسری
۱۳۷	گذشته ۵	۱۳۷	۳ کار مهم
۱۴۳	گرسنگی و بیخبری ۶	۱۴۴	۴ کار فردی
۱۷۸	گرافیکومی ۷	۱۵۹	۵ کمتر از هیچ
۲۵۲	گناهکار شرافتمند ۸	۱۸۵	۶ کتاب و بچه
۲۶۲	گول رول ۹	۱۹۰	۷ کودکان نیکوکار
۲۶۹	گرانی و ارزانی ۷۸۰	۲۰۹	۸ کلید بد کی
۲۹۸	گربه مناسب ۱	۲۴۲	۹ کتاب تشریح
۳۰۷	گداهای امروزه ۲	۲۴۳	۷۵۰ کنجکاو مستانه
		۲۴۵	۱ کلید درخانه

صفحه

۵۳	۸۱۰ مهر مادر
۵۳	۳ معاينه
۵۴	۴ معجزه زن
۵۷	۵ مثل استاد
۶۴	۶ ميز خالی
۶۶	۷ مکر مردان
۷۹	۸ مملک روزنامه
۸۱	۹ محل مناسب
۸۵	۸۲۰ مادر زن
۸۶	۱ مزاج بیفمبر
۹۰	۲ موضوع انشاء
۱۱۱	۳ مد مالیاتی
۱۱۷	۴ مشت کشنده
۱۱۹	۵ مزد گانی
۱۲۱	۶ منطق قهوه چی
۱۲۱	۷ ماهی تازه
۱۳۵	۷ میراث اخلاقی
۱۴۸	۶ معالجه طبیب
۱۴۹	۸۳۰ مدل نقاشی
۱۵۲	۱ مجادله دوا دیب
۱۵۹	۲ مکافات
۱۶۶	۳ مشورت با شاو
۱۷۰	۴ معالجه قطعی
۱۷۲	۵ مغبون شده
۱۷۲	۶ ملا و عرب
۱۷۴	۷ مستی نو کر
۱۷۵	۸ مست حساسی
۱۷۶	۹ منتشرق
۱۹۱	۸۴۰ مستاجر و مالک
۱۹۴	۱ ماشین نویس
۱۹۹	۲ میمون
۲۰۰	۳ مفت با گران
۲۰۳	۴ منطق ملا

صفحه

۳۰۸	۷۸۳ گدای منصف
۳۲۷	۴ گروه بان زیرک
۳۲۸	۵ گدائی و بیکاری
۳۲۹	۶ گدای خوش گذران
۳۶۲	۷ گدا و صاحبخانه
۳۶۵	۸ گردن بند قیمتی
۳۸۲	۹ گاهی از اوقات
۴۰۱	۷۹۰ گربه و کاسه
۴۳۹	۱ گربه و شتر

ل

۵۸	۲ لطیفه شکسیر
۷۱	۳ لعنت خدا
۸۰	۴ لطیفه برنارد شاو
۸۴	۵ لغات مستعمل
۱۲۳	۶ لکننت زبان
۲۲۰	۷ لب پرنگاه
۳۴۴	۸ لوازم سفر جهنم
۳۵۰	۹ لباس دوخته
۴۳۲	۸۰۰ لباس کهنه
۴۴۴	۱ لباس پوستی

م

۳	۲ معادله کتک کاری
۱۲	۳ ميز کافه
۱۸	۴ معامله قسطی
۲۱	۵ مختصر نویسی
۲۲	۶ مرغ یکپا
۲۵	۷ مطمئن باش
۳۴	۸ منشی دلسوز
۳۷	۹ مزایده
۴۰	۸۱۰ معلومات عربی
۴۵	۱ متلک اصفهانی

۳۴۸	مهمان بخیل	۸
۳۵۳	مریض مطیع	۹
۳۶۱	۷۸۰ ملاقات آشنا	
۳۶۳	منطق ریاضی	۱
۳۶۵	منشی حسابی	۲
۳۷۶	مرسی متشکرم	۳
۳۷۹	مهارت نقاش	۴
۳۸۳	معالجه سرطان	۵
۳۸۳	مصاحبه	۶
۳۸۴	مشتري ودوافروش	۷
۳۸۵	معلومات جدید	۸
۳۸۷	معنی سواد	۹
۳۹۱	۸۹۰ مشروطه در خم	
۳۹۵	مشتري سك	۱
۴۱۵	مكس ماده	۲
۴۱۸	مسافرت بماه	۳
۴۱۹	منطق اسكي باز	۳
۴۲۲	مسئله حساب	۵
۴۳۵	ملا وپسرش	۶
۴۳۶	مقصر كپست	۷
۴۳۷	مظنه بازار	۸
۴۳۹	من گول نبيخورم	۹
۴۴۳	۹۰۰ ميز رستوران	
۴۴۴	معنی خواب	۱
۴۴۶	مآل اندیشی	۲

### ن

۱۳	نکته گوئی شاعر	۳
۲۴	نو کزرنك	۴
۲۸	نماز اهرابی	۵
۴۲	نهامه دیگر	۶
۴۳	نام آهنگ موسیقی	۷
۴۷	نامزد و تفنك	۸

۲۰۶	۸۴۵ مانع بزرگ	
۲۰۶	۶ مرك خر و عروسی سك	
۲۱۴	۷ مارك كارخانه	
۲۱۹	۸ مكررمكرر	
۲۲۶	۹ ملاقات غير منتظره	
۲۳۱	۸۵۰ معنی ده درصد	
۲۳۴	۱ مشهدی عباس	
۲۳۸	۲ معجزه	
۲۴۲	۳ منبر گفتن ملا	
۲۵۰	۴ میمون مقلد	
۲۵۵	۵ مایه کاری	
۲۵۸	۶ مهر مادری	
۲۶۱	۷ معادله حساب	
۲۶۳	۸ مرك بزرگان	
۲۶۶	۹ منطق زنانه	
۲۷۱	۸۶۰ ملانصرالدین آلمانی	
۲۷۲	۱ متلك آخوندی	
۲۷۷	۲ موقع سكوت زنان	
۲۷۹	۳ میزان العراره	
۲۹۳	۴ منطق استادی	
۲۹۳	۵ موقع استراحت	
۲۹۴	۶ مختصر و مفید	
۲۹۸	۷ ماهم اهیمنطور	
۳۰۴	۸ متلك فرانسوی	
۳۰۶	۹ مشق و بولون	
۳۰۶	۸۷۰ مسئله بهداشتی	
۳۱۸	۱ مآل اندیشی	
۳۲۱	۲ مزدگانی	
۳۳۱	۳ ملاقات استاد	
۳۳۲	۴ مسئله حیوان شناسی	
۳۳۸	۵ معاملات ملکی	
۳۴۰	۶ مقابله با كرك	
۳۴۴	۷ مترجم با سواد	

## صفحه

۳۶۹	نسبت خانوادگی	۲
۳۷۲	نوکر با هوش	۳
۳۷۹	نقاش راستگو	۴
۳۸۲	نشانی صحیح	۵
۴۰۷	نفس کشیدن	۶
۴۱۴	نام و نشانی	۷
۴۲۱	نرخ اجناس	۸
۴۲۵	نمایشنامه	۹
۴۳۳	نسبت مساوی	۱۵۰
۴۳۴	نماز با کفش	۱
۴۴۵	نبوغ نویسنده	۲
۴۴۶	نبض مریض	۳



۱۳	وجدان	۴
۴۷	وصلت با فامیل	۵
۴۸	ولخرجی حافظ	۶
۵۰	وامگذاری	۷
۶۵	وکیل مجلس	۸
۷۴	وقت شناسی	۹
۷۸	وسائل مهمانی	۹۶۰
۸۰	ورزش با اتومبیل	۱
۹۷	وسیله شناختن	۲
۱۲۷	وکیل دادگستری	۳
۱۴۵	والسلام	۴
۱۴۶	وصیت مادر بزرگ	۵
۱۵۱	واعظ و کفاش	۶
۱۹۷	ولینگتون و دربان	۷
۲۲۳	وضع بازار	۸
۲۲۸	ویزگول قیمتی	۹
۲۵۹	ویکتور هوگو	۹۷۰
۲۸۷	وعد و وعید	۱
۳۵۶	وظیفه پیشآهنگی	۲

## صفحه

۷۰	۹۰۹ نقد و نسیه
۷۳	۹۱۰ نوش و نیش
۷۵	۲ نوکر نکته بین
۹۲	۲ نیروی دریائی
۱۰۲	۳ نبوغ
۱۲۸	۴ نمایندگی بیران
۱۳۶	۵ نامه نگاری
۱۴۱	۶ نطق سر سفره
۱۵۰	۷ فقر غایب
۱۵۱	۸ نوکر با تربیت
۱۵۵	۹ نویسنده
۱۵۷	۹۲۰ نویسنده و فردوسی
۱۵۸	۱ نعل میمون
۱۵۹	۲ نیشگون
۱۷۹	۳ نهنگ ترسو
۱۹۱	۴ نصایح بهداشتی
۲۰۶	۵ نجات غریق
۲۱۳	۶ نمایش محال
۲۱۴	۸ نسبه جمع کردن
۲۳۳	۸ نعمت موجود
۲۳۵	۹ نسخه عشقی
۲۴۱	۹۳۰ نامه نگاری مصور
۲۴۷	۱ نقاش
۲۵۴	۲ نه این نه آن
۲۷۶	۳ نامه متوفی
۳۰۵	۴ نوعی از سابوتاژ
۳۱۵	۵ نان و پنیر
۳۱۷	۶ نه یا آری
۳۲۱	۷ نمونه انجیر
۳۳۶	۸ نگهداری سابقه دار
۳۵۲	۹ نزدیک بین
۳۶۰	۹۴۰ نکته خانمانه
۳۶۴	۱ ناراحتی

صفحه

۳۳۰	۹۹۲ هنر زن بودن
۳۴۶	۳ هنر دوهت
۳۵۱	۴ هدیه سالند
۳۵۳	۵ هوشیاری
۳۶۸	۶ همایه خوب
۳۹۸	۷ همچشمی بچه
۴۰۴	۸ هنوز دیر نشده
۴۲۱	۹ همکار

می

۱۱	۱۰۰۰ يك مجلس مهمانی بزرگ
۱۸	۱ يك دو سه چار
۳۹	۲ یاد کاری
۱۷۸	۳ یاد کار پدر
۱۸۴	۴ یادآوری
۱۸۷	۵ بکراه تیغ زدن
۱۹۵	۶ یادبود شاعر
۲۳۲	۷ یکسال حبس
۲۶۵	۸ يك اعلان امریکائی
۲۹۹	۹ بتیم
۳۷۲	۱۰۱۰ بونجه خوب و بد

صفحه

۳۶۶	۹۷۳ وظیفه ریاست
۴۱۶	۴ ورزش یا سیاست
۴۴۰	۵ وصول مطالبات
	هـ
۹	۶ همه چیز عوض شده
۱۵	۷ هدیه یادگاری
۵۶	۸ هر زمان و عمر
۶۴	۹ هنر پیشه و نویسند
۹۳	۹۸۰ هنر انتقاد
۱۲۵	۱ همآهنگی زن و شوهر
۱۳۳	۲ هوای مه آلود
۱۸۷	۳ هنر نویسندگی
۲۰۰	۴ هنر پیغمبری
۲۴۵	۵ هدیه دزد
۲۵۱	۶ همدرد
۲۵۱	۷ موش پرفسور
۲۷۰	۸ هر کسی بفکر خود
۲۸۴	۹ همراهی خدا
۲۹۰	۹۹۰ هانری مونیه
۳۱۰	۱ هفت جوش

